

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228272

UNIVERSAL
LIBRARY



حکایات لطیف بزبان محسنی حکایت اول

بسم الله الرحمن الرحيم

دورن برای طفل سازعت میگردند و دورین باب کو اهی نداشتند هر دو پیش قاضی رفتند
و انصاف خواستند قاضی چنان در طلبیده فرمود که این طفل را دو پاره کرده به دورن بفرست
تا نزاع بر خیزد و هر یک اند آنها بجهت خود را می شود زنی چون این سخن بشنید خاموش ماند
لیکن زن دیگر شور و فریاد آغاز کرد و زار زار بگریست تا لالان و گریه کنان عرض کرد و ایضا
برای خدا طفل مرا کشت اگر انصاف آنگناه چنین است طفل را میخواهم قاضی که مرد و انا
بود از باعث مهر داری آن زن تعیین کرد که مادر طفل همین است طفل را با دسپیر دورن
و گیر اگر دعوا پیش بطل بود تا زیاده زده براند حکایت دوم شخصی در خدمت پادشاه
رفت و عرض کرد ایجهان پناه مردی همیشه در خانه من می آید و باز وجه من رشته دوستی
دادد لیکن گاهی او را نمی بینم و نمیدانم که کیست میخواهم که گرفتارش کنم از حضرت امیدوار
انصافم پادشاه شیشه عطری با دو داده فرمود که این عطری را حواله زوجه خود بیاورد و او را
به تاکید تمام بگوید که این عطری را بده آن شخص موافق فرمان آنحضرت بجا آورد پادشاه چندین
روز بهر سان را فرمود که کرد خانه خان کس نماند و از لباس سبک بوی عطری آید او را گرفتار کرده

باینده عقد حریف ازین فرصت یافته زود آن زن بدکار شوهر تازه دست ازین ناپاک و دهن
بد کردار که بجان و دل بران شخص فرغیده بود آن مطر را بر جان او مالیده گفت اگر چه شوهر من مرا
فرمود که این عطر کسی را نه لیکن تو که جان و دل من هستی اگر بکارست نیاید پس چه کار خواهد آمد
چون حریف از اینجا بیرون رفت جاسوسان بوی مطر را در اسیر و دستگیر کرده پیش پادشاه
نهادند و آن زن شاه شخص مدعی را طلبیده فرمود بیا و شوهر آید حریف زوجه تو اینک حاضر
است و او بر سر آنکه لایق و مناسب باشد اورا بدو حکایت سیوم زنی پیش قاضی رفت و
فرمود که خان کس نام من بزور ناما کرد قاضی آنرا در طلبیده پرسید چرا آوردی این زن بیکجا
ولی سرگردی مرا ازین معنی انکار کرده آنجا قاضی مرد را حکم داد که در دوید جریانه باین زن بدو
بار دیگر بیکجا این امر شایع شود که در شرع شریف منع و حرمت مرد انکار کرده گفت واقعه
قاضی که ای انجمن گنجی کرده ام و نخواهم کرد قاضی فرمود البته بول آن زن باید داد مرد لاچار
شده موافق حکم قاضی بول آن زن داد چون زن بیرون رفت قاضی آنرا فرمود برو و نفع
خود از آن زن بگیر مرد چون این حکم شنید عصب آن زن دوید و هر چند خواست که بول خود از آن زن
باز گیرد لیکن نتوانست زن در حضور قاضی باز آمد و عرض کرد ای قاضی آنرا ندیدی که از حکم حضور
بطور جریانه یافته ام میخواهد که بزور از من بستاند لیکن حال نداده ام از مرضی لازمات ایشان
همین است به هم چاره نیست قاضی فرمود دیگر که آن شخص نتوانست که بول خود بزور از تو بگیرد پس
امکان نیست که بی رضای تو با تو ناما کرده باشد ازین قرینه معلوم میشود که تو دروغ گو هستی برو
نفع بخواه و کای چنین دروغ گوئی و گرنه مرا خواهی یافت حکایت چهارم
انبار پنبه بدزدی رفت چند فروشان شکایت انجمن پیش پادشاه بردند پادشاه هر چند تلاش کرد
لیکن از دزدان اثری نیافت امیری که نهایت ازموده کار بود در حضور پادشاه عرض کرد که بخت

اگر حکم حضور شود و روان را بگیرم پادشاه ازین سخن خوش شده حکم داد پس وزیر بادشاه و خان خود رفت
 هر یک خرو و بزرگ شهر را به بهانه ضیافت طلبید چون مردمان جمع شدند نشنیدند امیر و را مجلس
 رفت و بحیرت تمام بر روی ایشان نظر کرده فرمود چه حرام زاده عجیب و احمق مردمان اند که پنبه در د
 اند و با آنکه ریز بای فنبه تا حال بدشیشهای ایشان مشا به میشود و مجلس من آمده اند چند کس همان
 وقت دستهای خود بر پشهای خویش گذاشته سرتودشده اند و لرزیدن ازین حرکت معلوم شد که در آن
 چنین اند همان وقت سیر کرده ایشانرا در حضور پادشاه برود حضرت تدبیر امیر اسپندیدند و او را
 کردند حکایت بچشم روزی شخصی در خدمت شاهی فتنه التماس کرد که مردی شبیه
 فوج شاهی بنده و نعلی در خانه من آمده با کنیزی از کنیزان من زنا کرد پادشاه این احوال شنیده فرمود
 که اگر آن مرد بار دیگر در خانه تو بیاید بزودی هر چه تا متر مرا خبر کن شب دوم آمد و حرام زاده باز
 به خانه اش در آمد صاحب خانه فوراً پادشاه را خبر داد پادشاه ششیری در دست گرفته با او روان
 شد و چون به خانه اش رسید چراغ را گشت و بعد از آن مرد را قبل ساینده و باز چراغ طلبید و
 روی آن مرد دیده شکر آلهی بجا آورد و بعد از آن صاحب خانه را فرمود هر طعام که در خانه تو
 موجود باشد بیار که بجایت کرسم نام صاحب خانه غذائی که در آنوقت موجود داشت
 پیش آنحضرت نهاد سلطان بر غبت تمام تناول کرده شکر آلهی بجا آورد و دند و هرگاه که حضرت
 اند خردن طعام فارغ شدند آن شخص عرض کرد ایحضرت من در حیرتم که آنحضرت اول چراغ
 گشته و بعد آن مرد را قبل ساینده و باز چراغ طلبیده روی آن مرد دیده و شکر خدا بجا آورد
 سبب آن چیست و طعام بوقت خوردن در آن چه حکمت بود پادشاه جواب داد و پنداشته بودم که
 سوادای سپر من کسی را چنان جرات نیست که بزور در خانه کسی برود ازین سبب اول چراغ را کشتم
 تا در آنوقت پوری توانم آورد و اگر گشت و هرگاه که او گشته شد چراغ طلبیدم و روی او را

و دیده خدارا شکر کردم که فرزند من نیست و باعث طعام خوردن به وقت آن بود
 که در وقتیکه تو از من انصاف خواستی بر خود فرض کرده بوم که تا آن بدرگدا
 کشتم هیچ نخواهم خورد از این سبب که سینه بوم و طعام به وقت خوردم
 حکایت ششم دانستم می کیسه دنیای عطاری را سپرد
 و خود بسر رفت بعد از چند مدت از سفر باز آمد و دنیای خود از عطار خواست
 عطار گفت تو دروغ می گویی بمن سپردی و دانستم از خیانت عطار آرزو
 خیال کرد دید و گفت ای یار خیانت بدترین افعال باعث حسرتان دنیا و آخرتت هر که
 خیانت کند البته و تمیز در وقت حساب می لرزد عطار گفت آری تو دروغ می گویی و دعوی شهادت
 و بیج دلیل ثابت نمی شود چرا که که ای نداری وقتی که بول بمن دادی کدام کس حاضر بود و دانستم
 داد کسی نبود مگر خدا شاهد است و کفی با بندگان او اگر دانستی که توبی و یانت هستی در آن وقت نشاء
 آورده می یابا آنکه تو سپردی بجای خدا ای بی دینت دنیا بمن بده فرض این حاجت بگدی رسید که توب
 بدشام رسید ازین شور و غوغا مردمان بسیاری جمع شدند و دانستند که این عطار دینت
 کاهی خیانت کرده اگر او منافق باشد خواهی کرد و سزا خواهی یافت دانستند با چار شده رفت و بهر حال
 خود نوشته با پادشاه نمود آنحضرت بعد از آنکه نال فرمود بر و در دیک و کان عطار تاسه روز خواست
 بنشین و روز چهارم آنطرف خواهم آمد و تر اسلام خواهم کرد سوای جواب سلام حرفی بمن مزن و چون
 از اینجا بروم بعد خود از عطار بخواه و آنچه او بگوید مرا جبر بده دانستند موافق حکم پادشاه نزد کان عطار
 رفته تاسه روز خاموش نشست روز چهارم با حشمت و شوکت آنطرف گذر کرد و چون از آنجا رانده به
 ایستاده کرد و گفت سلام علیک ای برادر احوال شما خوش است دانستند جواب سلام که حالت
 داده گفت الحمد لله که بخیر یافتیم آنجا حضرت فرمود ای برادر به نیست که ترانیدیم هم کلامی در حضور

انی فی واز احوال خود خبری نمی دهی و انستند این سخن شنیده اند که سرخو و جنبانید و هیچ سخت عطارین
 همه دینده ترسید و چون پادشاه از انجا رفت عطار انستند را پرسید ای برادر وقتیکه نقد خود بهین سپری
 کجا نشسته بودم و کدام شخص نزد من حاضر بود باز بگو شاید فراموش کرده باشم و انستند همه احوال خود ظاهر
 کرد عطا گفت راست میگوئی حالا مرا داد آله العقبه هزار دینار و انستند را داد و عذر را کرد و چکا
 دو کس از خود پیرزنی را سپردند و گفتند هرگاه که ما هر دو بیایم مال خود خواهم گرفت بعد از چند روز یکی از آنها
 زن و آن زن آمده گفت شرکین من ببرد حالا آن مال که به تو سپردیم مرا بده زن هر چند عذر با آوردن شخص
 قبول نکرد زن با چار شده مال با داد بعد از چند روز شرکین دیگر آمد مال خود خواست زن گفت شرکین
 نتوانده تواند بود ظاهر کرد که شرکین من مرد هر چند انکار کردم سخن من قبول نکرد و همه مال برد آن شخص را
 مذکور اگر فتنه پیش قاضی رفت و انصاف خواست قاضی بعد از مامل دریافت کرد که این زن بی نصیب
 باین دینشده فرموده و شاد اول قبول کرده بودی که هرگاه ما هر دو بیایم مال خواهم برد پس ضرور است که
 شرکین خود را بیاری و مال کبری تنها نخواهی یافت مرد این تقریر را جواب شده راه خود پیش گرفت
 حکایت ۸ غلامی از نزد صاحب خود که کجاست بعد از چند روز مالکش شهری رفت و انجا غلام را
 دید و او را گرفت و پرسید ای پوچا چرا کجستی غلام دوست با من خواجهر زده گفت تو غلام من هستی نقد بسیار
 ندیدی و کجستی حالا که از جانی منست ندانیم البته نخواهم گذاشت بلکه ترا سزا خواهم داد و العقبه مرد
 پیش قاضی رفتند و انصاف خواستند قاضی هر دو را فرمود که شما هر دو سر بای خود را از دیر بچه بیرون
 بیاورید و چون ایشان حکم قاضی سر بای خود را از دیر بچه بیرون کردند قاضی غلام را فرمود و شمشیر بر غلام
 زن که سرش جدا شود و غلام چون این سخن شنید سر خود اندرون کشید و آقایی او اصلاً بجنبید قاضی غلام را
 سزا داده حواله خواجهاش کرد حکایت ۹ شخصی از بسیار صرافی را سپرده خود بهر رفت
 چون از سفر دور و دیر باز آمده مال خود را انصاف خواست صراف این معنی انکار کرده و قسم خورد

ع
که دانه مرا سپردی آن شخص چار شده پیش قاضی رفت و احوال خود گفت قاضی بعد از ملاحظه بسیار فرمود
کسی را مگر که فلان صراف مال من نمیدهد تدبیری برای مال تو خواهیم کرد روز دیگر قاضی صراف را چهره
خود طلبیده فرمود کاه بای ضروری پیش من آمده و تنها نمیتوانم کرد میخواهم که تو را نایب خود کنم
بیزیرا که دیانت دار هستی صراف ازین سخن نهایت خوش دل شده این سخن قبول کرده بخوشی تمام بخانه خود
رفت باین امید که مدت شایسته خواهیم یافت و ازین سلب مرد مال داری خواهیم شد قاضی روز دیگر
مدعی را طلبیده فرمود طالع از آن صراف برو مال خود را ازو بخواه البته او خواهد داد آن شخص
بوجوب حکم قاضی در خانه آن صراف رفت صراف ادرا دیده گفت یار بر وقت آمدی خوش
باش و آن مال تو فراموش کرده بودم و لیشب مرا یاد آمد القصة مال او را در روز دیگر اند
طمع نیابت پیش قاضی رفت قاضی فرمود امروز در حضور پادشاه حیان پناه رفته بودم
امانت و دیانت تو در دربار پادشاه مذکور میشد و هر یک از ارکان دولت کو اهی دانه
لذا شاه بسیار خوش شده بخواند که ترا بر کارهای بزرگت مجرب کنی شکر خدا بجا آید که برتبه
رفیع خواهی رسید و شاید که از برکت خصلت پسندیده یکی از نمایان ملک خواهی شد
پس ضرور شد که برای خود نایب دیگر تلاش کنم القصة قاضی او را باین بهانه رحضت کرد و
حکایت و بهم زنی بدکار شوهر آزارنده خوشتره و زبان دیکر همسایه خود که بزعمینه
آراسته بود دشمنی داشت بشی شراب بسیار خورده در حالت مستی طفل خود را کشت و در
خانه زن همسایه خود انداخت و بوقت صبح برده مت زده که تو طفل مرا کشتی آخر او را پیش
قاضی برد و انصاف خواست قاضی که فردا بود اول زن همسایه را مدخلت طلبیده
بسیار رسانید و گفت راست بگو و گرنه ترا خواهیم کشت زن قسم خورد و انکار کرد که دانه
ای قاضی من طفل را کشته ام قاضی گفت اگر بروی من بدبهنه شوی البته سخن تو راست خواهد

۷
 نہایت از این خیال فریاد کرد و گفت مرا کشته شدن مردن قبول است لیکن معاذ اللہ
 کہ برہنہ شوم قاضی اور احضرت کرد و زن فریادی را در خلوت طلبیدہ فرمود اگر تو
 پیش من برہنہ شوی سخن تو باور می کنم زن بجای خود است کہ خود را برہنہ کند قاضی اور امخ
 کرد و گفت برو البتہ تو خود طفل خود را کشتہ چرا کہ تو نہایت بیشتر مہستی انکاء قاضی
 در غضب شدہ چند تازیانہ اور از دنا چار آن زن اقرار کرد کہ من تقصیر دارم طفل خود را
 مدحالت مستی کستم و بر زن ہمہ سایہ ہمت زد و مالعصہ بعد از ثبات خون اور ابرو را کشید
 پس آن زن بد کردار سر نکون بدار البوار رسید حکایت یاز و ہم ششوی بدرہ
 مذی کہ ہزار دنیا در ان بود سر مہر بقاضی سپرد و خود بمفر رفت چون باز آمد کیسہ خود
 سر مہر چنانکہ بقاضی سپردہ بود از قاضی باز یافت لیکن چون آرا کشا بجای دنیا فلوس
 دید نہایت متعجب شدہ در حضور قاضی رفت و گفت ای قاضی شریعت پناہ چرا دنیا را
 من زد و دیدی و بجای آن نقد فلوس نہادی قاضی گفت ای نادان بی ادب تو دروغ
 میگوئی تو دنیا نمودی کیسہ دنیا چنانکہ سر مہر من سپردی از من گرفتہ برو سخنان مالا لائق
 مگو و کہ نہ سراخواہی یافت نوکران قاضی اور ار اندہ آن شخص ناچار در حضور پادشاہ رفت
 و ہمہ احوال عرض کرد سلطان اندک تامل کردہ فرمود حال را برو و کیسہ خود نزد من بدار
 انصاف خواہم کرد و روز دیگر پادشاہ مسند نوراکہ بر تخت بود اندک پاہ کردہ بشکار
 ہفت فراشی کہ آروز نوبت تو گری او بود چون مسند را پاہ دید نہایت ترسید
 چندان کہ از غایت ترس بجوہ لرزید و فراش دہلرہ کہ دوست او بود نمودہ گفت
 ہا کہ پادشاہ این صند ابجد مرا خواہد گشت فراش دیگر پرسید عزیز شما کسی این صند
 میدہ میادین احمد دل استنبیدہ است او جواب داد کسی را ازین حال آگاہی نیست نہ
 کسی

و نه کسی این سند را دیده فراش دیگر گفت قاضی جمیع دار و تهرس که درین سینه رفوگری هست
 که درین فن کمال دارد این سند پیش او ببر که او انچه را رفو خواهد کرد که کسی نخواهد ساخت
 فراش این سخن شنیده خوشدل شد و بردگان رفو گرفته گفت اگر تو این سند را بدرستی رفو کنی
 هر چه بخواهی ترا بدهم رفو کریم و در بخواست فراش او را یک دنیا داده گفت بروی بر چه
 قاضی این سند را رفو کرده برسان رفو کر گفت البته بروی درست خواهیم کرد و غرض رفو
 کرد همان شب سند را رفو کرده باز فرستاد و قبل از آنکه آنحضرت از شکارگاه تشریف آورده سینه
 بر تخت کستاده منتظر آمدن سلطان بود چون سلطان از شکارگاه مراجعت فرمود سند را
 دست دیده پرسیدند ای فراش این سند که رفو کرد و او بعرض رسانید که آنحضرت این سند
 قبل ازین درست بوده پادشاه فرمود مترس که من خود آن سند را برای مصطفی در دیده بودم
 آنجا فراش بعرض رسانید فلان رفوگر این سند را رفو کرده آنحضرت رفوگر را طلبیده پرسید
 تو درین سال کیته دنیا ری رفو کرده و اگر آن را به منی بشناسی بعرض رسانید البته اگر به منم
 خواهیم ساخت آنجا کیسه بر آورده او را نمود رفو کر گفت ای حضرت قاضی این شهر برای
 رفو کردن بمن داده بود پادشاه قاضی را طلبیده گفت ای قاضی تو را بر و دیانت و ازمینه
 منصب قضا تو سپرده بودم ندانستم که دزد و فاجر بهیستی چرا مال فلان کس در دیدی قاضی
 عرض کرد آنحضرت احوال عزیز واقع که میگوید پادشاه فرمود ما خود می گوئیم و دزدی تبار ثابت کردیم
 این بگفت و کیسه با نمود و نشان رفو کرد او قاضی ازین حالت بغایت ترسید و لرزه بر انداخت
 افتاد آن حضرت قاضی را در زندان فرستاد و مالک کیسه فرمود بر د پول خود را قاضی بگیر
 قاضی ناچار شده زربا داد و روز دیگر سلطان قاضی را بر وید کشید تا عبرت بد دیگران شود
 حکایت دوازدهم ۱۲ شخصی کیسه دنیا را در خانه خود کم کرد هر چند تلاش کرد آن را

یافت ناچار آن شخص پیش قاضی رفت و همه احوال خود بیان کرد قاضی همه مردمان خانہ اورا طلبید
و ہر کس یک یک چوب ۶۰ کہ در ہجتم مول برابر بود و گفت ہر کس کہ در دواست چوبش بقدر یک
انگشت دراز خواهد بود این گفت و ایشان را رخصت کرد و شخصی کہ در دوا بود و رسید و از چوب خود
یکت برید و در دیکر قاضی ہمہ مردمان را طلبید و چوبہار را دید انکاح معلوم شد کہ در دوا کیست و دینار
از گرفت و سزا داده براند حکایت سیزدہم شخصی با یکی شرط کرد کہ اگر بازی بنایم
یک آثار کوشت از بدن من تراش اتفاقا بازی یافت مدعی خواست کہ یک آثار کوشت از بدن
تراشد آن قمار با قبول نکرد ناچار ہر دو پیش قاضی رفتند و انصاف خواستند قاضی مدعی
فرمود معاف بکن کہ این شرط شما موجب ہلاکت و آزار آن مردمان است مدعی سخن قاضی
قبول نکرد قاضی از انکارش آزرده خاطر شدہ فرمود تراش لیکن جزو ار اگر از یک آثار کم یا
ندادہ تراش ترا خواہی یافت مدعی دانست کہ این امر محال است ناچار شدہ معاف کرد
حکایت چہار و ہجتم ۱۴ و ہرادر نہایت مجلس بسر رفتند اتفاق در راہ کیسہ زرد و
لعل یافتند برادر خود رفت احمد تہ کہ بی رنج و تعب این نعمت غیر مترصد بدست با آمد
ندیدہ ازین رنج سفر بر خود اختیار کردن و راہ دور و دراز پر خطر پیودن مناسب نیست
علا بطرف خانہ خود مراجعت خواہم کرد برادر بزرگ گفت من سیر جان خواہم کرد کہ
در سفر عجایب و غرائب بسیار شاہدہ میشود غرض ہر دور ز رقتیم کردند برادر بزرگ
حصہ خود برادر خود را دادہ گفت باید کہ این حصہ بزوجہ سپاری این گفت و اولاد
کرد چون آنکاحہ خود رسید ز بر بن برادر خود داد لیکن لعل را نداد بعد از چند سال برادر کلان
از سفر دور و دراز مراجعت نمودہ بمنزل خویش رسید و چون معلوم کرد کہ لعل بزوجہ اش
نرسیدہ از برادر خود پرسید آن لعل کہ بتو دادہ بودم چرا بن من ندادی جواب داد او دروغ
بگوید

بگوید جمعه شام مع لعل بزوجه شما دادم آن نگاه آن شخص خود را علامت کردن گفت و برسانید
 زن که همیشه در حضور قاضی رفته همه احوال خود را خبر کرده قاضی او را مع جراح خود و طلبیده
 پرسید وقتی که این زن لعل بود و کسی در آنوقت حاضر بود گفت و کس حاضر بود و فرمود
 ایشان را بسیار دعوی شما ثابت شود و کس را در درمی نقد داده گفت شما پیش قاضی کوای
 دروغ و سید تا بدروغ کوئی و خیانت منسوب نشوم آنها بموجب ترغیب آن شخص که ابی دنا
 قاضی این همه شنیده شوهران زن را فرمود برو و لعل از زن خود بگیر زن این حکم شنیده
 که این ناله کنان پیش پادشاه رفت و احوال عرض کرد سلطان فرمود چرا نزد قاضی رفتی
 عرض کرد ای جهان پناه رفته بودم لیکن او بدل توجه شد و بجوئی انصاف نکرد آنکه سلطان
 بر دو برادران و آن برادر کو امان را طلبیده جدا جدا کرد و بدست هر یک قدری موم داد و
 فرمود نمونه لعل بازید بر دو برادران کیسان ساختند لیکن بر دو کو امان بصورت مختلف مانده
 آنکه پادشاه زن را فرمود که تو هم باز زن عرض کرد گاهی لعل اندیده ام چگونه باز هم پادشاه
 آن برادر کو امان را فرمود باید راست بگویند و اگر نه شمارا خواهم کشت ناچار آنها نیز معصوم
 خود شدند و گفتند ای جهان پناه راست ایست که بدروغ کو اهی دادیم سلطان برادر خود را
 چند تازیانه زد و گفت ای ملعون راست بگو و اگر نه ترا خواهم کشت ناچار او هم اقرار کرد
 که تقصیر دارم پادشاه قاضی را و حضور خود طلبیده بسیار علامت کرد و گفت تو چرا بجوئی
 انصاف نکردی و فرمود که لعل از آن مرد گرفته باین زن باید داد و آئینه و در تجویز مقدمات
 هو شیار باید بود حکایت پانزدهم ۱۵ جوانی بری را صد دنیا بطور امانت داده خود
 بغیر رفت چون از سفر باز آمد دنیا را خود بخود است مرد پیرانکار کرد که تو مرا ندادی هر چند تقاضا
 که و پیرانکار کرده اقراری نکرد ناچار جوان پیش قاضی رفت و احوال خود را خبر کرد و قاضی

پیرا طلبیده پرسید این جوان گاهی نقد خود به تو سپرده بود یا نه جواب داد و الله گاهی سپرده
 این جوان بی ایمان محض دروغ میگوید آنگاه قاضی پیرا فرمود که تو از روی قسم بگو که جوان
 نقد خود بمن سپرده جوان این سخن شنیده که باین و مالان عرض کرد ای قاضی او را از سوگند
 خور و ناک نیست بارها قسمهای دروغ خورده و دغا بازی کرده آنگاه قاضی فرمود ای
 آوان ترا معلوم بود که این پیر دغا باز است پس دیده و انسته چرا نقد خود باو سپردی
 جوان گفت آری خطا کردم لیکن این پیر یکی از همسایگان من بود پنداشتم که او با من دغا
 نخواهد کرد و این شایده قاضی جوان را فرمود تو درین باب کو اهی داری یا نه او جواب داد که
 کو اهیست باز قاضی پرسید وقتی که نقد باو سپردی کجا نشسته بودی گفت زیر درختی قاضی فرمود
 چرا گفتی که کو اهیست همان درخت کو اهیست نزد آن درخت برو آن را بگو که قاضی ترا
 طلبیده است پیر این سخن قسم کرد و جوان گفت ای قاضی پیر قسم که درخت از حکم حضور
 نیاید این امر غیر ممکن است که درخت بفرمان کسی بیاید قاضی گفت مهر من با خود ببر و درخت را
 بیا و بگو این مهر قاضی است البته درخت خواهد آمد و اگر او شوخی کند و در آمدن مثل بل ورزد
 چند تارینه او را بر زن البته بر روی خواهد آمد القصه جوان مهر قاضی گرفته رفت پس قاضی بعد
 از چند لحظه از پیر پرسید آن جوان نزد آن درخت رسیده باشد یا نه جواب داد که محضرت
 تا حال نرسیده باشد چون جوان نزد آن درخت رسید مهر قاضی را نموده گفت ای درخت
 قاضی ترا طلبیده است بر روی بیا هر چند باو از بلند آنرا گفت از درخت هیچ نشنید ازین
 حالت نمکین و امید منده باز آمد و بخدمت قاضی عرض کرد ای قاضی مهر انجناب بده خست نمودم
 لیکن او جوابی نداد قاضی گفت درخت آمده بود و کو اهی داده باز رفت پیر گفت این چه سخن
 ای قاضی که تو میگوئی درخت اینجا نیاید قاضی فرمود آری تو راست میگوئی که درخت نیامد

لیکن وقتیکه آن تو پرسیدم که همچنان نزدیگن درخت رسیده باشد یا نه تو جواب دادی
 تا حال رسیده اگر تو زیر آن درخت نغذا از تو بگریزی چرا گفتی که آن کدام درخت است ندانم
 ازین قرینه معلوم شد که جوان راست میگوید پس را جواب شد زب جوان بداد قاضی بعد
 بیات گناه پیر این زندان فرستاد و فرمود که تا کیسالت در زندان مجبور بماند تا از بد کرداری
 خویش پشیمان شده عبرت گیرد و از آن فعل بد توبه کند حکایت شانزدهم ماهی گیری
 همیشه هسلین دریا گرفت و در بازار فروختی روزی یک ماهی زنده گرفت چنان خوشمزه گشت
 قبل از آن بدست او نیامده بود و بدانش نعیاده و در دل خود آورد که اگر این ماهی را در بازار
 بفروشم زیاده از دوسه فلوس نخواهم یافت پس مصلحت است که این ماهی را در حضور پادشاه
 برم البته او بسیار انعام خواهد داد البته آن ماهی را بخدمت پادشاه برد پادشاه چون
 ماهی را دید بسیار پسندید و خوشدل شده حکم داد که ماهی گیر را صد دینار بطور انعام دهند
 وزیر دانا در آنوقت حاضر بود در گوش پادشاه هسته گفت که برای یک ماهی این قدر پول
 دادن مناسب نیست پادشاه جواب داد حالا که حکم داده ام اگر ندانم باعث حقارت و بدنامی
 ما خواهد بود و مردمان را پشیمان شکن و متلون مزاج خواهند پنداشت وزیر گفت تدبیر است
 که آنحضرت از ماهی گیر پرسند که این ماهی تراست یا ماده اگر بگوید تراست ماده بخورند
 و اگر بگوید ماده زباید طلبید البته ماهی گیر مثل آن نتواند آورد پس درین صورت انعام هم
 نخواهد یافت پادشاه سخن وزیر پسندیده از ماهی گیر پرسید ای برادر این ماهی تراست
 یا ماده ماهی گیر بی تا مل جواب داد ای جهان پناه این ماهی غنی است شاه ازین سخن بسیار
 خندید و صد دینار بوی داد حکایت هفدهم ۱۷ بود اگرانی چند در حضور پادشاه
 رفتند و اسپهائی که از عراق و هراسان آورده بودند او را نمودند پادشاه همه را پسندید

و خرید و دو صد هزار دینار داد و از قیمت اسپها سوداگران را داد و فرمود که از ملک خود
و یک دوازده اسپهای تند و چالاک تر بیاورد و اگر این معامله را عظمت و استیلا
گرفت و بسیار مخلوط شدند و شادان و محضت شده رفتند و روزی پادشاه در حالت خوشی
و مستی شراب وزیر را فرمود ای وزیر بامه پیرام امحتمالی که در ملک من اندر فرو می نشسته
مرا بنما و زیر عرض کرد و انحضرت قبل ازین بجنبیدیم نوشته ام و نام انحضرت اول همه نامه ها
شده پادشاه پرسید تو چرا نام من در فردا امتحان نوشتی وزیر عرض کرد بجهت آنکه انحضرت
دو صد هزار دینار برای خریدن اسپهای سوداگران داد و او را وجود که درین بعالمه
کسی صامن ایشان نیست و از وطن و ماوای ایشان کسی خبر ندارد پس این نشان حماقت است
پادشاه فرمود اگر ایشان اسپها بیارند پس چه باید کرد جواب داد اگر آورند نام انحضرت
را از فردا امتحان ملک ساخته در بها بجانا م سوداگران خواهم نوشت حکایت^{۱۸}
روزی شاعری تقصیری کرد پادشاه جلاد را فرمود که روبروی من اورا بکش شاعر ترید
و شروع بلرزیدن نموده ندیدی اورا گفت این چه نامردی و کم جراتی است مرد دلیر گاهی تیر
شاعر جواب داد ای ندیم اگر تو جوانمزد و دلیر هستی بجای من بیا تا من برخیزم و راه خود پیش
گیرم پادشاه ازین لطیفه بخندید و از تقصیرش درگذشت حکایت نوزدهم^{۱۹}
زنی حسین بجای برای کاری میرفت مردی اورا دیده از عقبش روانشد زن پرسید ای
اگر تو چرا از عقب من آئی و جواب داد چرا که بر تو عاشق شده ام زن گفت تو ناحق
بر من عاشق شدی چرا که خواهر من از من خوش صورت تر است و انعقب من می آید برو
و بر او عاشق شو و بدان جانب روانشد زنی دید بغایت بد صورت بسیار مساف و زده
ظاهر گشت و باز پیش بان زن رفته گفت تو دروغ گفتی زن جواب داد تو نیز عاشق صاوت

نیستی چرا که اگر بر من عاشق بودی و بر پی زن دیگر خدعتی مرد این سخن بشنیده شده راه خود پس
 گرفت حکایت بیستم ۲۰ از کوزهی رسیدند ای یار میخوای که پشت تو راست شود یا
 پشت مردمان و دیگر چون پشت تو کور کرد و جواب داد من میخوام که پشت مردمان و دیگر چون پشت
 من کور شود بجهت آنکه مردمانی که مرا چشم حشرات می بینند من ایشان را نیز به بیم حکایت ۲۱
 شخصی هر روزشش مان میخیزد روزی دوستی از دو پر حصیدی آقا هر روزشش مان خریده چه کنی
 گفت یکتان نزد خود می دارم و دومی را می اندازم و دومان پس میدهم و دومان دیگر را
 قرض میدهم دوست گفت مطلب شامنی فهم مفصل باین کن جواب داد ماننی که نزد خود می
 گذارم میخورم و ماننی که می اندازم خوشدامن خود را میدهم و دومان که پس میدهم مادر
 و پدر خود را میدهم و دوماننی که قرض میدهم پیران خود را میدهم حکایت بیست و یکم ۲۱
 امیر تیمور لنگ چون بنهد وستان رسید مطربان را طلبید و گفت من را اگر کمتر دمان شنیدم
 که درین شهر مطربانی هستند که مثل و مانند دارند مطربی نابینا که در آن مجلس حاضر بود و در
 آغاز کرد و چنان بجوی سراسید که پاوشاه بسیار خوش شده از پرسید نام تو چیست عرض
 کرد ای جهان پناه نام من دولت است پادشاه بطور رزغر فرمود ایاد دولت بهم کور است
 نابینا جواب داد ایحضرت اگر دولت کور بودی در خانه لنگ نیامدی شاه ازین لطیفه محظوظ
 شده او را انعام بسیاری داده و حضرت کرد حکایت بیست و دوم ۲۲ محقق
 نزد طبیب رفت و گفت شکم من بدت درد میکند ووائی که دفع آن کند بدید طبیب
 چه سید امروز چه خورده بودی گفت نان سوخته حکیم خواست که در چشم او داند و گفت
 آن شخص گفت ای طبیب درد شکم را با چشم چه نسبت است حکیم گفت اول بدو ای چشم را
 تو در دست چرا که اگر چشمهای تو درست بودی مان سوخته بخوردی حکایت ۲۴

بر درمی پادشاهی از شاعری بر بنجید جلاد و فرمود و بروی من این فرم ساق را بکش جلاد و حبیب
 حکم حضور برای آوردن شمشیر رفت آنوقت شاعر حاضر از اگفت تا وی شمشیر باریک و سه جلیلیا
 بزنید که آنحضرت خوش شونید پادشاه ازین سخن بستم فرموده و او را معاف کرد حکایت ۲۵
 شاعری نو انگری ز ادب کرد و لیکین آن مالدار او را هیچ نداد و باز وی را بچو کرد مال را بر آن
 حرفی نزد پس از دور و زد و دیگر شاعر بر دروازه او رفت و همچون ماتم زد کان بر دروازه او
 نشست تو انگر گفت ای شاعر مدح من کردی را هیچ ندادم و بعد از آن مذمت من نمود
 هیچ نگفتم حالا بر دروازه من چرانشسته و در اینجا چه کار داری جواب داد حالا میخوابم
 که هرگاه تو بمیری باز چهاره تو داد انکم حکایت ۲۶ پادشاهی در خواب دید که همه زندان
 رحمت از بنجی تعبیرش پرسید او گفت که همه اولاد و اقارب آنحضرت روبروی حضور
 خوابند مرد پادشاه ازین کلمه در خشم شده بمجم را زندان فرستاد و بمجم دیگر را طلبیده
 تعبیر ان خواب پرسید او بعرض رسانید ای جهان پناه آنحضرت از همه اولاد و اقارب خد
 زیاده خوابند زلیست پادشاه این تعبیر را پسندید و او را انعام داد حکایت ۲۷
 شخصی بر تبه بزرگ رسید دوستی انجیر ششیده برای مبارکباد در خانه او رفت ان شخص پرسید
 تو کیستی و از کجا آمدی دوست او ازین سخن شرمند و پشیمان شده سرفرو کرد و گفت تو مرا
 نمی شناسی من دوست قدیم تو ام شنیده بودم که تو کور شده برای تعزیت تو آمده بودم شاد
 باش این گفت و از انجا بیرون رفت حکایت ۲۸ پادشاهی در جنگی شکست یافت و همه
 لشکریانیش پراکنده شده بهر طرف گریختند شخصی از فرج دشمن او را گرفت و زندانست که با او
 است اسباب خود بر سرش نهاد و با خود بمنزل مقصود خود برد چون هر دو بمنزل رسیدند
 آن سپاهی پادشاه را قدری بیخ داد و گفت پیروز بخور شاه که نهایت کرسنه بود برنج را و ظرف

کلی کرده بر سر دیکه ایشان و آتش افروخته خود در پشت اتفاقا سکی مردار خوابیده در آنجا افتاده و آن سگ
کلی را و در بان گرفته برد پادشاه ازین ماجرا بخندید سپاهی از خیرکت غضبناک شده پرسیدای
مادان سگ و بچه خود تو خندیدی سلب آن چه بود پادشاه خاموش ماند آنجا سپاهی کج خلق شده
چند تازیانه اورا زد و گفت عجب صفتی هستی که جواب سوال من نمیدی نکردی و نه هستی آن
وقت پادشاه فرمود روزی خیابان بودم که بر کاه بنگار میرفتم یک صد شتر را از اسباب خوردن
و نجس و خوانهای مخلوط نموده های رنگارنگ همراه خود لیمبر می امروز حالتی دارم که سگ یک لقمه
طعام هم نداشت سپاهی ازین سخن متاثر شده عذرگشاخی خود کرد و پادشاه را که اشتباه
حکایت ۲۹ روزی مرغی بر سر شاخ درختی نشسته بود پادشاه اورا دیده مصاحبان
خود را گفت البته این پرند را از تیر خواهم کشت این گفت تیر و کمان گرفته تیر برانند و اتفاقا
تیرش خطا کرد ازین سلب پادشاه شرمند شد شخصی همان وقت برای رفع خجالت شاه عرض کرد
اگر چه شاه اول خواسته بودند که این پرند را بکشند لیکن بر حال او رحم فرموده قصد اخلاک دارند
حکایت ۳۰ شخصی طوطی را پرورد و او را زبان فارسی آموخت و هر چند سلی کرد آن طوطی
بجز یک کلمه یاد نگرفت و آن کلمه انیسیت درین چه شکست آن شخص روزی آزما و بار بار در دود
دنیا ریت آن معترف و مغفل در آنجا آمد و از طوطی پرسید تو لایق صد دنیا ریت هستی طوطی جواب
داد درین چه شکست مغفل ازین سخن بسیار خوش شده آن طوطی را خرید و بجان خویش آورد
و لیکن هر سخن که میگفت آن طوطی جواب میداد درین چه شکست مغفل ازین معامله آزرده
خاطر گردید روزی از روی تاسف گفت من حماقت کردم که چنین طوطی خریدم طوطی جواب
داد درین چه شکست مغفل ازین سخن بخندید و طوطی را بکشد است حکایت ۳۱
روزی پادشاهی پادشاه زاده برای شکار رفت چون هوا گرم شد و آفتاب بوسط سما رسید

برود و باقی بود از او شش سحره نهادند و چنانچه بسم کرده گفت ای سحره بر تو بار ای سحره
 شده است سحره جواب داد نه ای جهان نپاه بلکه بار دوزخ حکایت ۳۲ سحره زنی
 در عقد کج خود را آورد اتفاقاً روبرو به اش بعد از چهار ماه سپری را دیدار شوهر پرسید ای جان
 من این سپهر را چه نام خوانی که است جواب داد پیکت تیر فقا باید نامید چرا که عرصه نه ماه را
 در چهار ماه طی کرده است حکایت ۳۳ دانشمندی در مسجدی می نشست مردی
 را و عظمی که در شخصی در آن مجلس هر روز میگریست روزی دانشمند در دل خود خیال کرد که
 سخنان من در دل این مرد بسیار تاثیر پذیر است و ازین سبب است که گریه میکند و دیگران
 از او پرسیدند ای پیکر چگونه دل داری که هر روز گریه میکنی سخنان دانشمند در دل ما با اثر
 نمیکند او جواب داد بر سخنان دانشمند نمیگرم بلکه یک بز حسی پرورده بودم و او را بسیار
 دوست میداشتم چون بعد از چند سال بن پری رسیدم و بسبب مردن آن بز غمگین
 بسیار گریتم و در ماتش تا چهل روز جامه سیاه پوشیدم و هر روز می گریتم آخر بجز مبرود
 سگبانی چاره ندیدم حال هر وقت که دانا حرف میزند و در وقت حرف زدن ریش
 مبارک او می جنبید آن بز غمگین را یاد می آید که ریش او چون ریش دانا دراز بود

حکایت ۳۴ شخصی دستار درویشی گرفته که ریش درویش خسته دل نتوانست
 که دستار از وی بازستاند و بجهت ناتوانی نتوانست که در پی او رود و پیرایه می فرماید هم
 داشت زیرا که بسیار مغفیس بود و در دارالعدالت این زمانه پول بسیار باید خرج کرد که بی
 پول عرض غریب را نمی شنوند و ارسای مقدمه او را نمیکند ناچار آن درویش کجورستان
 رفت و در اینجا نشست شخصی او را گفت ای درویش شخصی که دستار را برده بود و بطرف
 باغ رفته تا اینجا چنان شسته جواب داد آری باید انکه روزی او نیز در اینجا خواهد آمد این

باب چهارم حکایت ۳۵ پادشاهی وزیر خود خرامی نمود و بسته خرام
را بطرف وزیر میگذاشت بعد از خوردن پادشاه بطریق زمره وزیر گفت که ای وزیر
تو پر خورستی به من پیش تو چه قدر بسته خرام جمع شده وزیر جواب داد نه حضرت بسیار رخص
اند که خرام را با بسته تمام میل فرموده اند حکایت ۳۶ روزی سکندر با خاضر
مجلس گفت که ای کسی را محروم نکردم هر کس هر چه از من خواست اورا عطا کردم شخصی از آن
مجلس گفت ای سلطان یکدم در کار دارم بمن عطا کنند سکندر فرمود از پادشاهان چنان
محققر خاستن بی ادبیت آنکه آن شخص عرض کرد اگر آنحضرت را از دادن یکت درم
شرم می آید یکت ملک عنایت کند سکندر جواب داد سوال اول شما لایق قدر و منزلت
بنود سوال دوم زیاده از حوصله و لیاقت تو هست پس هر دو سوال شما بیجا است آن شخص
این سخن شنیده خاموش ماند حکایت ۳۷ پادشاهی از مسخره برنجیده و فرمود که آن
خامزاده را زیر پای فیل بنیدارند مسخره شور و فریاد آغاز کرده گفت ای حضرت من کم جسته
لایق پای فیل نیستم مرا زیر پای صعوه بنیدارند و وزیر پای فیل بنیدارند که بواسطه
خوردن غذاهای لطیف چنان فریاد است که استخوانش زیر پای فیل بخوابد شکست پادشاه
این سخن شنیده متبسم گرد و طرف وزیر دیده پرسید ای وزیر صلاح تو در آن باب چیست
وزیر بعضی رسانید برای خدا این خامزاده را معاف کنند و کرده مرا نیز در چاه بپاشند
انداخت پادشاه از سخن مسخره خوشدل شد و از شفاعت وزیر اورا معاف کرد حکایت ۳۸
شیری و مردی تصویر خود را در مکانی دیدند مرد شیر را گفت نمی بجاعت انسان بشیر
چگونه غالبست شیر جواب داد آری صورت آن تصویر انسان بود اگر شیر بودی بزحلاف آن
کشیدی حکایت ۳۹ شخصی پیش نویسنده رفت و گفت یکت خط برای من

نخستین که بمنون تو خواهم شد کاتب گفت ای پادشاهی من دردمیکنه بنویسم که بجای بروم
او گفت بنویسم که ترا بجای برستم چرا این چنین مقرر است؟ گفت کاتب جواب داد سخن تو راست
است لیکن بروقت که برای کسی کاغذ بنویسم برای خواندن آن مرا می طلبند بجهت آنکه کسی دیگر
مرا بنویسد بخواند حکایت ۴۰ شخصی خطی نوشت و شخص بیکانه که نزد یکش نشسته بود به
نوشته او میدید آن شخص محروم را که کاغذ خود نوشت که یک شخص بیکانه بسیار بوقوف نزدیک
من نشسته تحریر امید یابد آن سبب هیچ را ننوشتم آن مرد گفت تو مرا نادان تصور میکنی
چرا از خود نمی نویسی نویسنده گفت اگر مراد تحریر مضمون مکاتبه من طالبه لمدی چگونه
معلوم شد که در مکاتبه خویش شمار نادان نوشته ام حکایت ۴۱ روزی بازمی
خردی را گفت تو بسیار بویافستی مردان تو را می پرورند و از برای تو مکان سکونت
میسازند اما بروقت که میخواهند ترا بگیرند مانند وحشت زوکان میگریزی و هر چند من
منع دهم ای ام ای چون چند وقتی که از دست مردان طعمه میایم رام شده برای ایشان
نگار میکنیم و چون پرواز میکنیم بسیار دور میرود همین که مرا از آن کنند بزودی بر میگردد
خود جواب داد تو گاهی بازمی را بر سرچ کباب شده میدیدی و من بسیار خروسان را بر آتش
بریان شده دیده ام اگر تو یک باز را بر سرچ دیدی تو هم از آذ میان گریزان شدی و گاهی
ز داغیان بیامی حکایت ۴۲ دانشمندی صاحب پادشاهی بود همیشه موها
ریش خود را میکشید روزی پادشاه فرمود اگر بار دیگر میوی ریش خود را بکنی البته سزا خواهی
یافت اتفاقاً بعد از چند روز دانشمند کاری که لایق محبتین بود بجا آورد پادشاه بسیار مهربان
شده فرمود ای پادشاه هر چه بخواهی ترا عطا کنم دانشمند گفت ای پادشاه ریش مرا بمن عطا
کن دیگر هیچ چیزی نخواهم پادشاه از این سخن مبتم که ده گفت اگر مرضی تو همین است

میتار آن را بنویسم که اگر بخوابی تمام ریش خود بکنی حکایت ۴۳ زشت
وئی پیش طیبی رفت و گفت که بزشت ترین اندام من ونبلی برآمده و دای علی علاج
به حکیم روی او زاده گفت نو دروغ میگوئی روی ترا می بینم بران ونبلی نیست
حکایت ۴۴ شخصی نوکر خود را گفت اگر وقت صبح دوزاخ بینی در یکجا نشسته اند
راجب کن که آنها را ببینم آنها را ببینم که دیدن آنها خوش بگویند و مبارک است و تمام
روز بخوشی و خرمی خوابد گذشت القصه نوکر او دوزاخ را یکجا نشسته دید آقایی خود را
خبر داد چون وی بدانجا رسید یک زراغ را دید زیر که جفت او پریده بود بسیار غصه
شده نوکر خود را شروع بزدن کرد اما گاه دوستی همان وقت طعام برای او فرستاد پس
نوکر عرض کرد ایچند یک زراغ را دیده طعام بافتی و اگر دوزاخ دیدی همان بافتی
که من بافتم حکایت ۴۵ طیبی هر وقت که بقبرستان میرفت چادر بر سر درویش
می انداخت مردمان روزی از وی پرسیدند ای طیبی بخت چیست جو باد از مردگان
این کوستان مرا شرم می آید زیرا که اردوای من مرده اند حکایت ۴۶ روزی
پادشاهی که بظلم و زری مشهور بود دهنها پر دهن شهر رفت شخصی را زیر درختی نشسته دید از
پرسید پادشاه این ملک ظالم است یا عادل جو باد بسیار ظالم است پادشاه پرسید تو
مرا شناسی جو باد نه پادشاه فرمود منم پادشاه این ملک آن شخص بسیار رشید و عرض
کرد ایحضرت این فدوی را شناسد فرمود لا والله شمارا کسی ندیده ام او عرض کرد
من سپه فلان سردار بزرگ هستم که در بر ماه سه روز دیوانه عیاشم امروز یکی ازان شده
پادشاه ازین سخن بخندید و او را هیچ نگفت حکایت ۴۷ شاعری پیش

درین وقت لغت موجود ندارم لیکن غله بسیار است اگر فردا بایستی ترا خواهیم داد شاعرانین
 سخن خوش شده رفت در روز دیگر بوقت صبح نزد تو انگر باز آمد تو انگر از او پرسید این یار چرا آمدی
 چه کار داری عرض کرد از جناب و عده کرده بودند که فردا غله خواهیم داد ازین جهت آمده ام
 دولت مند فرمود تو عجب حمیتی هستی تو مرا از سخنان خوش آمد خوش کرده بودی بهمان طریق
 من نیز ترا خوش کردم عرض سائیش پیش بشمارید حال چرا پذیرد دیگر بهم شاعرانین سخن شنیده
 شده راه خود گرفت حکایت ۴۸ درویشی تقصیر بزرگ کرد و او را پیش کو تو
 حبشی بردند کو تو ال حکم کرد که تمام رویش را سیاه کنند و در تمام شهر مگردانند درویش
 گفت ای کو تو ال نصف روی من سیاه کن و اگر نه همه مردمان شهر خواهند پنداشت که این
 کو تو ال حبشی است کو تو ال ازین سخن نجنبید و تقصیر درویش معاف کرد حکایت ۴۹
 نابینایی در شب تار چراغ در دست و سبوبرشت گرفته از راه بازار برای آوردن آب
 رفت شخصی او را گفت ای نادان روز و شب در چشم تو کیست از چراغ ترا چه فایده
 نابینا خندید و گفت این چراغ برای من نیست بلکه برای است که در شب تار سبوی مرا
 نشکند حکایت ۵۰ درویشی بر دکان بقالی رفت و در خریدن اسباب بچشم میگردد
 بقال درویش را دشنام داد و درویش در خشم شده گفتی بر سر بقال زده بقال پیش کو تو
 رفت و فریاد کرد که فلان درویش مرا بی تقصیر زده کو تو ال درویش را طلبیده گفت ای
 درویش تقصیر بزرگ کردی اما چون تو درویش هستی از نیت من نکندم برو بقال را نیم دنیا بپوش
 بمرغانه بده که منرا می توانم قدر پس است درویش یک دنیا را حبیب خود برد آورده در دست
 کو تو ال گذاشت و یک پا پوشی بر خسروی زده گفت اگر اصباف همین است نیم دنیا خود
 که زده بودی بقال را بده

طبابت پیشه خود کرد و محض از هم شهری های وی بد آنجا رسید و اورا دیده و پرسید حال کدام شغل
اختیار کرده جواب داد و طبابت میکنم پرسید چرا این پیشه اختیار کردی جواب داد از بهر آنکه اگر
درین شغل تصویری میکنم خاک آزاران بهمان میازد حکایت ۵۲ شاعری و فلسفی ای طاقت
نواگری رفت و بی تکلف نزد یکش نشست که میان آنها بعد از یک انکشت فاصله ماند و آنکه از آن
معنی برهم شده گفت ای شاعر میان تو و خرجه تفاوت است جواب داد زیاد از یک تا بشت و
نست و آنکه از این سخن شرمزده شده عذر کرد حکایت ۵۳ در ویشی بر در خانه توان
کری رفت و سؤال کرد که برای خدا مرا پاره مانی بده که بسیار کرسنه میباشم از اندرون خانه
کسی جواب داد که با نود در خانه نیست در ویش گفت پاره نان خواسته بودم که با نود اینجو اسم
که چنان جواب دادی حکایت ۵۴ پادشاه دانشمند را در حضور خود طلبیده فرمود
میخواهم که ترا قاضی این شهر مقرر کنم او عرض کرد ای جهان نیا دمن لایق این کار فتم شاه پرسید
چرا جواب داد آنچه این بده بعض رسایند اگر راست است پس عذر من معقول است و اگر
دروغ گفتن من مناسب نیست که دروغ کور را منصب قضا دهند پادشاه عذر اورا پسندید
و اورا معذور داشت حکایت ۵۵ امیری نیز بر نشان میرز و نیز از ان دیکر
که در آنجا حاضر بودند هر قدر جد و جهد میکردند که نیز ایشان بر نشان سجور دمی توانستند
اتفاقا در ویشی بد آنجا آمد و چیزی خواست امیر نیز و کمان خویش بدست در ویش داده فرمود
بر نشان بزن وی نیز حسب الامر امیر نیز و کمان را گرفته تیری را کرد اتفاقا راست بر نشان خورد
امیر از معنی بسیار مسرور شده اورا یکصد دینار داد و در جست کرد و در ویش عرض کرد که این
طایران عالی شان چیزی بھری حقیرات خواسته بودم هیچ نیافتم امیر حسن بکمن شده گفت

بدان که صد دنیا را بابت نشان زدن بود که یافتم امیر ازین سخن بنجدید و او را زیاده از آن
بول داد و رخصت کرد حکایت ۵۵ شاهی قاضی در کتابی دید که هر کس سر خود و ریش
در اندارد و ماد است اتفاقاً ریش قاضی بسیار دراز و سر وی کوچک بود در دل خود فکر
کرد که سر خود بزرگ نتوانم کرد اما ریش خود را کوتاه توان کرد از غایت اضطراب برقرار شد
برخواست و هر چند معراض طلاس کرد پیدا نشد در حالت بقیاری نصف ریش خود را در دست
گرفته و نصف دیگر را از در چرخ آورد چون آتش بموبالیش در گرفت و شعله آتش بدستش سید
لبخت و چون دست را برداشت تمام ریشش سوخت پس قاضی شرمند شده با خود
گفت هر چه در کتاب نوشته اند راست است حکایت ۵۶ روزی پادشاهی بر
شاه نشین محل خودش شسته بود و مردی را دید که نزد یک ایوان شاهی مرغی در دست گرفته
میاید پادشاه او را دید و پرسید چرا این پرند را بمن مینمایی عرض کرد ای سلطان بنام
آنحضرت با شخصی شرط کرده بودم و این مرغ را در آن بازی میافتم لهذا برای حضرت آوردم
بقول فرماید پادشاه ازین سخن بسیار محظوظ شده آن مرغ را در مطبخ فرستاد بعد از دو سه روز
دیگر آن شخص میسر فریب را آورد و وعرض کرد این میسر را نیز در بازی بنام آنحضرت یافتم پادشاه
از این نیز قبول کرد و دفعه سیم همان شخص مردی را همراه خود برد چون شاه او را متی دست
دید پرسید آیا امروز برای ما هیچ نیاید و می عرض نمود ای جهان پناه بنام آنحضرت با این شخص شرط
کرده بودم که اگر بازی نیایم دو هزار دنیا خواهیم داد و عجب تر اینکه درین دفعه بازی نیافتم و این
شخص دو هزار دنیا را در حال ازین مطالبه میکند بنا برین اورا بحضور آورده ام پادشاه ازین
سخن بسیار عجب و شگفتا شد و فرمود که این را بازی میگویند که بعد ازین توجیهی نخواهم داد

۲۴
 عضه پانچہ بر خسارہ زد و ریش را گرفته گفت ای ملعون تو و شش ہستی و برای فریب دلا
 ماریش را دور از کرده این بگفت و از غایت رشک پانچہ دیگر نیز زد آنگاہ در خواب
 غفلت پیدار شدہ دید کہ ریشش در دست خودش میباشد ازین حالت شرمندہ شدہ
 بر جہاں خام خود بختید حکایت ۵۹ شخصی پیش یکی از شاہج کبار رفت و از دستہ
 سوال کرد و اول مردمان چرامیکویند کہ خدا در برابر جاحض است من میدانم جای او کجا
 مرنجائید کہ کجا میباشد دوم انسان را برای جرایم چرامید بند زیراکہ ہر چہ ازین
 و بد از مردمان بطور میرسد از قدرت الہی است انسان ضعیف البنان را چہ یاراکہ
 برخلاف امر الہی تواند کرد اگر او را اختیار بودی ہر چہ را موافق خواہش خود کردی
 و عیب داشتی سیم انکہ مرا عجب می آید کہ خدا شیطاں را در آتش و فریج چگونہ خدا بخابد
 نمود چرا کہ او را از آتش آفریدہ اند و آتش بر آتش چہ اثر خواہد کرد مگر انکہ دو بالا شود
 آن درویش این سخن شنیدہ کلون بر سرش زد و آن شخص اجل آرزوہ خاطر پیش
 قاضی رفت و ہمہ احوال خود ظاہر کرد قاضی درویش را طلبیدہ پرسید ای درویش چرا این
 بکنیہ را زدی و جواب سوال او نہادی درویش جواب داد ہمان کلون جواب او بودادی
 کوید سر من درد میکند در در انجاید من نیز باو خدا را انجایم و چرا در حضور شما فریاد کرد کہ من اورا
 زدہ ام زیرا کہ ہر چہ ازین بندہ بطور رسید از قضای الہی واقع شد و مرا قدرت نیست
 کہ کسی را ایذا ہم یا ربخی رسانم و حال انکہ پیدایش او از خاک است پس چگونہ مخلوق خاکی را
 از ان شت خاک ربخی رسد ان شخص فریادی ازین سخن شرمندہ شدہ رفت و قاضی از جواب
 باصواب آن درویش بسیار محظوظ شد و اورا رخصت کرد حکایت ۶۰
 سواری در شہری رفت شنید کہ درین شہر وزان بسیار مذہب وقت شب سوار ساجد گوشت

و بخواب و من بیدار خواهم ماند چرا که من بر بوق اعتقاد کلی ندارم شاید که دزدان اسپ را ببرند
 یا من گفت ای آقا این چه سخن است چرا هرگز منظور نیست که طایفان بیدار باشند و من بخواب
 بروم خدا بخوابسته باشد که غیر معمول ازین فذوی بطور رسد غرض آقای او ازین سخنان خارج
 شده بخواب رفت و بعد از سه ساعت بیدار شده سائیس را پرسید ای سائیس تو چه میکنی
 بیدار می باشی یا خفته جواب داد و در محو حال هستم که خالق این زمین را بر روی آب چگونه گسترده و قائم
 نموده است آقا پیش فرمود میترسم که دزدان بیایند و تو آگاه نشوی سائیس گفت ای آقا
 حاضر جمع دار که من بیدارم سوار باز بخواب رفت و همین که بنی از شب بگذشت بیدار شد
 از سائیس پرسید ای سائیس حال چه میکنی جواب داد ای آقا اندیشه ناکم که خدا آسمان را بی ستون
 چگونه ایستاده کرده آقا گفت از حیالات فاسد شما اندیشه میکنم که مباد دزدان بیایند
 و اسپ را ببرند و تو خبردار نشوی جواب داد ای آقا بیدارم دزدان چگونه خواهند آمد سوار باز
 شخفت و چون قدری از شب باقی ماند بیدار شده پرسید ای سائیس حالا چه میکنی عرض کرد ای
 آقا فکر میکنم که دزدان اسپ را بردند و فردا هنگام کوچ رین را بر سر گرفته خود خواهم برد یا آقا
 من حکایت ۱۷ در دیشی نزد بخیل رفت و از و چیزی درخواست کرد بخیل گفت
 ای یار عزیز سخنی دارم اگر قبول فرمایی بگویم در دیش پرسید آن چه تواند بود بفرماید جواب داد
 کاهی از من چیزی طلب کن هر چه غیر از آن بخوابی بسر و چشم منت دارم و حاضر حکایت
 شخصی را بخیل دوستی داشت روزی بخیل را گفت ای دوست جانی حالا بفرمید و من گفتم
 خود بمن بده با خود خواهم داشت که هر وقت آزاده بپنم ترایا دخواهم کرد جواب داد اگر
 میخواهی که مرا یاد کنی هر وقت که انگشت خود را خالی از خاتم پنی مرا یاد کن که از خان
 کس انگشتی خواسته بودم او ندانید حکایت ۱۸ دانشمندی در شهری رفت
 و بیژن

و شنید که در آن شهر مردی هست اهل محبت و سخاوت و بسیار مهربان و کثیر السلام
 میسر بد و بلطف و در او پیش می آید و انتمند با جامه کهنه که داشت نزد او رفت حساب
 خانه وی را بیع عظیمی و تکریمی نکرد و حکم نشستن نیز نداد و انتمند ازین حالت شرمنده شد
 باز آمد و روز دیگر لباس نو پاکیزه عاریت گرفته پوشید و پیش او رفت صاحب خانه او را
 دیده بر سر پا ایستاد و بصد عظیم و تکریم بر کرسی نشاند آنگاه طعام لذیذ برای او آورد
 و گفت ملازمان نوش جان بفرمایند و ناوقت که برای خوردن نشست لقمه اول بر دهن
 خود نهاد و بعد شروع بخوردن نمود صاحب خانه پرسید این چه کردی و چرا این چنین
 میکنی گفت دیروز با جامه کهنه بخدمت شما آمده بودم طعام نیافتم امروز که لباس پاکیزه
 پوشیده آمم طعام یافتم بنابراین پندارم که این طعام برای من نیست بلکه برای لباس
 من است آن شخص ازین سخن شرمنده شده عذر با کرد حکایت ۴۷ و شخصی که
 بجای میرفت عربی را بر کناره تالابی دید که طعام مجوز در نزد او رفت و گفت سلام علیک
 یا عرب من از خانه شامی آییم عرب سر بالا کرده پرسید زن و بچه و شتر من بخیر عاقبت
 جواب داد الحمد لله که همه بچیت اند اعرابی ازین مرده شکین یافته باز مجوز دن متحول شد
 و بطرف او متوجه نشد پس آن شخص گفت ای اعرابی این سگ که حالا در حضور تو نشسته است
 با سگ شما بعینه مشابیهت میدارد کاشکی زنده بودی عرب این سخن شنیده سر بالا کرد
 و از او پرسید سگ من چگونه مرد جواب داد بسبب آنکه شتر تو مرد و آن عربی که گوشت آن شتر
 بمیاء خورده مرد بار پرسید آیا شتر من چگونه مرد جواب داد زوجه شما مرد و با نخته کسی او را
 کاه و دانه نداد از شدت جوع بملاکت رسید عرب ازین خبر وحشت از بسیار عظیمین
 شده پرسید باعث مرگ زوجه من چه بود گفت از بهر آنکه پیوسته تو مرد و زوجه تو بنیب مردی

برنده نفس می بیدار گریست و بخت عم فرزند دلبنده بر سر و سینه خود شک زد و احوالی آه سرود
از دل پرورد و یک شمشیر پدید افکند پس من چگونه مرد جو ابد و خانه گفته شمار بر سر او خراشید
عرب چون احوال خرابی خانه خود شنید از غایت غم و غصه خاک بر سر انداخته نالان و گریان
طعام بهما نجا که داشته رفت عرض باین حکمت آن نامرد مسافر طعام یافت و از آن لغت حرام
که حق او نبود شکم پر کرده راه خود پیش گرفت حکایت ۵۰ روزی بخیلی دوست
خود را گفت بکنیز را و دیار دور دست خود دارم و میترسم که کسی از ابد زوی پر دیا آتش
بگیرد و لهذا میخواهم که پیرون شهر سجائی محفوظ و زبر زمین دفن کنم و غیر از شما این را زار را
با کسی دیگر نگویم عرض هر دو پیرون شهر رفته آن نعت از زیر زمین دفن کردند بعد از چند روز
بخیل تنها در اینجا رفت و از نفوذ خویش اثری ندید در دل خود فکر کرد که خیر از آن دوست دیگر
این نعت نبرده باشد چرا که خیر از کسی برین معامله واقف نبود لیکن اگر از وی پرسیم هر که قبو
نخواهد کرد این را فکر کرده در خانه دوست خود رفت و گفت از فضل آبی نعت بسیار بدست
من آمده اگر فردا همراه من بیای پیرون با اتفاق اینجا رویم و آن نعت را اینجا به بنیم دوست
مانی از طمع نعت بسیار که آنهم بدست خواهد آمد نعت اول اینجا نهاد و باز آمد روز دیگر بخیل تنها
اینجا رفت و نعت خود یافت و گاهی پیرون دوستی دوستان اعتمادی نکرد حکایت ۵۱
و موصو را بهم قرار دادند که هر دو جدا جدا تصویر یکشیم به بنیم که ام کس بهتر میکشد یکی از آن
دو نفر خوشه انگوته تصویر کشیده بر دروازه خویش آویخت مرغان آمدند و از حرص خوردن
متعار با بران زدند مردمان این تصویر را دیده بسیار خوش شدند و پسندیدند و بجا تصویر
دیگر رفته پرسیدند تصویری که شما کشیده اید کجاست آنجا سید او گفت به بنیم
در پس این پرده تصویر اول خوابست که پرده را بردارم چون دست بر او نهاد معلوم

شد که دیدار است که آن حضور نقشه پرده بران کشیده و الحاکم این حضور حضور عیسی که گویا گفت
 تو چنان تصویر کشیدی که مرغان از فریقتی و من چنان تصویر کشیدم که مبعران فریقه شدند
 حکایت ۶۷ روزی شخصی با خود گفت هر چه در زمین و آسمان است همه برای منست
 خدا را از همه کس بزرگ تر خلق کرده در آن زمان پیشه برپنی بزرگ او نشست گفت
 نه اچنان خود را لایق نیست چرا که هر چه در زمین و آسمان است جهان آفرین برای تو آفریده
 و ترا برای من نمیدانی که من از تو بزرگترم حکایت ۶۸ پادشاهی آنکر برافرو
 که برای ما جشن خوب تیار کن که ترا انعام خواهیم داد آنکر حسب الحکم حضور جشن فرمود
 بساخت و در حضور پادشاه برد پادشاه برای آزمایش بر زمین نهاد و شمشیر آید بر آن
 رز آن جشن دو پارچه که دید پادشاه از خجالت در غضب شده فرمود اگر بار دیگر این
 چنین جشن خواهی آورد سرت را از همین شمشیر جدا خواهیم کرد آنکر گلین شده بخانه خود
 آمد و این احوال اباد ختر خویش گفت او صلاح داد ای قبله جشن دیگر باید ساخت و این
 دفعه من آنرا بحضور شاه خواهیم برد العرض جشن را بدرستی هر چه تمامتر ساخت و دختر
 آن جشن را پوشیده و شمشیری در دست گرفته بحضور پادشاه رفت و عرض کرد ای
 حضرت حالا جشن را بیا ز ما بید پادشاه پرسید تو چرا پوشیدی جواب داد ای حضرت از بس
 جشن موقوف بر بدن است ازین سبب پوشیدم پادشاه این سخن پسندید و او را انعام
 بسیار داد حکایت ۶۹ روزی پادشاهی مع وزیر برای سیر گشت زار کند
 که بلند تر از قد آدمی بود رسیدند پادشاه متحیر شده گفت من کاهی گشت زار کنم این قدر
 دراز ندیدم وزیر عرض کرد ای حضرت در وطن من گیاه کندم چون قد فیل بلند می شود
 پادشاه ازین سخن بنسجم کرده عینی نزد وزیر ما خود گفت که پادشاه سخن من دروغ شنیده

مستم کرد باید که این ملک را اندول بادشاه و در کسم این را خیال کرده چون با منسیر پادشاه
 خطی بنام خویشان و دوستان و وطن خود نوشته روانه کرد اما چون خط بدان ولایت رسید
 فصل کندم نیز تمام شده بود و وقت خزان در آن ملک بوده الغرض بعد از خیال در خزان
 کندم باور رسیدند وزیر هدری از آنها بحضور پادشاه بر پادشاه رسید چرا آوردی وزیر
 عرض کرد که حضرت سال گذشته روزی بعرض رسانیده بودم که در وطن این قدوی در خزان
 کندم برابر قدفیل پیدا میشود انحضرت ازین سخن مستم فرمودند خیال کردم که انحضرت سخن این
 قدوی را باور نکردند برای صداقت سخن خود آوردم پادشاه گفت حالا سخن تو باور کردم
 لیکن نه آئینده این چنین گوی که بعد از خیال ثابت توانی کرد حکایت ۷۰

دزدی در خانه شخصی برای دزدیدن اسب او رفت اتفاقاً که فراتر شد صاحب اسب او را
 فرمود اگر تو را ندیدم پرورد دیدن اسب بگویم کنی از قصص تو و خواهم گذشت در واهی یعنی را
 قبول کرده و نزدیک اسب رفته رسن پایش را بکشد پس اسب را کام کرده و زمین نهاده
 بر او سوار شد و نیز رانده گفت به بین اسب را با این طور میبرم و هر چند مردم تعاقبش کردند
 اثری از اسب و دزد نیافتند حکایت ۷۱ شخصی بسیار مجلسی داشت بسیار
 لاغر و ناتوان روزی او را در طویل بست لیکن طرانی که سر اسبان دستور است و آن طرف و مشرق
 برست و با دزدان و فریاد میکرد و میکفت ای مردمان این محله بزدی بیایند که سر اسب بجای
 میباشد مردمان این احوال عجیب شنیده از هر طرف دزدان را هر کس که میجو است اندر
 رود و هدری پول میکفت و اجازت میداد و هر کس که اندرون طویل رفتی شمرنده و در پیرون
 آمدی و چیزی میکفت که خود معترض خطای خود میشدی حکایت ۷۲ پادشاهی وزیر را
 داشت مقلد و فتنی هوش ارادت الهی که خود بخود از وزارت بنیز ارشده ترک آن جدت

لرزیده که ای مشغول شده باشی از لشکران و دولت برینداید و زیر راجه افتاده باشی که
 دین خیزد و زوره بخدمت مانتی آید که کان و دولت بعض رسائید به محضرت و وزیران و
 دست بردارنده بعبادت الهی مشغولست پادشاه اخراج کشیده خود پیش می ریزد
 و از پرسیدای وزیران من چه خطا دیدی که وزارت را ترک نمودی جواب داد انحضرت
 اینج حبه نو که می حضور را ترک کردم اول آنکه انحضرت بر منده و تحت شاهی می نشستند
 و بنده در حضور دست بسته بعد از آب می ایستادم حالانکه کی خدا می میگویم که وقت نماز
 هم مرا حکم نشستن داده دوم آنکه انحضرت وقتی که طعام بخور و نذذ می نگاه میکردم اکنون
 زمانی پیدا کرده ام که او میخورد و مرا روزی میرساند سیم آنکه هرگاه انحضرت در خوابگاه
 آرام میفرمودند بنده پاسبانی میکردم حالانکه خدا می دارم که من میخوابم و او پاسبانی میکنند
 چهارم آنکه همیشه میرسیم که خدا نخواسته انحضرت رحلت فرماید و مرا از دشمنان
 و بدخواهان ایذا و نقصان خواهد رسید حالانکه خدا می دارم که او نخواهد مرد و مرا از
 دشمنان هیچ آسیب و ایذا نخواهد رسید بلکه در بحالت که من دارم کسی دشمن نیست
 و نخواهد بود پنجم آنکه بنده در خوف و هراس بودم که اگر از من گناهی صادر شود آن
 حضرت معاف نخواهند کرد اکنون خدا می من چنان گریه میجویم است که اگر بنده هر روز
 صد گناه کند بوقت عذر او همه گناهان را تواند که بخشید حکایت ۷۳
 آورده اند که سلطان محمود غزنوی ایاز که یکی از ملازمان او بود بسیار دوست میداشت
 از بهر آنکه ایاز وفادار و کارگردار و دیانت دار بود و باین جهت ارکان دولت پراو
 حسد بر نداشتند و بخجانی مشغولش کردند که ایاز هر روز بخواهر خانه می رود و معلوم میشود که
 چیزی میدهد و پادشاه فرمود هر وقت که بخشم خود معاینه کنم البته نافر خواهم کرد روز

دیگر پادشاه را چنانچه اندک که ایاز در جوار مهر خانه رفت خود تشریف بزد و بمشیم خود به بنیاد
 پادشاه اینجا رفته از غره اندرون خانه نظر کرده دید که ایاز صندونی را کشاوه لباس
 کهنه و کیف برآورده پوشید پادشاه این حالت را دیده اندرون تشریف برد و پرسید
 ای ایاز چرا لباس کهنه پوشیدی او دست بسته بصدادب عرض کرد ایحضرت قبل
 ازین که در خدمت حضور سرافراز نشده بودم اینچنین جامه داشتم و حالا که بدولت
 حضور لباس پاکیزه یافتم برای عبرت جامه کهنه و کیف خود را میپوشم و می بینم تا که حالت
 اصلی خود فراموش نکنم و شکر نعمت خداوندی بجا آورم پادشاه این سخن شنیده بسیار
 محظوظ شد و او را از غایت شفقت در کنار خود گرفت و از مرتبه که داشت او را
 ترقی داده بر مرتبه بالاتر برد و غت او افزود

قطع

انانکه بکنج عافیت نبستند و ندان سک و دمان مردم بستند

کانه پدیدند و قلم شکستند از دست و زبان حرف گیران بستند

وجود مردم و انامثال زرو طلا بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

بزرگ زاده نادان بشرواناند که در دیار غریش هیچ نستانند

مترجم منشی نظام الدین

بدان که سالها گذشت که این حکایات لطیف را سرواری از اهل فرهنگ به معرفت منشیان در زبان عجمی ترجمه کرد و انگریزی از دست خود آرا نوشت اگر چه مترجم این حکایات جا بجا در عبارت آن تبدیل کرد لیکن مضایقه ندارد بخوان که به نسبت ترجمه اول این ترجمه خوب آسان تر است و باید که هر کاتب و اهل طبع که نسخه از روی این نقل کنند یا طبع نماید تاریخ و سنه آنرا تبدیل نکند تا درین دین ما پدیدار مردمان را معلوم بشود که این کتاب فلان

تاریخ فلان سن فلان ماه ترجمه شده اکثر اهل طبع نادان را

دیدم که تاریخ و سال و مترجم یا مصنف را تبدیل میکنند و

چاپ و نام خود مطبوع بسیارند الحمد لله که

این کتاب مفید تاریخ چهارم ماه

جمادی الثانی سنه یک هزار و

دو صد و شصت و هفت

هجری تمام رسید

سنه ۱۲۹۲ هجری

حکایات لقمان حکیم

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و ثناء بی کران کریمی را سراست که از کرم عظیم خود صلاهی عام دروداؤ
 و خوان جود و احسان بر روی جهانیان گشوده و گشاده ^{لطف}
 ای کریمی که از خزانه غیب کبر و ترسا و طیفه خورداری دوستان را کجا
 گنی محروم تو که با دشمنان نظرداری رحیمی که از رحمت عام بر ذقیر جرایم بگذر
 یک ظلم خط بطلان کشیده و وظیفه مقرری ایشان را با وجود جرایم بسیار از
 فضل عظیم خود نه پوشیده بخت خدا را است مسلم بزرگی و الطاف که جرم
 بنید و مان برقرار میدارد و لغت بی نهایت سید المرسلین را واجب که
 از برکات انفاس آن ذات مقدس مردمان جهان آداب دین متین و طریق
 اخلاق و یقین آموخته و هر کس طبع فرمان او کنج سعادت جاودان و نعمت بگردد
 اندوخته و کسیکه از آن آستان حیض نشان روزگار دیده یا سر تابفت بجز کمر و
 و شرک درجه و مرتبه نیافت بخت غریبی که از درگاهش سر تابفت بهر در
 که شد هیچ غمت نیافت و گفته اند آداب آموزان ادیب که آداب از
 حضرت

در ترجمت انشاء حضرت امام محمد باقر

حضرت خدا آموخت صلی الله علیه و سلم و آله و اصحاب بیت ما کثیرا بعد از حمد خدا می
 جهان آفرین و منقبت سید المرسلین سکین غریب الوطن شنیده صفت فعال نشان
 بلاغت امین منشی نظام الدین بعضی راوران و بی تیر ساد که چون این یکسب
 از ترجمه حکایات لقمان از مرثی و دیگر می هم از انگریزی و لشکری امین سرکاری
 و انشا و هندی برداخت بار دیگر سودای ترجمه حکایات مذکوره در سر آمده
 خواست که آن نسخه مفیده را که قبل ازین بعدی از مشرقیان در زبان عجمی ترجمه کرده
 بر ترجمه نموده تحفه طفلان و بستان سازد با وجود عدم فرصت و تشویش خاطر و در یک
 روز کار مدت مدیدی اوقات صرف ترجمه اش در زبان عجمی نمود تا هر کس طفلان
 مکتب و مبتدیان با عقل و ادب از خواندن آن بهره وافراند و زنده خواندن آن عجمی
 و قدرت حاصل کند اگر چه نزد غشیان انشمنده که از زبان عجمی خوب آفتابان محمود مفیده
 قدر قیمتی ندارد ولیکن برای مبتدیان درس ادب و طفلان کتب مفیده و خوبست و برای
 ایشان زیاده مفید خواهد بود این سبب است که این نیاز کیش بمبالغات کنایات شفا
 عجمی که اکثر آن سبب فصاحت و بلاغت ایشان معقول و منظور خاطر دشوار پسند آن
 پرداخت تا باعث ملال خاطر خوانندگان فرومایه نباشد و باید دانست که زبان عجمی
 اگر چه آسان است لیکن بواسطه بمبالغات و تشبیهات شکل میابد و اگر کسی بی تشبیهات
 و استعارات و ایجاز کلام کتابی جوړان زبان بگوید البته شکل نیست اما این
 خوبی کتاب را در بلاغت کلام مصنف یا مترجم انشمنده اند و الحق ایشان نیست
 بمبالغات و تشبیهات کوهی منقبت از همه جهانیان موجوده اند نظری یافته می شود
 و حال آنکه خود مندان جهان و توانایان این زبان که بهر اندیشه اهل بلاغت و کفر و ایمان

دیگر است نظر بر اخذ مطلب و خلاصه تار ب داشته اند که ایشانرا عرض
میوه خوردن است نه چیدن و شمار کردن هر چند که در میان اهل فارسی کتب
معبره بسیار است لیکن در خیال ناقص این نیازمند کتب معتبره شیخ سعدی شیرازی
برای هر کس مفید تر است هر مبتدی و منتهی از مطالعه آن فایده و فرحتی حاصل تواند
کرد و هر آنکه مبالغه بسیار ندارد و البته زود خردمندان این طریق خوب است تا
خوانندگان را فایده باسانی تمام حاصل آید این نیاز کیش خیر اندیش را و رحمت
نشان بلاغت نشان استدا چنان است که این غیب الوطن را معذور دارند
که از عدم استطاعت باسانی عبارت پرداخت و از کالیف شاقه عبارات
ارائی خود را فارغ ساخت توقع آنکه خشیان عیب بین نگشایند بلکه نظر اصلاح بر آن
که گفته اند بیت به پوش و بر بختای رسی و طعنه من که هیچ نفس بشر
خالی از خطا نبود و این کتاب شتمل است بر یکصد و نود و شش حکایت در
هر حکایت اشعار می چند مناسب آن انا بل فضل و درایت و بدانند که ترجمه همه
حکایات از زبان انگریزی کرده لیکن خلاصه اش طبع زاد مترجم این کتاب
و الله اعلم بطریق الهدایت من البدایت و النهايت

حکایت اول

شنیدم که در خطه یونان خردوسی بود جوان برنگ زعفران روزی با کلبه ای چند همه در
و جال مثل مانند برداشته ملی بغایت بلند میچید و بی عاوت مرغان با متقاری تیر تیراز
سنان خنجر زمین کردی و خاک و خاک آن برآوردی و هر چند را که دشت فتنی با آنها تیر فرمود
و بجا پیسی و تعلق کرد ایشان گشتی چون مرغان آوازی در زبان و نواهای عاشقانه آوازی و شنیدند که
بجی

بحسب تو چالاکي دويده آن دانه را گرفته بحد صله خویش انگندي و ادای شکر منعم حقیقی
 نمودندی و بزبان حال همی گفتندی ز بهی مردی و مردانگی بزور چرخ توانائی خود روزی
 پیدا میکند و خود تامل نماید و باخواری اندام خدایر که چنین شوهری جوان خوش روی و پاک
 خوی پسندیده حطمت عالی بهت نصیب ما شده اتفاقاً در آن بین چو اهراب داری بنگر
 در آمد از دیدن آن دانه قیمتی متحیر شده هر چند که آداب و تابش دریافت نمود که این
 کوهر آیدار شاهوار است اما قدر و قیمتش را ندانست و در اسماحت نخواست که نادانی
 خود را ظاهر کند فی المثل بختیم خفارت بران نکریت و آواز بلند گفت شکی نیست که تو خیر خوبی
 هستی لیکن بنیدانم که ترا اینجا چه کار است و در نزد امثال من کسی ترا چه قدر و اعتبار است
 مرا باشت از زنی بهتر از حق که بر این جویشته مردارید تراست خلاصه حاصل آنست
 که قدر و قیمت هر چیزی را آن کس شناسد که ارباب تمیز باشد نه هر سفله و جاهلی که همت او
 جز خوردن و خفتن و تمتع از لذات شهواتی برون نمی باشد هر چند کسی علم و هنر با کمال و
 معرفتی داشته باشد و بران عمل نکند چون زنبوری عمل است که بجای نوش چاشنی نیش
 دهد ازین جهت نه او را از ان علم و هنر فایده و نه کسی را از وفعی حاصل شود کو یا درخت
 بی راست و خانه بی در مثوی علم هر چند بشیر خوانی چون عمل در توفیت نادان
 آن همی مغرور اچه علم و هنر که بروهنیزست یا دفتر حکایت ۲ روزی
 در ایام تابستان که تاب آفتاب چون کوره پهنگران پرتاب بود که کی و بزغال
 از غایت تشنگی بر جوی آبی رفته که آب آن از بالای کوهی فرو میرنجیت و از ان
 جدول روان میشت کرک بر بلند می ایستاده آب می نوشید و بزغال قدری دور
 تر بطرف نیش آب میخورد اما که کرک او را دیده بقوت بسی مغرور است که او را

طعمه خویش سازد لیکن نخواست که بی محبت و دلیل او را بدردنا که ظلم و تعدی او ثابت نشود
 پس با خود اندیشیده از دوبرسیدایمی بی ادب تو چرا آب صاف را حرکت میدهی که مضاف
 شود بزغال این سخن نهانیت ترسید و لرزید و باو از خزین پانچ داد آبی که از طرف شامی آید
 از حرکت من چگونه مضاف میشود این سخن شامخلاف قیاس است که کن احوال او شاید که
 باشد لیکن تو نهانیت کستخ و شریرستی عرصه ششماه میکند و دشمنیدم که تو مرا دشنام
 میدادی و در عقب من سخنان نامترا گفتی بزغال که گفت از زمان که میگوئی هنوز من پیدا نشد
 بودم چه مرا عمر زیاده از چهار ماه نیست که بر آشفت و از روی غضب گفت ای
 بی ادب مراد تو نگویند اری اگر تو بودی پدرت بود پس پدر و سپهر یک مثال اند این
 گفت و آن بکجایه بچاره را برهم در پد خلاصه حاصل آنست که هرگاه دشمن بر کسی بسیار
 آید بی دلیل و محبت بر دهنمت نهد و اید امید بد و ضعیف با قوی همان مثال ارد که بزغال
 پیش آن کرک با کجشک پیش خجی شامین پس ضرور شد که هر چند ظالم یا زور آور بر
 جاده ناراستی رود کسی بروی اعتراض و انکار نماید و اینجاست که گفته اند لظنم
 خلاف رای سلطان رای جستن سخن خویش باید دست شستن اگر سته
 روز را کوید شب است این ببايد گفت انیک ماه و پروین حکایت
 کردهای خوشکان و بوجوهای آب روان و تالاهای صاف ترا ساحت سینیه صاحب
 دلان شادان و فرخان ساکن بودند نه از کردش ایام بردل ایشان باری و نه از سختی
 زمانه در پای آنها خارا زاری غمیده او قاتی بغزاع خاطر و آسودگی تمام گذرانیدندی
 روزی متفق شده بخدمت چو بترآمده عرض کردند که بر سر ما حاکی را باید گذاشت که عادل
 و عاقل باشد تا ما را طریق ادب و تئیر بیا موزد و از جاده ناراستی براه صواب آرد و
 بگویند

جو بتر متبسم شده موافق خواهش ایشان چوبی کلان در آن آب روان انداخت و فرمود
 پادشاه شما بهتر ازین نتواند بود و چون چوب در آب افتاد آوازی بولهاکن اثر آب
 بر آمده قطره های آب چون طلوله و ژاله بر ایشان فرود ریخت ازین واقعه سخت ترسیدند و
 از خوف و هراس نزد گیش می رفتند چون ساعتی بگذشت و چوب از حرکت باز ایستاده
 ایستاده ترسان و لرزان نزد گیش آمده دیدند چوبست بران نشستند و چند روز موافق
 خواهش خود هر چه خواستند کردند چند کاهمی که گذشت گفتند این پادشاه بجان است
 و از وی هیچ فایده متصور نیست و دیگر بابه کسی را بخدمت جو بتر فرستاده عرض کردند که این
 سلطان عادل و عاری از علم و هنر است و پادشاه را عقلی و تدبیری باید جو بتر لکن
 فرستاد او یک یکت را گرفته همی خوردی و روزی کاری بغراغت بسر بردی و هوکان ازین
 حالت نفعان آمده و دیگر بابه بخدمت جو بتر رسید گفتند برای خدا پادشاه دیگر بابه
 معترکین که عادل باشند که این بس عالم مردم آزار و شکر خواهی است یا مدام بجا لکن اصلی
 خود که اول بودیم بدار که شکر گذار تو خواهیم شد جو بتر جواب داد که چون مظلوم میرا بر شما
 کاشتم قبول نکرده انحراد اعتراض نمودید اکنون منرا می شما ایست که درین حذاب
 و عقاب باشید و منرا می کساخی و کردار بد خود باید خلاصه حاصل آنت که هر کس
 خدا موافق سرشت و قابلیت او روزی عنایت کرده و میکند هر کس باید که نصبت
 خود را ضعیف و شاکر باشد و افزون طلبی نکند و چیزی که مناسب حال او نیست بر کر نخواهد
 که رخت کشیدن فایده ندارد بلکه اکثر اوقات آن رخت موجب از دیاد آفت و مصیبت
 میشود ببت قناعت کند هر که هست آدمی نرسید مردم بجز مردمی حکایت
 شنیدم که در خط بند و شان را نمی بود نهایت بلند همت صاحب غم از فرط غم

و سخت انداختن خود جاری تمام داشتی و هنگام صبا رفت در مجلس ایشان نکت خود
پنداشتی و قتی خواست که خوراک بر تبه رسیع رساند و از دیگران برتری جوید با خود
اندیشید که باین صورت و شکل که من داده ام بدرجه رفیعہ چگونه تو انم رسید و جانور
را بچه نوع توان مطیع خویش کرد ایند بهتر است که تبدیل لباس کنم و بدین حیلہ دیگران را
بدام تنذیر بکشم پس شتی پر طاوس جمع کرده ببال و پرهای خود چسباند و از غایت
عجب و کبر بآشپانه طاوسان خراسید چون طاوسان تیزخوش او را دیدند شناختند
و از متعارفای آبدار او را از پرهای عارضی برداشتند و سزای گستاخی و بی ادبی او را
داده از آشپانه خویش آواره ساختند چون ذراغ را این حالت پدید آمد خواست
که دیگر باره بمیان زراخان درآید و بحسب جنسیت با ایشان انس گیرد و زراخان جیش
کرد و بدو التفاتی نکرد و از مرغزاری که چراگاه ایشان بود او را مانع آمدند و در هر که
زراخان زاعی که از همه دانایتر بود او را ملامت کردن گرفت که ای یار بهمت بلند اگر
تو بهر سمت خداوند راضی و شاکر بودی و از خویشان و هم حسان خود بیگانگی نمیکردی
و با طاوسان غیر جنس موافقت و بیگانگی ننمودی هراینه بدین ذلت و خواری و رسوائی
نمی افشادی و کار تو بدین خواری و رسوائی نمی کشیدی سزای بوفائی تو همین است
که بتو رسید این بعد انسانی جنس ترا در هر که خود برتر نگذارد خلاصه از ایراد
انجکایت مطلب است که هر مخلوقی را باید که بذات و صفات خود که خدا او را داده
قانع باشد و بابر او را و خویشان خود در سازد و برایشان اعتراض نکند و کسیکه بزیکی
و مرتبه دیگر از او دیده و خواهد که بر تبه ایشان برسد و خود را از جنس ایشان سازد و گمان
بلکه باعث حقارت و ذلالت خواهد بود زاعی روشنی کیک در می می آموخت آن
در

دست نداد و راه خود او را درست^۹ حکایت ۵ روزی سکی مرعیس پاره کشتی بر
 دبان گرفته اند جوی که نمی کرد در آب عکس خود را دیده چنان دانست که سبک و دیگر نیز
 گوشت پاره بر دبان گرفته میزد و خاست که آن گوشت را بهم انبو یکدوازدهایت حرمی
 دبان بکشد و کوشی که در دبان داشت بآب افتاده فرو رفت خلاصه آنست هر چند
 که متاع اندک در تصرف تو باشد نباید که آنرا گذاشته بانداخته از روی حرص و شره در
 پی مال بسیار روی شاید که آن میسر نشود و این بنم از دست برو و پس هر چه در دست
 تصرف داری همانرا غنیمت دانسته خوش دل باش و طمع در مال دیگران کن الا اگر
 از غم نه مال و متاع یا اسباب دنیا را زیاده کنی مضایقه نذار که شرعاً و عرفاً جایز است
 بت هر چه نصیب بهم می رسد ورنه سانی بستم می رسد حکایت ۶
 شبی و چندین از حیوانات فرار کردند که ما درین بیابان با هم شریک رنج و راحت
 باشیم و هر چه دست دهد از روی راستی و درستی تقسیم کنیم چرا که اتفاق و دوستی در
 خوب چیز است مصحح آری باتفاق جهان میتوان گرفت روزی بالاتفاق
 بشکار رفتند از اتفاقات حسنه ای هوی فریب دران صحرا بنظر آمد آنرا با سانی تمام گرفتند
 دران وقت شیر و سه حیوان دیگر شریک آن معامله بوده حاضر بودند آن ایهودا دید
 بسنه حصه تقسیم کردند چون حصه را نداده شد شیر خون خوار گشت دو قدم پیشتر آمد یک حصه
 اشارت کرد که البته این حصه از روی انصاف حق من است خاتم گرفت چرا که من کس
 خاندان از نسل شیرم باز حصه دوم دیده کشوده که اگر بدین حصه دعوی کنم بعد از انصاف
 نخواهد بود و تصرف من بر این چنانست چرا که طعم یافتن بود دشمن و شکست داد و این
 غیر از جلودل بر مرده دگر از طعم غنیمت شادمانه معامله است که شکست نام

و بدل بعلی خیر خرج باید کرد زیرا که کار جنگ بسیار مان ضروری غیر ممکن است و آن سامان
غیر از پول سرانجام نتوان کرد باز بجهت سیی نظر کرده و سرش جنبانیده فرمود این حصه
هم از همه حقوق پادشاهی باید دانست و مرا یقین است که رعیت ننگ حلال و وفادار است
آنها بی عذر من خواهند داد و آتی حصه که باقی مینی در تصرف خود خواهند داشت و ذخیره
خواهم کرد و شمار اجزای معلومست که اوقات ما بصورت و تنگی میکند و کسی باید اجتناب
نمیکند ازین جهت لازم است که این حصه نیز حواله من شود تا بوقت حاجت بکار آید و زین
که از فرموده من تجاوز نباید کرد و کر نه پنهان و نمودم خوابید شد خلاصه آنست که اگر دولت
ظالم شکر نابر حاجت خود و مخلصان کم زور و تنی درستان مظلوم را بوجه شرارت یا
افنام شریک رنج و مصوبت خویش میکند و لکن چون کارش از سعی ایشان با انجام رسیده
برود و خود وفا کرده بجهت و دلیل های بی وجه همه آن مال را که بدست آمده مقصر ف میشود
پس کسی را در آن هنگام مجال مقال نیست اگر کسی حجت آورد یا اعتراض کند مژده بغیر از خرابی
و هلاکت خود نخواهد دید **تبت** نماید تمکاد بدروزگار بهاند بر دلعنت پادشاه
حکایت ۷ روزی کرکی کر سنه شکاری بدست آورده خوردن گرفت از غایت
شده گوشت و پوست او خورد در آن زمان قصار استخوانی در حلقش ماند ازین سبب
بغایت بغیر شده در اطراف و جوانب میدان و صحرا نالان و فریاد گمان میکشت
و هر حیوان که بنظرش رسید با صد غر و نیا عرض کردی که اگر کسی از حلق من استخوانی در
حلق مانده برآورد البته او را لعنم لایقی خواهم داد و ممنون او خواهم شد لاجرم روزی
لحقی ترا دیده بر او التماس کرد که ای پادشاه این استخوان از حلق من بردن آسان
نست و لایق است لایق است که از این استخوان و استخوانی که در حلق من مانده است

خود را بخلق او داخل نمود تا استخوان را از علقش برآورد و منتظر انعام بود گفت حالا او
 وفا کردن بوعده است گریه کرد پشیمانی بر او گرفت و فرمود من مثل تو نموده‌ام
 در روی جهان ندیدم منبیدانی که چون کردن تو بخلق من عودا اگر خواستی از انعامی
 برو و شکر آبی بجا آر که ترا سلامت گذاشتم خلاصه آنست اکثر مردمان در جهان بوقت
 و مصیبت بجز دنیا ز پیش آمده احوال پر طلال خود باز میگویند و اکثر را امید و انعام
 و اگر ام میسازند و چون حاجتشان برآمد و فایده خود نمیکنند پس نباید که کسی مردمان
 شریفان نیکی کند و نه از آنها امیدوار باشد و اگر صحبت ایشان سلامت و بی آفت پرو
 رود کمال احسان و مروت داند و غنیمتی شکرش شمار و بلکه از صحبت ایشان خود را دور
 دارد و بگوید بخت امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست شر
 مرسان حکایت ۸ روزی آهویی بزبان این سبزراری بچوبیاری روی
 در رسید که آب صافیش چون آب حیات روح افزا در غایت لطافت و صفای
 بالای کوهی فرو میریخت هنگام آنجور دن چون آهو عکس خود در آب دید نهایت
 خوش دل شد و چند لحظه از صورت خود در آب دیده متامل گشت و با خود گفت بدین
 شکل و هیئتی که من دارم از آهوان خطا و غنیمت کوی بهشت رفته ام کویا نقاش قدرت
 بدین خوبی هیچ جانوری را بر صفحه روزگار نقش نکرده و مصور فضا و قدر بدین حال
 و کمال نقشی بر جوده ایام کشیده زهی قوت طالع که سخاوتی که بر سر من است بخوبی
 در غنائی برآورده و صورت و هیئت زیبایی افزیده شده پس مردمان بشکر گذارم
 خداوند عالم را که مرا این حسن و جمال افزیده که کویتیه امضای من چنان خوش نقش

افسوس که پای بن چنان ناپسند و بارکیت که از دیدن آنها را شرم می آید و اکثر مردمان خیال
 بهی کشند که پای آهونایت مجنوط است زیرا که وقت خوف و مخاطره بسبب آن محفوظ
 میماند و هنگام که زیر تیر از باد صحر است لیکن در نظر من برشته بد نادر و بد وضع میباشد که
 اگر بالکل بخودی بهتر بودی که از پای های بار یک خویش عاری تمام دارم درین خیالها بود
 که آواز پای سکن شکاری بکوشش رسیدار شدن آن نهایت رسید و آن خیالهایم
 از منش برون رفت ترسان و لرزان بطرف صحرا گریزان گشت سکن شکاری نیز در
 عقبش چون باد دروان و سکاریان بهم در پی او نالان و دروان میفرستند اما آهونایت
 و جبت خیز چنان راه گریز بلند نمودی که سکن بگرد او نرسیدندی اتفاقاً در آن صحرا
 جایی درختهای چند شاخ در شاخی کشیده بنظر آورده خواست تا در آن حصن حصین خود را
 بنپای کشته و بواسطه آن درختان از شد دشمنان امین گردد و قضا را چون بد انجام رسید
 هر دو شاخ او در شاخهای درختی بهم پیچیده بسته بند قضا ماند گویا او را باز یمن بسته
 بودند هر چند سعی کرد که خود را رها کند معینه نیفتاد ناچار بهما بجا ماند و سکن که از پی او می
 آمدند او را درین حالت دیده گرفتند با بجهل آهون چون بر شاخهای خود معزور شده بود آنچه
 سبب غرور او بود باعث گرفتاری و بلاکت وی گردید و پای خود را که بنظر حقارت در آن
 گرفتارست باعث بجات از چنگ دشمنان بود خلاصه آنست که بعضی از فلاسفه حاصل
 انحکامیت را با نرفتن آن که بر حسن و جمال خویش معزورند نسبت میدهند یعنی هر چند زن زیاده
 حسن و جمال آراسته باشد که با وجود جمال ظاهری طبعی لباس عصمت نیز باشد نهی حادث
 آن کس که با حسن جنبه هم آغوش باشد و غمهای زنده اش بجای فراموشی و بر گاه زنی با جمال
 ظاهر معصوم باشد که در بعضی از کتب آمده است که زنی بافته باشد و غم نیست

چو بواسطه آن نکت و ناموس خود را از بدنامی و اکثر هیبهای که بر زمان حسین حادث میشود
 محفوظ دارد و مردان عاقل و فایده اند نظر بر جمال کنند بلکه جوان و خوابان صفائی باطن اخلاق
 حمیده باشند الغرض مردان و زنان را اخلاق بیک نوع آفریده هر عیب که بر زمان منوب
 بردان نیز حادث میشود نه هر مردی نکو کار است و نه هر زنی بدکار شوهر از آن حاصل
 ایحکایت در خیال اتم همین است که مرد باشد یا زن بر کدام باید طالب اخلاق حمیده
 و صاحب صف پسندیده باشد و هر چند خوش روی باعث خوبی مردمان است لیکن
 اهل خرد خوش خوی از آن خوب تر است محصل کلام آنکه اگر شهرت و نام آوری آفتاب
 عقب دارد چه مردمان سخطه و پیغمبر نهند آن حد و رشک میبرد و از فرط جهالت و نادانی
 عیبها میجویند و در صدد خرابی و رسوائی آنها می آیند و این راست هرگز نبی بزرگان و نام
 بخردان کسی شک و حسد نبوده و در پی اید او آزار او نشده چنانکه گفته اند طبیعت
 دشمن طاموس آید پراو ای بسا که را گشته فراو حکایت ۹ زاغی پاره
 پیزی از و ریچم کلبه پیزی گرفته پیرید و بر شاخ درختی نهایت عظیم بلند نشست
 و بر غنبت تمام شروع بخوردن کرد ناگاه روبا بهی تلاش طعمه در آن نواح میکشت
 چون او را دید خود را زیر آن درخت رسانید و بفراست دانست که آن خدا می لطیف
 را بدست آوردن محالست لاجرم مگری اندیشید و آغاز تفریف نمود گفت ایزاع قبل از این
 مرا اصلا معلوم نبود که پر ایمی تو بدین غایت نازک و سفید و خوش نای باشد و من هرگز
 مرغی بدین خوبی و صورتی ندیدم سبحان الله چه پاکیزه صورت و خوش شکل هستی و همه اعضا
 تو مطلوب و به نهایت مرغوب البته شکی نیست که اگر او از تو نیز خوشدل حساب باشد
 مثل تو طایری در دنیا نخواهد بود از آنچنان خوش آید آئیند و با به نهایت خوش دل

شد و خیال کرد که روباه در خوش الحان من شکی دارد باید که نجات دلاور زبسته که خار
 پدید آمده بر طرف سازم تا برین دهن بکشد که نغمه پردازی می افروزد پاره پاره و پیلز و دهنش بر
 زمین افتاد و روباه را مقصود حاصل گشت پاره پاره را برداشته بر نادانی او خندید
 و گفت فرد خوشما هستی و خوش آواز هم این بگفت و رفت خلاصه حاصل آنست
 که اکثر مکاران از شیرین سخنی و چرب زبانی خود مردمان را بدام فریب می آرند پس مرد
 عاقل نباید که بهر خود مغرور باشد و اندیشه شنیدن ستایش خود در دل داشته باشد و بهر
 و توصیف صاحب عرصان فریفته گردد و چه خوشامد و چالپوسی نزد اهل جزو چون دست
 که برای مرغان نادان مینهند و بدانه چیل آن چارکان را بدام می آرند مرد نادان از بس
 صریف و توصیف خوش غیوه بلکه بدست خویش میداند پس باید که بر گفته اهل غرض مغرور
 نباشی که حکایت او خالی از غرض نخواهد بود مصراع کار باب غرض است زیرا که
 سخنها حکایت ۱۰ ماده سکی را وقت زائیدن نزدیک شده نزدیک از و
 خود رفته گفت ایخوا هر ولادت بچکان من نزدیک شده و من از بهوای سر و این غلام
 جای میسر نیست و معدوم هم ندارم که منزلی بجهت خود ترتیب هم و بر تو معلوم است که شوهر
 چه قدر بیوفایی کرده که مرا درین حالت تنها گذاشته و در پی دیگران رفته با عی به من
 آن بی حمیت را که هرگز نخواهد دید روی نیک نجی تن آسانی گزیند خویش را
 زن و فرزند بگذارد و سختی اگر از روی مهربانی چند روز خانه خود را بباریت من بدی
 بعد از که شتن ایام ولادت باز پس بهم عایت احسان باشد آن رحم دل از شنیدن
 احوال بر طلال او متأسف شده از عایت لطف گفت بسم الله یا که خانه از آنست
 این بگفت و خانه را احوال او کرد و چون مدت پانزده روز گذشته مالک خانه ملاقات او

و اور بصحت و طاقت دیده نهایت خوش شد و گفت الحمد لله که بخیر و طاقت هستی ایام
 ولادت بر تو آسان گذشته مبارک باد حال پندارم مع بچگان شیوانی خردن بر روی دیبه
 و کردش کنی پس برای خود مکانی ملاش کنی که مرا بی خانه تکلیف بسیار شده احوال دار
 من بسی محکم که را باعث تکلیف شدم و احسان مرا هرگز فراموش نخواهم کرد که بر حال از
 من شفقت کردی و مراد مرا خانه خود جادادی و اگر چه بفضل الهی طاقت سیر کردن و برآ
 معاش بهر طرف رفتن میواتم اما هنوز بچگان من طاقت بهم رسانیده که در پی من روان
 شوند و با من بگردند اگر باینزده روز دیگر اجازت دهی ما آنها نیز قوتی و قدرتی بهم رسانند
 البته بعید از مروت نخواهد بود و وی قبول کرده بازگشت چون آن مدت نیز در گذشت
 روزی باز آمد و دید که خانه اش هنوز خالی نشد گفت حالاکه همه وجهه مع بچگان بجزیت
 هستی خانه من خالی باید کرد آن حق ناشناس خواهد داد ازین خیال باطل در گذر که با من و بچگان
 من مغایله توانی کرد و بر زور و تعدی مرا ازین خانه بیرون توانی نمود بجز آنکه این خانه بد
 تو نخواهد آمد نمی بینی که بچگان من بشیر صفت اند و با شیر زاین چه خواهند زد پس برو که این
 خانه بر زور در تصرف خود دارم و حتی الامکان را با منم خلاصه از ایراد بچکا بهت مطلب
 مصنف آن بود که چیزی که کار تو آید و تصرف تو در آن باشد نباید که بجز دالتاس سیکه
 از و بخوبی واقف هستی و از بی دینستی و بد خوئی او آگاهی نداری بوی دیه چرا که اکثر
 مردمان بی دینست بر قول و قرار خود عمل نمیکنند در وقت حاجت بجز و الحاح پیش می آید
 و چون حاجت شان برآمد حیانت را عین دینست پنداشته مال مردمان میخورند و میسرند
 حاضر بی ایمانی که بر زور و زارتو برتر باشد با او معامله کردن و مال خود بدست او داد
 سر سر حقاقت و نادانی هست اگر چیزی از مال تو بدست او افتد امید باز گرفتن از و نماند

داشت غرض برنمان اهل غرض اعتبار نباید کرد و مال خود بکسی که اعتماد کلی بر ویانت و صداقت

او نباشد نباید داد که مردمان با ویانت صداقت گیش کم یابند حکایت ۱۱

روزی کاوی در مرغزاری سبز و خرم میچید تاغافا در هسنگام چراپایش بر بچه غوغا می آمد

او را هلاک کرد و دیگر بچه غوگان از غایت خوف و براس گریزان شده با و ای خویش

رسیدند و چون مادر ایشان که بتلاش طعمه بدون رفته بود باز آمد متفق الکلمه بزرگان ناله

و زاری احوال و ذات برادر خود ظاهر کردند و گفتند ای مادر مهربان آن حیوان چنان

قوی و بکل جسم بود که گاهی چنان هبولا فی ندیده بودم مادر ایشان که این احوال شنید

شکم داغدار خود پر از باد کرده گفت آن حیوان چه در بزرگ بود ایشان عرض کردند این

شکم تو البته بزرگ تر بود بار دیگر دستور شکم خود داد کرده پرسید این چنین بزرگ بود چرا

دادند بخدا اگر شکم خود افتد بر باد کنی که بمیری هم عشر عشر آن نخواهد شد مادر که این

شنید از نهایت غرور شکم خود چنان پر باد کرد که در هم درید و فی الفور بر د خلاصه حاصل

این حکایت است که مرد مفلس بی همراهِ نباید که بزرگی و منصب دیگران را که بر ذریعۀ یاقوت

از رویاده و برترند دیده خواهان و جوان مرتبه بزرگ باشد که کار بزرگان و نه برترند

از خود دان و بی همراهِ نباید و گرنه بغیر از بلاکت و بدنامی فایده با و نخواهد رسید

و گفته اند بیت مور همان به که نباشد پرش دلا تا بزرگی نیاری بدست بجایا

بزرگان نباید نشست حکایت ۱۲ رو باهی مکار لکلی را که از دوستان او بود

بقریب صیافت خود آورد و او را بفرش با بکلف بنشاند لیکن از سامان صیافت

هیچ برای او باز نکرد و کردی شور بای مرغ که آنرا در طشتی کرده پیش او نهاد و گفت

بسم الله و خود بخوردن شروع کرد تا تمام شد چون لک لک متعارف دراز و بار یک

داشت و متوانست که ازان چیزی خورد همچنان گرسنه بماند و ازان حرکت نخل شد بخت
 بعد از چند روز او نیز رو باده را بدعوت طلبیده بر کسی نشاند و خلق بسیار کرد و قدری تمیّه
 در شیشه دراز کردنی نمود و پیش او نهاد و گفت فلش جان کن و قبل ازان که رو باده شروع
 کند سرو کردن دراز خود را آبسانی در آن شیشه کرده همدم بجوز و رو باده سگار با آنکه بسیار
 گرسنه بود هیچ نتوانست چیزی ازان بجوزد که دهن شیشه تنگ رسیدن سر همان بقیه
 صاحب از امکان بود ناچار هر چه از مقدار لکت لکت بر لب شیشه می افتاد رو باده آنرا به
 افسوس و دروغ بسیار میخورد و هنگام حضرت گفت ای دوست مهربان هر سکو کی کن
 قبل ازان بشما کردم همان را شما بمن کردید لیکن درین میان خبرتی گرفتم که هرگز فراموش
 نخواهم کرد خلاصه حاصل آنست که اغلب مردمان مستخر و استهزار اعمده کمالات
 خود میپندارند و بر مردمان میخندند لیکن این طریق نادانان و جا بلان است چه بسیاری
 استهزا مرد را بیک بمقیدار میسازد و خوش طبعی اگر چه گاه کاهی برای فرحت مزاج
 خوبت امانه خندان که طریقه ادب و تمیز از میان بر خیزد و آبروی کسی بریزد و اگر کسی
 مسخریه و استهزا عادت باشد باید که او نیز بر استهزار دیگران ناخوش نشود نظم
 نه بنید مدعی خبر خوشیت را که دارد پرده پذیرد پیش کرت چشم خدا نبی بخشد
 نه بنی بچاکس عاجز تر از خویش حکایت ۱۳ روزی از روزهای تابستان
 عقابی ماده برای بچکان خود طعمه و غذائی آماده نداشت از آشیانه بیرون آمد و هر سو
 نظر افکنده ناگاه بچه رو باهی دیدخواست که او را بچکان گرفته آشیانه خویش بر دوش
 در سید و گفت ای که بانو بر حال این من رحم کنی که مادر و پدر را غم دالمی در دوستی
 بدتر ازان نیست که بچه ایشان کسی بدزد و یا بمیرد ماده عقاب التفاتی بدو نکرد و بچه رو با

بدو آتش تباشینه خود که بر درخت بلندی بود بر رو باه ارسوز دل میا لید و میرا ید و از
 چیرانی در پیشانی بهر طرف میدوید و راه چاره و تدبیری می اندیشید اتفاقاً در آن اطراف جمعی
 از روستائیان بزغالر برای مذر و نیاز خداوند کار ساز قسربانی کرده و آتشی برای پختن آن
 آه و خسته بودند نزدیک آتش رفت و چوب نیم سوخته بدان گرفته تباشینه عقاب دوید تا خود
 بدان درخت رسانید اول قدمی که بر شاخ آن درخت نهاد عقاب رنجیم بروی افتاد دریافت
 که رو باه قصد آشیانه او و بچکان او را دارد و گفت که با تو خطا کردم بچ تو را آوردم آنیک بچه تو
 سلامت بر گیر و برای خدا مرا معاف کن پس رو باه بدین تدبیر بچه خود را از چنگل عقاب خلاص
 نموده بمقام خود بازگشت خلاصه حاصل آنست که چون بر بته رفیع رسید و صاحب جاه و شتم
 و خدم کرد نباید که باعتبار بزرگی و بزرتری خود بر زیر دستمان ظلم و تعدی کند و بدرجه
 و منصب خود مغرور بوده بی خوف و خطر هر چه خواهد کند و از یادش آن اصلا نمیدانید
 چه گاه باشد که یکی از همه ضعیف تر بکمت و تدبیر غالب آید و همه حاکمان را بسود و آن
 وقت غیر از عذر و عجز چاره نباشد که درین صورت تنگ و ناموس مال و اسباب تو جراً
 ماند و جان بسلامت بری نظم چون نداری ناخن درنده تیزر بآید آن آن بد که
 کم گیری ستیز هر که با فولاد باز و پنجه کرد ساعد سیمین خود را بر بجه کرد حکایت
 روزی خرمی نادان جوان در سبزراری تخریبی رسیده و بر سم حزان گوش کرد و دمی
 جبینده بغره از ته دل پر کشیده خمر زار گستاخی او نهایت رنجیده و خواست بکین
 ضرب دندان شکمش بدر و لیکن محفل کرده گفت ای بد ذات بی تمیز اگر چه کشتن تو بر من
 بغایت سهل است اما نمیخواهم که دندان و دبان خود بخون چون تو خرمی نادان بیالایم
 خلاصه حاصل آنست هر کس باید که سخنی را موافق حوصله و مقدار خود بگوید و در خدمت
 بزرگان

برزگان از روی استهزا حرفی بر زبان نیارد و از جاده ارب و تمبر پیرون رزد اگر کسی
 به برزگی و همت خود چشم از بی ادبی و کستامخی او در پوشند و او را سالم بگذار و ضحیت عظیم
 ستمده راه خود پیش گیرد حکایت ۱۵. خوکی در تالاب شنواری میگرد و بهر قطر
 پیک نظرمی افکند اتفاقات در سبزه زاری دوز کا و دید که با هم جنک میکردند و بضرب شمشیر
 خود هریک سر در وی دیگر را زخم میرزاد و دیدن آن عریضه سخت رسید و با و از بلند باریق خود
 گفت ای برادر بزمین که در آن میدان چه شور و آفتی بر پا شده معلوم نیست که احوال با چارگان
 چه خواهد بود البته در میضورت خرابی مانیز مسطور است آن خوک جواب گفت ای برادر
 عزیز ترس و غم مخور که جنک ایشان با ما نسبتی ندارد و چرا که آنها بالذات با ما معاشرت دارند
 و طریق معاش ایشان با ما بالطبع منافرت و مباعدت دارد و سبب خصومت آنها این است
 که هریک اراده دارد که دیگری ازین سینه زار براند و خود در اینجا مطلق العنان
 زندگی کند خوک اول که بسی دور اندیش بود جواب داد که آنها اگر چه ظاهر از ما جدا اند و با
 ما نسبتی ندارند لیکن درین مخاصمت و مجادلت البته یکی از آنها غالب و دیگر مغلوب خواهد
 و آنکه شکست خورد دنیا به کناره این تالاب که درختان و کاه بسیار دارد خواهد آورد و
 در آن وقت بسی از انبای جنس ما زیر پایهای اهلان خواهند شد پس بدانکه جنک ایشان
 ایشان برای ما خالی از ضرری نبود خلاصه آنست هر چند که مغلس نرید دست ما جنک
 و فساد و زبردستان نسبتی ندارد لیکن در فساد و غم و آیش بچم ضرر و نقصان عریان مقصود
 است چه اگر آنها برای آسودگی و راحت خود جنک و فساد همی کنند و برای بهبودی خود
 مردمان و دیگر اقل مسکینند امکان دارد که عریان و پیچارگان چند در جنک ایشان
 شوند و ملک خدا از شرارت و خصومت آنها ویران گردد پس ضرور شد که هنگام فساد

ایشان خود را در گوشه سلامتی برسانند از فساد ایشان دور مانیم که شامل ایشان بود و غیر
 بلاکت و خرابی مژده دیگر نخواهد شد حکامیت ۱۶ نوجوان زغنی بلند همت و توانا هر
 روز کرد و کاخانه کبوتران پرواز میکرد چهری بچکبش نسیا و پیش او دگفت مدپیری دیگر باید تا
 ایشان را توان بچکبک آورد و روزی فرصت یافته نزد ایشان رفت و سخنان چرب و
 شیرین آغاز کرد و گفت من از راه خیرخواهی و محبتی که با شما دارم میخواهم که شما بدستور اول
 از بند غم و آلم آزاد باشید و از جمله دشمنان ترسان لرزان مشوید لیکن این عجب است
 که شما ازین خیرخواهی سلب خوف و براس دارند چه هرگاه من برای ملاقات شما می آیم
 همگی گریزان میشوند و لبو را چنانچه میسوزد و چنان تصور میکنند که من چون سمک را ن تیره
 دل جان و بال شمار استصرف می شوم حاشا که کاهی من این خیال اطل در دل نموده باشم
 اکنون برای آسایش شما مدپیری اندیشیده ام که در میان ما و شما هیچگونه نفاق و دوست
 نبوده باشد و عمری در اتفاق و دوستی بگذریم و آن تدبیر آنست که مرا بر خود حاکمی است
 بند و بست سلطنت را بمن بپارند که برای حفاظت شما بجان و دل خواهم که شید کبوتران
 بجه و شنیدن این سخن راضی شدند و بی تا مل سخنان در رفع او را پسندیدند و گفتند آری از
 فرمان تو شاهی عادل سپردن نخواهیم شد مصرع را که شاهنشاه عادل را الشکر است
 باین قول و قرار تاج سلطنت بر سرش نهانند و او نیز عهد و پیمان کرد و سوگند خورد که کاهی
 در پی اید او از شما نخواهم شد و غیر از عدل و انصاف ازین چیزی نخواهند دید چون چند روز
 بگذشت و بر آنها مستطع شد و خود را مختار کل امور دانست روزی ظاهر کرد از جمله این
 ده نون شاهی یکی امنیت که هرگاه حاجت افتد یکی از شمار گرفته طعمه خود سازم که بغیر این
 سلطنت نتوان کرد و بجز قوت لایموتی امکان نیستن نیست این گفت و یکبار را خرد و

و بر آن گرفت بر آن قناعت کرد و نه پیشان و برادران خود را طلبیده و آنرا نیز همان
دستور تعلیم کرد و چون کبوتران نادان خود را در محالّت دیدند بغایت محزن شدند و گفتند ای کاش
که این عالم را راه دادیم و محض کردیم تا کار به بدینجا رسید و درین صورت ما خود و دشمنان جان
خود شدیم و نه ازای کردار ما همین است که بلا سبب خلاصه آنست که چون دشمن بزرگ بودی
نمواند دخل نماید بلکه دوستی و خیرخواهی نماید و از در تلقی و چاپلوسی درآید و چون سلسله کرد
از توقع مدار که جان و مالی ترا سلامت بگذارد و اگر در ستش بائی یا بی آن رضایت بدانی
که اکثر مردمان اینجهان چون آن کبوتران نادان اند چون اهل هندوستان که از علم و هنر فارغ
و هوش و بواس درستی ندارند و در آغاز و انجام کار بای اندیشه نمی کنند و باید دانست
که هر چند دشمن تلقی و چاپلوسی زیاده تر نماید به گمانی از و بیشتر باید داشت و بر سخنان چرب
و شیرین او معرور نباید شد که شکو و شمه را باز بر طایفه آن میخیزد و پانا و مار از روزگار تو برآورد
حکایت ۱۷ راویان اخبار و مافلان آثار آورده اند که در ایام پیشین شخصی دوازده
داشت که یکی در عمر با او برابر و دیگری بن چهارده ساله در سن و حال بی مثال زن جوان
بی آنکه آرایش خود سانه کند شوهر خود را خوش دل داشتی و از لبان شوکر بار جاشی نجشیدی
و دیگری که در عمر با او برابر بود از لباس پاکیزه و دیگر آرایش چنان که سرشت زنان با
خود را آراسته باز او را پیش می آمد و در دلجوئی شوهر خود میکوشید لیکن آن جوان در
صحبت آن مرد پیر خوش و راضی نبود زیرا که نصف موبای سرش سفید شده بود و چون
میخواست که کسی او را بپر خواند باین خیال هرگاه کیوان او را شانه میکرد و چندان که سر
سفید میدید بر میخندید و زنی که هم عمر او بود در خیالی ادکندشت که موبای سفید باعث
عزت و بزرگی شوهر من است میخواست که موبای سرش سفید باشد و لهذا وقتی که موی

سرش را شانه میگرد و موهای سیاه او را بر می آورد و این خیال هر دو روز و جوان بود و اندک
 متوجه برطرف من زیاد تر باشد و هیچک از آن هر دو زن را از اراده دیگری و قوی نبود و چون
 چندی بگذشت روزی آن مرد سواد لوح و آئینه گرفت دید که یکت مو بر سرش مانده خلاصه
 حاصل اینجا کسیت آنست که هر چند او آن کم نم بدل دوست باشد و دام در خیر خواهی گوشت
 که اکثر بیشک از رفاقت و دوستی او فایده متصور نیست بلکه بسبب نادانی ضرر هم خواهد شد
 پس باید که اعتماد کلی بر دوستی و خیر خواهی او نکنی و کاری که لایق او نیست بدو رجوع نباید
 کرد و اگر کسی را اینجا کس اعتماد کلی کرده غافل باشد البته خیر از نقصان و اذیت نری خواهد
 دید حکایت ۱۸ روزی آهوی جوان در صحرا ایستاده ناگاه نظرش بر سگان شکاری
 افتاد که بجای او می آیند بگرخت و سگان نیز در پی او روان شده میرفتند آهوی از خوف
 جان چون بید لرزان از بسیاری دویدن مانده شد و خواست که خود را بکوشه سلامتی
 رساند و از شر دشمنان امین ماند ناگاه خانه دهقانی بنظرش آمده اندرون رفت و در طبله
 کاو با میان انبارگاه پنهان شده ز کاوی او را دیده گفت ای یار تو چو اینجا آمدی مرا
 بچنین است از اینجا نیز جان سلامت ببری آهوی گفت ای یار اگر این از را پوشیده داری
 ممنون تو خواهم شدن بوقت شام که مدعیان از تلاش من بازمانند باطمینان خاطر خواهم
 رفت شاید که از دست ایشان محفوظ بمانم لاجرم تمام روز همان جا ماندم چون شام شد
 آدمی که دانه و کاه با بر ذمه او بود و در ادب و عبادت هر روزه کاه و دانه پیش کاو با
 ریخته سپردن رفت و آهوی را ندید پس دار و خد اصطبل دستور معین آمد بهر طرف نظر کرده
 بیرون رفت و نیز آهوی را ندید ازین سبب آهوی خوش دل شده گفت بنده شکر گذار شستم
 که بر حال زار منم کردید و مرا زمر پوشیده داشتید آخرین بر شاخون کاو با این را از آهوی
 نشانید

شنیدند کاوی توجه بر پشت بگفت ای باد کمال خوشی همین است که تو بهر صورت این جهان
 سلامت بری لذا در اینجا شخصی است و در بادش و تو او را ندیده مباد که او باید و ترا
 بخت چرا که او بدو همشمار است اگر او اینجا آمد و ترا دید البته خواهد گشت درین شما لکنانه
 در آمد و کاو مارا لاخو دیده اندرون طویل رفت و از غایت خشم نوکران از خبر و طاقت
 کردن گرفت و گفت ای حسد انحرار ان نمی بسید که پیش کاو و لاله اندک است نشاید
 دیگر بار کاو برای اینبار دید باز بر پایی کاو و نظر کرد و گفت ای میرزا منور علی نمی پسی که بر
 پایی کاو و لاله کم ریخته شد و چرا بدستی نینداختی پس بطرف سقف خانه نگرست و
 لغت بسبب بی خبری شما این خانه پر از تاریکیست شده و من همیشه شمار ادران خصوص
 ناکید میکنم و شما هیچکس سخن برانمی شنوید همین طور بهر چیز امیدید و تا نکید میگرد و ناکا و شاخ
 های آهونظرش در آمد و چون خوب نگرست آهوا دید او را داد که ای مرزا خرم
 بزودی بیا که آهوی اجل گرفته رسد ان قصار اکسته بدینجا مخفی است در ساعت
 مرزا منور علی و مرزا وزیر بیک و مرزا منور بیک چو بهادر دست گرفته دو ان
 آمدند و آن آهوا گرفته گشتند خلاصه حاصل از این داستان مثل آنست مالک خانه
 که بذات خود خبر گیری مال و اسباب خود را نموده باشد و کارهای خانه را با لکن نوکران
 و خدمتکاران و انکذا را و که درین جهان کار گذاران بهوشیار و نوکران و فادار بسیار
 کم است اکثر مردمان این زبان خیانت را همین دیانت پندارند و هر چه دستشان
 افتد غنیمت دانسته میبرند و نمیخوانند بصورت باید که بجای اعتماد بر نوکران خود
 مداری و خبر گیری مال اسباب را بجای ایشان و انکذا را که گفته اند بخت بر چه بر
 جیتیم کم دیدیم بسیار است نیست نیست خزانان بدین عالم که بسیار است نیست

حکایت ۱۹ شبی در ایام تابستان که ماه مانند شب چهاردهم در میان بود
 که کی لاغز اندام از فرط کرسنگی بهر طرف برای طعمه میکرد دید اتفاقاً در میان راه یکی
 فربرادید که از غایت فریبی و تازکی آهسته آهسته قدم بیند و نهایت خوشی خزان فراها
 میرفت از لاغزی خود و فریبی او حیران شده گفت ای برادر چشم بد دور من جانوری
 مثل تو باین تازکی و فریبی هرگز ندیده ام بچه سبب تو باین فراغت و آسودگی زندگانی
 میکنی و بکدام تدبیر بدین تازکی و فریبی می مانی و من هر چند زیاده برای روزی تلاش
 میکنم مگر غیر از مردار و استخوانی مرا میسر نمیشود و گاهی در عمر خود غذای لطیف بدست
 من نیامده اکثر اوقات از کرسنگی جانم بلب می آید حقا که حال این از همه کس بدتر است
 همه زندگی من بعبست و تنگی گذشته هر روز برای تلاش قوت لایوت اطراف بیابان
 و صحرا را بقدم سسی می بایم و غذای که موافق طبع باشد نمی یابم در ایام سحر از صدقات
 پنج و تصدیقات بفرسجیده خاطر میوم و در ایام بارش بی خانه و کاشانه بسر میبرم و
 باین همه محنت و مشقت غذای که شکم پر کنم نمی یابم بدام از کرسنگی مالان و پریشانم های یا
 عزیزا که آن تدبیر را بمن بمانی که برای من غذای خوب میسر شود و زیر سقف خانه گرمی
 بهتر است راحت بکسرم غایت کردم و هر بانی باشد و ازین بهتر چه تواند بود سگ جو ادا
 ای برادر چون سایه بدبال من روان شود عرض هر دو روان شدند در میان راه نظر
 کرک بر کردنش افتاد دید که نشان ریشمانی بر گردن دارد و دیدن آن متعجب شد
 ایستاده پرسید ای برادر این داغ بر گردن تو چیست و این نشان طوق سپهر از
 کیست بیان کن که سنگین خاطر این مسکین شود جو ادا و پیرس از من که چیری نیست
 و بر دوشی بیا که راه دود و دراز است کرک گفت ای برادر خاطر من از دیدن این

داغ مشوش است سبک گفت اگر خواهی که این احوال تو بگشوف کرد و بدان گدمن بشد
 خود کننده و در رند مخلوق شده ام ازین سبب ملک من همیشه در روز ما را از زیسمان
 بسته دارد و طوق و زنجیر در گردن من می اندازد که مباد کس را اذیت رسانم و شها
 طوق و زنجیر از گردن من بردارد و مرا باز گذارد و لیکن اینهمه برای آنست که من وقت سب
 بخونی با سبانی کنم و دروان و حکما بکشان را اندرون خانه آمدن ندیم و چون قلب خود
 گذر مار بگذرد و بعد از زمانی به خوشی خاطر هر جا که من میخواهم بروم و دیگری می کشد
 و مرا حرم نیست و مالک من بواسطه وفاداری من چنان شاد و خوش است هر غذائی که خود
 بخورد و پس ماند بای خود از استخوان و نان از دست خود پیش من می آرد و من بخورم
 و بر همین دستور هر کس از خود دو بزرگ انخانه در خاطر داری جد و جهد میکنی احوال
 من نیست که شنیدی احمد بعد من بخوشی و خرمی تمام زندگانی میکنم هیچ رنجی و محنتی برای
 من نیست چون کرک این شنیده همان جا ساکت و ساکن ماند سبک گفت حالا چه عای
 نگر است بخوف و حراس همراه من بیا که مکانی برای تو مقرر خواهد نمود و تا معذور
 در سفارش تو خواهد بود که شید کرک گفت اید و دست نانی این همه خوشی و آرام شمار است
 باد که مرا منطقی بختیار خود بهتر از کر زین سبب و در خدمت دیگری بسیار طریق
 بندگی بجا آورده است و اگر فی الشل مرا بان طریق بدرجه پادشاهی و سروری رساند
 بر اینیه هرگز قبول نخواهم کرد خدا حافظ این بگفت و راه بیابان پیش گرفت خلاصه آنست
 که اکثر مردمان که در بیابان با و کوهها مسکن میکنند و تدبیر معاش خود میدهند اندک شایسته
 کرک و دیگر درندگان دارند و حاصلت حیوانی و طبیعت ایشان جا کرده از طریق
 آدمیت و زندگانی و اخلاق حمیده آری اند آگاهی و عرفان اصلا ندارند و طبیعت

حیوانی مخلوق اند اگر کسی ایشان را بیاموزد و هرگز قبول نمیکند و چون خرد گاه و صحرایان
 اوقاتی بسر میبرند و باندک قوی قانع میباشند و هر چند ایشان را راه بنیانی و تربیت کنی کمتر
 بر جاده صواب مینی بلکه حصلت ای نیک را بدستورده موجب نکبت خود دانسته را بیا
 که بهتر از باغ جهان و روضه رضوان بیندازند پیش می گیرند و دیگر خلاصه ای حکایت
 است که اکثر مردمان خردمند قانع خدمت شاهان و امیران را پسند نمی کنند
 اگر چه در نوکری آنها خطرات بسیار را متحمل باید شد و عاقبت غالی از غل و ذلل است
 و شخصیکه قانع بنیانی و راضی باندک مایه که ازان زندگی بسر توان کرد باشد هرگز متحمل بار کثرت
 خدمت نمیشود و فرزد او آزاد کی خوشتر از بندگی است مبت قناعت توانگر کند مرد را
 جزیره حرص جهان کرد در افکته اند هر که مبت بر که نان از عمل خویش خورد و منت از
 حاتم طائی گشت حکایت ۴۰ روزی کرکی بچه پیشی را در چراگاه ای باکو سفید
 دید بانگ برزد که ای نادان خطا کردی که همراه غیر حسن خود بر آمدی این میش را در دست
 ما درت است که در آن گله میچرد و بر و اینجا زود ما در خود شاید بحسبت و جوی تو باشد جواب
 داد البته او در اینجا هست لیکن مرا غم نیست چرا که او چند گاه مرا در شکم خود داشته و
 و هنگام تولد مرا بر زمین انداخته خود راه بیابان گرفت و هرگز بر حال من زخم نکرد و چون
 یتمان و بیکیان مرا تنها گذاشت ما در من همین کو سپند بود که بر یکبسی من رحم کرده
 و چون بچکان خود پرورد از غایت مهر شیر از بچه خود دریغ داشته من داده تا حال
 که بالغ شدم در جرگیری مقصوری نمیکند کرک گفت ای نادان حق مادری بر تو ثابت
 و ادا می آن بر تو واجب است چرا که او ترا در شکم خود پرورش کرده و تو از او پیدا
 شدی پس ضرور است که حقوق والدین را ادا کنی و در خدمت گذاری ایشان ثابت

این حکایت را در کتابهای دیگر نیز دیده ام و در بعضی از آنها نیز
 در بعضی از آنها نیز در بعضی از آنها نیز

قدم باشی بسیار بعید از مروت و قنوت است که تو مادر خود را بگذاری و رفیق دیگران
 باشی بچه پیش جواد ابد و معاذ الله این چه سخنی است که تو میگوئی و این چه طریق است که تو می
 پویی خدا کند که آن سنگدل بی رحم را مادر خود را بچوبان هرجوت الفت کییم فرض کردم
 که از پیداشدم و جان روان در شکم او یافتم لیکن باین حکیم که مرا ز پیداکرده هر روز از
 عصا بان حیوان سرشت ترسان و لرزانم که مباد امرالمکشد پس آنکه هنگام تولد باین
 زمانه هیچ گونه الفت و مروتی بحال من نکرده بلکه همیشه مرا تنها گذاشته و رفته تو خود و نهضت
 به که آن سنگ دل را چرا مادر خود را نم پس بدان که اکنون مادر مهربان من همین گوشه
 است که با صد الفت و محبت مرا پرورده و می پرورد خلاصه آنست که اکثر درمان
 جاہل اطفال خود را تربیت نمی کنند و بقدر احتیاج طفلان خود را اکل و شرب نمی دهند
 تمام عمر اینها بعسرت و تنگی میگذرد و چون بالغ میشوند و مسجد بلوغت میرسند بر حال خویش
 متاسف میشوند و بخاطر می آرند که مادر و پدر ما را هیچ تربیت نکردند علم و هنری که از آن
 زندگی توان کرد دنیا موختند و ما را در دنیا و آخرت رسوائی خاص و عام کردند پس
 ضرور شد که اطفال خود را در هنگام طفلی تربیت کنی و علم و هنر بایموزی که بخوشی و فرحت
 زندگانی کنند و در هنگام پیری و ناموائی ترانیز و شیکری کنند و بزکاه اخس معاش و طریق
 معاد داخل و جاہل باشند مانند کاهوان و خران خواهند بود که غیر از شکم پروری و خواب غفلت
 فکر دیگری ندارند که گفته اند مرد بی علم چون جسم بی جان است بیت خاتم ملک سلیمان
 علم آدمی چون جسم پس جان است علم حکایت ۲۱ روزی طاوس زرین بال
 بد او ازی خود بغایت ناخوش حال شده نزد جو نو آمده گفت ای عریب نواز آواز مرا
 بر تبه بد است که هر کس از شنیدن آن بر من میخیزد و نفرت میجوید و بر خویش اطمینانی طلبی بمنه

فرغینه میشوند و بر عبت تمام میشوند چون این سخن شنود از لطف فرمود ای عزیز اگر
بلبل نجوش الحانی موصوف است غم محذور که توهم زیانی صورت و تناسب اعضا و جوی
سکل از برتری و بال و پر بای نقش داری او گفت که ای جو نور است اما زیانی
پر و نقش و نگار من مرا چه سود دهد و از آن بزرگی و جوی مرا چه فایده حاصل شود که نجوش
الحانی و شیرین زبانی موصوف نیستیم جو نوجو ابدای عزیز خدا تعالی هر مخلوقی را بصورت
مختلف و صنعتی جدا گانه آفریده و هر کس را موافق حال و سرشت او هنری گرامت کرده
که یکی بد دیگری مناسبت و مشابهت ندارد پس ترا خوب صورتی عنایت کرده عقاب
رؤر و توانائی داد و بلبل انجوش الحانی آفریده و فاخته را خداترسی و غریبی عنایت فرمود
هر یک از ایشان بصفت حداد و راضی و شاکر اند پس ترا هم باید که بر تمنت خود راضی و
و شکر گذار باشی و بر صنعت و هنر دیگران رشک و حسد نبری اگر بهمان طریق که مقتضی حکمت
خداوند است قانع باشی البته چون دیگران مدام نجوشی دل بسربری ببت زشکر
جهان آفرین سرتاب که در جسم و جهان شکر او هست آب از ایراد این چکا
فایده آنست که کمال و بزرگی خالق را ننراست که هر کس را بصورتی و سیرتی جدا گانه
آفریده و هر یک را بقدر قابلیت و سرشت چیزی بد عنایت کرده و احدی در جهان
غیر از ذات پاک او خالی از نقص و عیب نیست پس باید که هر مخلوقی بر تمنت حداد و
راضی و شاکر باشد و جوی و بزرگی دیگران دیده حسرت نبرد که هر چه تمنت او شده کسی را
قدرت یقین و تبدیل آنجا ابد بود پس درین صورت غم خوردن و افسوس کردن لا
حاصل است حکایت ۲۲ رومایی کردند برای تحصیل طعمه بر طرف میکشت
مانگاه با کورستانی رسید خواست که از آن انکوره های خوش رنگ و شیرین قدری خورد

لیکن چون درختهای انکور بلند بودند نتوانست خور و دهر چند کوشش کرد دست و غیر نمودن
 دانه انکور او را میسر نشد ناچار ما پس شده دور ایستاد و گفت این انکور هنوز خام و بیفتا
 رشت است یکدانه از اینخو هم این بگفت و رفت خلاصه آنست اکثر مردمان جهان
 طالب وجوهای چیزهای که مقدور ایشان نیست میباشد و از غایت طمع برای آن سعی
 بنماید به بجای آورد و هرگاه که آن چیز میسر نمیشود دست آمدن آن چیز خارج از امکان
 نماید پس برای اخفای نارسائی خود ظاهر میکنند که هر چند اشیای مطلوبه بدست آوردن را
 آسان تر از حلا و خوردن است لیکن با اینخو اهم که آن لایق و مناسب حال نیست
 حکایت ۲۳ ماری کرسنه بدکان انگیزی رفت و برای طعمه وقت بهر جا میکشت
 ناگاه سوبان فولادی دیده شروع بجاییدن کرد سوبان بزبان حال او را گفت ای یار خائید
 من ترا هیچ فایده حاصل نخواهد شد چرا که وقت حاجت فولاد و آهن را اینخو هم و نه خاک را بر
 تو انم کردار خائیدن من ترا غیر از این فایده نخواهد شد که دندان خود ضایع خواهی کرد
 خلاصه آنست شخصیکه از تو بر دوزر توانا تر باشد نباید که با او مقابله کنی و اگر باعث
 غرور و خود بینی کسی آن راه رود البته غیر از نقصان و اذیت چیزی نصیب روزگار او
 نخواهد بود حکایت ۲۴ روزی روباهی در جایی افتاد و هر چند کوشید صحبت
 و خیز نمود که از آن چاه بیرون آید مفید نیفتاد اتفاقا کوسفندی تشنه بر سر آن چاه رسید
 از روباه پرسید ای خواهر این چاه صاف و شیرین است جواب داد آری چنان شیرین است
 که گاهی بدین خوبی آب نخوردم گویا آب حیاتست و چندان که منبوشتم مرا سیری از آن
 حاصل نمیشود و اینخو اهم که از اینجا بجای دیگر بروم زیرا که جایی دیگر آبی بدین خوبی میسر نمیشود
 کوسپند از این سخن تشغی تمام بهر ساینده بی مایل اندرون چاه جست و بجز در عقیدن او روباه

مکاره پاهای خود بر شاخهای او نهاد و از چاه بیرون آمد و گوشت پند نادان در تنگ چاه
 غوطه خورد تا ببرد خلاصه آنست که بعضی مردمان که بی بصیرتی گرفتار میشوند محنت آن را نبرد
 تا محرومان بصورت راحت بیان میکنند و لسان را ترغیب میدهند و برای راحت خود
 دیگران را امیدوار باسایش کرده شرکین و مددکاری سازند لیکن مراد ایشان خود را
 از ورطه بلا بیرون کشیدن است نه نفع رسانیدن پس باید بر گفته اهل غرض فریفته نشوی تا
 بامید راحت در زندان بلا و آفت نیفتی حکایت ۲۵ روزی در ایام صرام
 و بهقانی بجار خود مشغول بود ناگاه ماری دید که در خارستانی ارض مدینه برف و یخ فریب
 برکت است و او را بر حال دی رحم آمده برداشت و بنجانه خود آورد و نزدیک آتش افروخته
 بنهاد بجمالی آنکه شاید از گرمی آتش جانی تازه یابد چون گرمی آتش در وی اثر کرد دهنش
 آمد و بر کوشه و کنار روان میکشید تا بدندان زهر آلود و دهقان و کسان او را هلاک
 کند و شربت کماست بچشنا بد حال اطفال دهقان از خوف او فریاد برآوردند چون دهقان
 این شوم و فریاد شنید برتر داشته آمد و آن مار مردم آزار را با یک ضرب با خاک برابر کرد
 و هنگام کشتن آن ظالم را گفت ای قمر مساق بی وفا بدله احسان و مروت بهمن تواند بود
 که تو خواستی ای ملعون مردم آزار عذاب و عقاب مرگ یکبار به برای تو بس نیست بلکه
 صد باره لایق است خلاصه آنست که هر چند دشمن کم زور باشد نباید که او را فرصت دهی
 مبادا که چون دست یابد کارت بسازد و در تمام کند اگر چه بر حال زار او رحم آوردن
 و نهان و تنگ سلوک کردن خوبست لیکن او را چنان قوت نباید داد که با تو مقابله تواند
 کند و فرصت یافته جان و مال را بگارت برد حکایت ۲۶ آورده اند که
 در ایام پیشین وقتی از میان کوه کوازه گریه و زاری برآمد که چون زنان ستم را بها

میکرد مردمان دور و نزدیک آن آلوده در زمان کشیده در اینجا جمع آمدند و بسیار دید
 فطر ماندند که شاید از آن چیزی بایند بعد از انتظار بسیار موشی پروان آمد حاضران چون
 از او دیدند یکی مادم شده بخانه خود رفتند خلاصه آنست که اگر مردمان که در سرکار
 پادشاهی مقررند آوازه سخاوت و قدر دانی خود را در تمام ملک خود اشتها رسیدهند
 و هر کس را امیدوار بخودش میکنند پس مفسدان و دولت مندان با بر سر ت آنها جمع
 میشوند و امیدوار میکردند لیکن وقتی که مهم ایشان از معاشرت آن عزیزان باخام رسید
 و کارشان گذشت نه آن عزیزان جبه و دنیا ری دهند و نه دیگر باره التماسی نمایند بلکه
 بکلی آنها را از آن مال دولت که در تصرف ایشان آمد بی بهره و محروم میکند از زندگی پس باید
 که محض آوازه سخاوت و مروت ایشان فریفته نشوی و برگشته ابل غرض کار کنی مصراع
 کار باب سخن راست زهر کونه سخنها حکایت ۲۷ روزی کسی بلند پرواز و موی
 بلند بهمت بر روی و فضیلت خود فخر میکرد و دهر یک از غایت سرگرمی و سخت سخنها
 گفتندی تا بجدی که کار به بحث و جدل کشید کس گفت من چنان بزرگ خاندانی هستم
 که بفضل من کسی بر اری تواند کرد و بر رفت درجات من احدی را نسبتی نیست
 چه بر جاووزی را که ذبح میکنند زودتر از همه بران می نشینم و آنچه در شکم است میخیم و مایه نقد
 را قبل از همه نوش جان میکنیم و برخاقتا بای بلند و قصرهای نفیس مرا جای میسر میشود و در قربان
 کاها زیاد از همه کس مرا تصرف و اختیار است کسی بر من سبقت نمیکند و نمی طنی که بی
 کلف بر ساعد و بازوی سلاطین می نشینم و بر عذار زکین جوان و بر لبان شکر باران
 اگر میخواهم عتیوا نم نشست و بوسه دادن را محترم و بر غذای که مرا مطلوب باشد بی
 رنج و محنت میسر است و با عیش و عشرت زندگی میکنم و حمد خدا بجای می آورم تو غریب

بدین درجه و مقام کی خواهی رسید و این عزت و حرمت از کجا توانی یافت مگر افتخاری محبوب
 اور استخنده جواب اولی عزت و دنیا و ثواب آخرت در اطاعت خدا و رسولی است
 نه محض جاه و چشم و فخر و دنیا داری چه خوبی معاش بی حسن معاشرت و اهل حقان موجب درجات
 و درجات تواند بود بلکه آن فخر از روی تحقیق کفر است الغرض من از دست مزد خود میخورم نه
 چون تو بی شرم کم بی طلب و اجازت بدعوت کسی بروم که نزد اهل بیت مذموم ترین افعالی
 است و آنچه تو گفتی که بر لبان نازنینان پری چهره می نشینم و بر شامده شایان بی تکلف میروم
 این فخر تو بجا نیست بلکه باعث مسخر تواند بود چرا که روزی در تابستان برای تلاش دانه میبرفتم
 زیر شتر نیا شخصی معتبر از قبایل شام دیدم که بر چرخ غلیظ کیسفی که ذکرش مناسب نیست
 نشسته بر عتبات تام میخورد و می لیسید و این که فخر کردی که بر خاقان و مقبره های وسیع
 میروم و جاهای خوب و صاف مرا میترسند و سبب آن شاید این باشد که اکثر مردمان اهل
 که از علم و هنری بهره اند و کار دنیا که غیر از ریج و محنت نیست بر خود بینیگیرند و چون دارگاه
 در هر مسجد و قربانگاه یا مسافرخانه و خاقانها میروند و اوقات غریز خود را بدین خرابی و درگاه
 بسر میبرند و فقط چیز دیگران میباشند چرا که آن جا بلان را اهل جرد هرگز در مجلس خود
 راه نمیدهند و از صحبت آنها همیشه متنفرند و آنچه گفتی که مرا بی ریج و محنت هر چیز از معاش
 میترس است بسبب غیر از این چیزی دیگر نیست که تو بذات خود دست میباشی و سبب سستی
 کاری از دست تو بر نمی آید و ازین سبب روزی موافق کدزان خود پیدا نتوانی کرد چون
 کدبان بی شرم هر جا توانی رفت و هر طعام توانی چشید هر چند تو را صد بار میرانند باز می
 آئی اکثر مردم نداری خدا بخوانسته که ما چون تو کنیم چون تو در ایام تابستان طبل و لعبه
 میبزنیم و در ایام زمستان کرشنه و تشنه می میری و ما بهر چکان بر زور باروی خود در

پیدای کنیم و خیزه می بنیم برین که در ایام سرما چگونه بغراغ خاطر زندگانی می کنیم خلاصه
 آنست که اکثر مردمان نادان که از علم و هنر بی بهره اند هر چند که از فضل میسرید
 و کردار و گفتار ناشایسته ایشان و انانیان نفرت جویند لیکن آن بدکرداری و
 خوار و خوار باعث فخر و عزت دنیائی خود پیدا شده بخود نازان و فخر گزان می
 باشند و آن بی کاری و آزار و کی خیال کرده خود استغنی از همه کس پیدا اند چنان
 که زباله گزان و مضایبان هر چند که ملت ایشان ناصواب و موجب کراهیت مردمان
 و جهالت ایشان میباشد لیکن هر که که از ایشان برسی میگویند که طریق معاش و معاد
 بهتر و افضل از همه کس است و در برزکی کسی مثل ما نیست و میداند که این فضل باعث خوار
 است و مردمان بواسطه این از صحبت آنها متفرند و در مجلس خود راه نمیدهند و برگاه
 فرضا شخصی بی هنر و در هنگام ضیافت امیری بی اجازت رود یا بطیفل شخصی بعاقله
 حدتکاری بر گوشه بساط پادشاهی یا امیری بشنید یا راه یابد نباید که فخر کند که بجا
 بجایست بلکه باعث بی وقری و بی غنی او میباشد در مینوشت او در نظر مردمان محترمه
 خوار و بی مقدار است مرد آنست که از زور بازوان خود روزی سپا کند خود خورد و
 دیگران را بد حکایت ۲۸ سکی شکاری در ایام جوانی نهایت زور آور بود
 اوقات جوانی بسیار بسیار شکار کردی و مالک خود را خوش داشتی چون پیر و کم زور شد روزی
 با کفش او را برای شکار برد و در پی آهوی انداخت آنسک پیر بیشتر از همه مکان دیگر رفیق
 آن آهور گرفت لیکن بسبب پیری کم زور بود و چند دندان او هم گسسته و ریخته بودند و
 آن آهور ابدستی گیر و آهوز را وری و تلاش کرده بگرخت مالک سگ ازین سبب
 ناخوش شده خواست که او را برای این خطا بزند و نمر از دهن سگ حق شناس و نادر و نوحه

که در ایضا صاحب حق با حقان پیوسته بوده و از از من گوش که همه عمر خود و رخصت میگذاردی شما
سهروردی و کاهن بیوفائی کردم و نوکر ملک حلالی که سالها خدمت تو کرده و تشکیه کرده
خطائی که از ناچاری سحر بر زده بسزای سانی زیرا که در گرفتن این آیت و تمهید و رخصت
کردم لیکن چه باید کرد که بجهت کم زوری و ناتوانی از زبان و دندان من بگریخت اگر چه
این خطائی من با خوش شده اید اما وفاداری و خدمت گذاری مرا که سالها بجا آوردم
یا و آید خلاصه آنست که هر چند برای برکناری سزای واجب لیکن ایندک جرما
فکر قدیم کار گذار و فادار از سزا بناید و از سر خطائی که قصه نگرده باشد چشم پوشی
باید نمود اما از روی انصاف باید که سزا بقانون عدالت با اندازه تقصیر باشد و اگر
این چنین نیست پس ظلم است حکایت ۲۹ زحنی در عصفوان شباب مدت مدید
بجای بود چون دانست که ازین بیماری اورا خلاصی امکان نیست نا امید شده با و
خود گفت ای مادر هرمان در هر مساجد و معابد برو و برای مغفرت و سلامتی من دعا بخوان
شاید که از برکت دعا ی بزرگان خدا پرست سزاست شوم جواب داد ای لخت جگر من
مجان و دل میخواهم که خدا ترا شفا دهد و ازین مرض ربانی بای بی لیکن اندیشه آنست که کسی
در حق تو دعا می کند و اگر دعا کند خدا دعا ی بزرگان را در حق تو قبول کند زیرا که
تمام عمر و خون بدین پی و بدکاری گذرانیده و از آن بدکاری توبه نکردی حتی که ازین
خدا و رسول پرده کوشش را بردن و در دیدن هم خوف نکردی پس در حضور و عافیت
و دعا کردن بجا نیست خلاصه آنست که انسان را باید که در ایام طفلی و جوانی بنگو
مشتغال بود و عبادت الهی و اطاعت رسول زندگی کند شخصی که تمام عمر خود را در به
کاری و حرام خوری ضایع سازد و در حالت نزع و مردن امید مغفرت نباید داشت که

در احوالت توبه کردن و امید مغفرت بقایده تواند بود حکایت ۳۲
 در ایام تابستان باد صحرانورد و شور هر چه تمامتر وزیدن گرفت که اکثر مردمان از خانه
 آن زمانه باوینج بدین برافتا وند چندین خرگوش در آن وادی سلطان بودند زیرا که سلطان
 و ترسانان که بخت شد که خود را با منی رسانند و اگر مسیر نشو و تن هلاکت در ویند که چنین
 بخوانی دنیا داری برتر از مردمان است در آن راه جوی دیدند که جوار از این خارج از
 دایره امکان بود لکن ایا یوس شده ایستادند و با خود گفتند ای یاران ما بجهان را
 صورت را بلی نظر نمی آید بهر طرف که میرویم مصیبتی بر مصیبت پیش ما می آید بهتر است
 که درین جوی آب خود را هلاک کنیم تا ازین مصیبت و مشقت محضی بایم درین فکر بوده
 که چندین از فوکان از خوف ایشان در آب جهته فرو رفتند خرگوشی و انای جهان دید
 در آن میان بود چون این احوال دید با و از بلند گفت ای یاران عبث خود را هلاکت
 کرد که هر آفریده را خوف و هراس در پیش است در دنیا احدی نیست که خوف نیست
 نماید پس مناسب آنست که چون آفت بارسد بر خود بگیریم و صبر کنیم تا فرضی شود این گفت
 و غطر راحت بودند زمانی بگذشت که هوای صرصر از وزیدن باز ماند و ایشان از برکت
 صبر سلامت ماندند الصبر مفتاح الفرج بدین معنی مؤکد است حکایت ۳۱

روزی شیری جوان با جد تاب و توان از تنگ و دو بسیار برای شکار بغایت مانده
 شده زیر درختی سایه دار بخت در آن هنگام موشان چند برای لباس غذا بر آمدند
 مانده پای یکی در هنگام عبور بر شیر آمده شیر ازین حرکت پریشان ظاهر گشته یکی را در چوبه
 خود گرفت و خواست که از غایت خشم او را بکشد موش زبان بنجو و الجاح کشاده گفت
 ای شیر تو از خاندان عالی و از همه حیوانات برتری و در شجاعت و سخاوت مغفیری نداری

چنانچه بگویند موشی ضعیف بدنام شوی و دوست و دوستان پاک خود را بخون چون من قهر
 بیایانی برای خدا از سر خون من بکسب در که زو بر عالم از من رحم کن شیر چون این سخن
 سعه ده بخود اندیشید که سخن موش راست و درست است از کشتن این با چیر مرا چه فایده
 تواند بود پس او را گذاشت و در باگرد اتفاقا بعد از چند روز بهمان شیر بوقت شکار درآمد
 صیادان افتاد و هر چند خواست که از آن دام را بشود و نتوانست آخر از خوف جان
 عزیزین و مالیدن گرفت بشور که آواز هولناکش در صحرا و بیابان بگوش همه جانوران رسید
 چنانکه از خوف آن در سوراخها و غارها در خزید اتفاقا بهمان موش که از دست شیر رانی
 یافته در گوشه پنهان بود چون آواز شیر شنید باخود گفت این بهمان شیر محسن است پس
 بتجمل تمام آمد و بعد از تسلیم و نیاز به عرض رسانید که ای پادشاه جانوران این بنده حد
 کار حاضر است و در طریق خدمت گذاری قصوری نخواهد کرد این بگفت و از دندان
 تیز کار در آن دام را برید و شیر را از آن مملکه جان کاه را می و از قید و بند خلاصا
 داد خلاصه آنست که توانگران و زور آوران را بناید که بر زور و شجاعت و دولت خود
 مغرور شوند که گردش روزگار و انقلاب لیل و نهار توانایان را چنان در و ام بلا اندازد
 که محتاج سعی و مدد ناتوانان میشوند و اکثر اوقات دانشمندان ارسعی و تلاش نادانان
 از ورطه بلایجات یافته اند پس ضرور است که با هر کس بطریق دوستی و مروت و مدد
 درائی و با محتاجان و تنگ دستان نیز بحسن سلوک رفتار کنی که آسایش و دو جهان
 در آن محصور است بیت آسایش و دو گیتی تقییر این دو حرف است با دوستان
 محبت با دشمنان مدارا حکایت ۳۲ شیر مذکور از احسان و مروت آن موش
 و فادایانیت محفوظ شده خواست که تلافی احسان او کند و بخلعت و انعامش بفرز

سازد که چرا باید چون من عالمی مانند آن در سخاوت و مروت کمتر از عیوانی باشم و نکند و به
نامی و عار بجل بر خود بر گیرم پس موش را طلبیده فرمود ای موش منسوبی احسان تو ام که مرا از
دام رها کردی و از جوارمزدی تو به نهایت خوشدل شده ام اکنون هر چه مطلوب منظور تو
باشد از من بخواه موش ازین سخن نهایت محظوظ شده چنان که از غایت خود را فراموش
کردند است که کدام لایق و مناسب در چه او که طلب نماید پس بی تامل فکر را ز روی گشتا
بعضی رسانید که این بنده امیدوار است که نوکروفا دار خود را بدانی خویش هر او را
کسی شیر اگر چه در باطن از آن سخن پشیمان و ناخوش شد لیکن بواسطه علوم همت پس سخن
خویش فرموده خواهش او را بجا آورد یعنی شیر ماده نوجوان با جازت واجب الرعا
پدر بزرگوار خود سامان عروسی بر خود مهیا کرد و لباس پاکیزه در پوشید و از جواهر آیدار
ولالی شامبو را خود را زیب و زینت تمام بخشید و با صد ناز و ادا قدمی چند برداشت
و از غمره جادو فریب خود مردمان را فریفته خود ساخت درین اثنا موش با صد شتابان
برای استقبال محبوبه دو ان آمد تا که به پنجه آن نازنین بران افتاد و پنجه نهادن شیر غم
بهان بود و جان دادن موش با توان بهمان خلاصه آنست خواهش کارهای زرکن
و درجات رفیع موافق حوصله همت و لایق قدر و منزلت هر کس باید بوده باشد شخصی
مادان مال این اگر در چه موضعی بخواهد که زیاده از لیاقت و خارج از اندازه و قابلیت
او باشد غیر از رسوائی و بدنامی چیزی دیگر نخواهد دید پس باید که شخصی زیاده از قدر خود را
نکند و بی فکر و تامل کاری پیش نگیرد که گفته اند مصراع مور همان به که نباشد پیش
حکایت ۳۳ زمین داری و انار و زنی بصحرای رفت که ماش معاش نماید و چون بسا
بریدن و انداختن در میان همراه داشت بجزیت بطرف درختان نمیکشست درختان

حال پریشانی خاطر ادا در یافت کرده پرسید بدای یار تو باین جبرانی و پریشانی چه می بینی
و اندیشناک بد بخیر ایستادی جواب داد که برای تبرخه و بسته میخوانم و در حیرتم که از کجا
دسته از اسبابم و چگونه آن میسر شود و در خفا را بر حال او رحم آمد دسته چوبی مضبوط
باو عنایت کردند آنزد همان دم تبرخه را بر آید چوب درست کرده بسریدن و خندان
مشغول شده تمامی راه تبرخه را برید و مطلب خود رسید و در خفا را بر آورد و بی برکه خود را
بدین حالت دیدند از انبیا درخت بلوط سرور گفت ای یار این تقصیر از ماست که خود
دشمن را راه دادیم و او را به دو معاونت قوی دل کردیم نه از دیگری غرض سزای
اعمال نادانی ما باز رسید هر چه کردیم یافتیم در محال است انوس کردن و غم خوردن بود
دارد که وقت از دست رفته و تیر از کمان بسته باز نمی آید خلاصه مردان را باید که بخت
و الحاح و چالپوسی دشمن فریفته نشود و سخنان صاحب غرض کوش رعبت نشود که اکثر
مردمان قبل و دانا دشمن اگر چه مطمئن باشند و آلات معیشت و سامان جنگ موجودند
لیکن برای مطلب و غرض خود بجز تعلق پیش می آیند و تدبیر بج و تدبیر قوی تر میشوند اگر چه
بر حال از دشمن رحم آوردن و نماند و نمک سلوک کردن بد نیست اما او را خیانت
و فرصت نباید داد که شهادت اینج و بن براندازد و بجاک برابر کند علبت از دشمن آرزو
معاظله نهی و رضا صاحب کبر و کینه این نشین حکایت ۳۴ ابوی جان
و ابی توانا در چراگاه بی میگردند و با اتفاق بسر میبردند روزی وفاق ایشان بفاق انس
و فیما بین هداوت واقع و بسبب رشک و حسد متعدد جنگ شدند آهوی و رشا خانها
تبر تر از سناسپ را از ان سحر ابروی کرد چاره اسب ناچار از انجا که بجهت تبرخه
آمده بودند و خواست آن مرد را اسب برین و لکام آراسته و سوار شده بدان صحرای

و از عقب آهوی بر سوخت تا آهوی را بگشت فاحش و آهوی را از آن جدا کردند و آهوی را از آن جدا کردند پس
 عرض کرد ای را کب بنده را بمنون و شکر گذار جزیش بوده از معاونت شما بدو شمع فطر
 یافتیم اکنون بطلب خبر رسیدم زین و لکام از من برگرفته مطلق العنان کردند و آن تا بغراض ما
 درین صحرای چرم و خوف و خطر زندگی کنم آن مرد جواب داد اید دست مرا قبل ازین معلوم بود
 که تو جانوری هستی کار گذار و فادار حال که توقف یافتیم ما میخواستیم که گذاشت که مطلق العنان
 باشی خلاصه آنکه اردشمن صاحب غرض بدو خواستن و بر قول و فعل او اعتبار کردن
 کار خود میزدان نیست چه هرگاه او بر حال و مال تو توقف یافت و بداند که مال و دار
 علم و هنر بی بهره است و از تدبیر جهان داری یغیبنی ندارد و ترا نخواهد گذاشت چنانچه گفته
 صاحب زبانی بهره از علم و هنر با صاحب تدبیر بر نمی آید که تدبیر جهان گیر بر زور آور آن
 صد چندان غالب است پس باید که وقت صلح یابد از دشمن موشی را بشی مبادا که
 و ز خود را در اختیار او بچلی بگذاری تا گرفتار خواری و بندگی نشوی حکایت ۳۳
 گویند که دو موش از ایام طفلی دوست جانی بودند و در یک کتب تعلیم یافتگی یکی از ایشان
 در دهی ویران اقامت داشت و دیگری در شهری سکونت اختیار کرده روزی موشی
 او را بتقریب یافت طلبید او بی تکلف بجز دشمنان مرده ضیافت و آن بخدمت
 رسید و با دوست خود ملاقات کرده شادان و خندان بر باده نشست موش میخواست
 که داشت آورد و بضيافت همان عزیز بجان و دل گوشت چند از خوشهای انکور و کند
 و دزدی گوشت بر خاله بدو ستر خوان چسپیده و دزدی پنهان و دودخود نیز آواز و کیش
 نهاد همچنان از مینو مثل بادام و انجیر و سیب و چیزه در خوان گذاشته گفت بسم الله
 تناول بفرمای هر چند موش شهری اندر پالیه بعد از شش ماه صرف نمودنی لیکن دهی عذر

و همان داری کرده شریک میوزی نشستی و گفتی شاموش جان بفرماید که بنده بخدمت
 گذارم آن عالیشان نواست و شاید که باین مکان که این همه اسباب صیقلیت برای همان
 کفایت کند لیکن باین نظر اذکاره کند میخاید بعد از فراغ طعام و خوردن میوه و موش
 شریعت عرضی دارم اگر اجازت باشد بگویم جواب دای برادربی تکلف بگو که بجان دل
 خواهم شنید گفت ای بار جانی عرض من آنست که من در حیرتم که تو درین سوراخ شکست و کنار
 چگونه بسر سپری و در صحراییکه یک شاخ گیاه میزدید چنان سکونت میداری و در اینجا بجز کو
 و غارهای ویران و جویهای خشک بنظر نمی آید محبتی که در اینجا توقف میکنی تماشای دربار
 پادشاهان و آرایش محفل و انایان و مدبران ملک نیستی صلاح این چیز خواها نیست که همراه
 بشهرت شریف آوری که مکان فراغت و جای خوب با صفا برای آن عزیز موجود بنده نیز
 در خدمت حاضر و افتخار خود خواهی نمود است زیرا که در شهر اسباب عیش و طرب بسیار
 بلوش ریخت باید شنید که این دار فانی را اعتباری نیست هر دم که بخوشی خاطر فراغ
 جمیعت بگذر و غنیمت است چرا که احوال فردا کسی را معلوم نیست که چگونه پیش آید
 بازنده ما نیز غرض ازین تخمان و پذیرد دل موش و بی نغایت را غیب و شتاق شده قرار داد
 که نه کار شب که پرده دار شتاقان کوی یار است باید رفت چون وقت شام در رسید
 سرداران بخاروان شدند تا نیم شب در آن شهر میونسواد رسیدند ستری بود و گلشن
 مکانی روح افزا در منزلی که قبل از یوم مدارکات صیافت در آن مکان دیده شده
 و چندین کسان معتبر در آن مکان برای خوردن صیافت آمده بودند رفتند و نوکران
 که حضرت آنست همه آن پاره گوشت بریان و طعام لذیذ بر طاقچه پنهان داشته موش
 ستری همان خورد و بر قالین مکلف نشایده خود بخیافت و خدمت گذاری او که رسته
 هرگز

هر چه نفیس می یافت می آورد و پیش او می نهاد آن موش دبی که گاهی جزایر نهان خشک ندیده
 بود مذاق آن چشیده سر می جنبانید و میلقت می خورد که طعام لم ندید با جزه است پس باین
 طور کیساعت کشته بود که ناکه کسی در حیره لاشا و ازین سبب هر دو بر اسان شده و کبر
 بکوشه پنهان شده و درین شاسکان کجاری عو عو کردند از شنیدن این آواز بولناک
 دل آن موش دبی بسیار طلبید و بهیوش افتاد و قریب بود که جان آن را قالب بدر رود
 بعد از لحظه بهوش آمده با صد عجز و نیاز موش شهیر گفت ای یار عزیز این آرام و فرصت
 شمار مبارک باد که برای من مسکین کوشه نشین صحرائی آن ده ویران نان خشک ازینا
 نعمت بکیران حشر تراست این بگفت و راه بیابان پیش گرفت خلاصه آنست که
 برای سودگی و آسایش این جهان محمل این بار گران محن و الم بودن و بامیدمان در پیم
 جان افتادن کار خرد سندان خدا و طریقه صاحبان دلان خالی از حرص و هوا نیست
 اگر چه بیام این جهان و لذات بی غایت و پیا پیرون از حد حساب است ولیکن بآن
 نوش چستی بیش فریفته شده بآن شیرینی شربت زهر بلا بل آنخته اند یعنی راحت دنیا
 رنجناور و هر که بآن و صواکام و دلمان شیرین ساخت عاقبت در هوا ای آن سرخو
 در باخت بزرگان دین که بکوشه و توشه و رساخته خوش همت در میدان تسلیم توکل
 باخته اند از برکت آن ایافات و نیاز بسته و دل خود را بر بسته توکل و یاد الهی بسته
 بیت ایخوشا کو خوش همت را تا بخت کام زمین علو اومان شیرین ساخت هر چه
 متاع دنیا بی عقب و تردد میسر نمواند شد لیکن مرد را باید که اگر بقدر احتیاج متاعی بسته
 دارد و بامدک تشویش و تردد فایده از آن کیر و شکرتی بجای آید و همان توشه و
 کوشیه قاعبت کند و طالب مال مجاه و دنیا نباشد که حریص بجهان قانع نیست و قانع

ببانی شاگرد راضی ببت ای شکم خیزه بنانی بسیار تا کنی پشت بجهت دوتا
 حکایت ۳۴ موشی جوان ناتوان که از غایت کرشمی خان لبس آید از کمال
 بلاغی خرم و سخنان مانده روزی بنوا محبت و شقت خود را بسببی را کند
 رسانید سوداخی در آن کرده باند زون رفت چند روزی بفرایع خاطر دانی خورده
 فریه و توانا شد بعد از چند روزی خواست که برای تفریح طبع از آن سبب برآمده با خوشن
 و عزیزان ملاقات کند هر چند سعی کرد مگر از غایت فرهی نوانست که اندک عوارض
 بیرون آید در آن زمان را سوی از دور این حرکات او را میدید با و از بلند گفت
 ای یار ما تو بصورت اصلی ما توان و لاغری تو ای زین سوراخ توانی بیرون آمدن
 آنست مرد مفلس که از آتش فقر و مایه سوخته و رفته بر قه و خسته باشد از نوارات
 روزگار است که او مال و دولت و نعمتی رسیده دیگر را به بحالت اول باز آمدن بسیار
 مشکل است که گفته اند نظم چو کم خورون طبیعت شد کسی را چه سختی پیش آید
 گیرد چو تن پرور شود اندر فراخی چه تنگی بنید از سختی میرد حکایت ۳۵
 گویند در ایام پیشین شکم و سایر اعضا انسانی قدرت حرف زدن میداشتند و هر
 اکین را جدا گانه حیالی بود و روزی همه اعضا بر اعمال شکم بی هنر نهایت ناخوش شد
 و با هم مشورت کردند که این شکم بی هنر نهایت است کاری که برای معاش
 ضرور است بجانی آرد و دام چون کم بهمان نشسته میخورد و ما بهزار محنت روزی
 پیدا میکنم و با و نیز میسرانم باید که بعد از این کسی برای او سعی نکند تا او کاری برای معاش
 پیش گیرد و ملاش روزی خود کند پس برود دست و بازو قسم خوردند که برای او یک
 انگشت خود بخوابانند و اگر چه او قریب الی مرک باشد و بن گفت برای او یک انگشت

ناید و از آن جهت جان باخته شود و حال و فایده اظهار باشد
 جمله که بعد از وقت

خواهم غایب و اگر بخوانم کنگ بی زبان شود و دندان هم مستموز ده گفتند ای پادشاه
جمع دارید که من بخواهیم و الله نخواهد خواهم غایب و اگر بخوانم کنگ بی زبان شود و دندان هم مستموز ده گفتند ای پادشاه
خونس بر زمین دستور که ذکر شد همه اعضا قرار و عهد نمودند و دسته روز گذشته بود که از
کرنکی و تشکی همه اعضا کم روز و لاغر شدند چنانکه اخص و حرکت باز ماندند و هیچ قوت
و قدرت در ایشان نماند چون خود را باین حالت دیدند با خود گفتند ای پادشاه
که این شکم بجا هرست نیاید و کاری نمیکند لیکن رونق و جونی ما با موقوف به پرورش
و استقامت اوست چنانکه او از سعی ما پرورش میابد ما نیز از برکت او زور آورده
قوی می شویم وقتی در ایام پیشین دشمنی صعب روی نمود و در جنگ و جدلی نقصان
و خرابی بسیار بحالی لشکر سرکار سبب چنانکه خزانه شاهی سستی شده و از قلع و لاینت و
به تزلزل نهادنا چار سلطان معتبرین و معتدین را با طراف مالک خود مقرر کرده که از
روسا و رعایا پول طلب کنند رعایا نیز باین حالت ناخوش شدند و در ادای آن از سرنگ
و تساهل و زریده که درین بین دشمن فرصت یافته نیز دیک تر بهارات سلطنت آمد
و خرابی و نقصان بال مردمان راه یافت پس شاه و وزیر خویش را از دایان فرستاد
آن وزیر همان حکایت که قبل ازین مذکور شد با ایشان بیان کرد که بهر صورت جمیع
بودن بهتر است تا دشمن اموال شما بغارت نبرد اگر شما درین وقت مدد کنید مال ابا
و ناموس شما مصحون ماند و سلطان محمود پس از نصایح و زیر و اما همه اتفاق کرده
روزی چند بمهر کار پادشاهی دادند و ازین سبب بدشمن غرور یافتند و خویش دل
شدند خلاصه آنست سلطان و قتل را با بد که از مدافع انصاف طلبان را خوش دارد
و رعایت و رفاهیت رعایا بر او از دین و محبت را نماند که در ادای آن از سرنگ تساهل

و تافل نکند اگر چه سلطان بظاہر در رفاهیت و آسودگی میباشد و در نظر مردمان چنین نماید
که خود کاری نمیکند لیکن خوبی و رونق را علما از هلاکتی سلطان حاصل توانا بود و عیال با بقدر
این مودت شایسته خود و در عیال و پادشاه هر دو غیر از پریشانی چیزی دیگر خواهند دید
حکایت ۸۳۸ بلبل هزارستان و گندمزاری که قریب در و گردن بود بچکه آورد
و در آنوقت اندیشه نمود که بچکان من قابل پرواز نیستند مبادا که درین ایام مالک این
زاراحت بدر و این گندم در آید و کار بخطر جان بچکان من برسد و موجب پریشانی و ملامت
خاطر من گردد و درین اندیشه روزی برای بر آوردن طعمه پروان رفت و بچکان خود را
بصیحت کرد که هر چه در غیبت من از زبان کسان بشنوید مرا خبر دهید اتفاقاً بعد از لحظه
مالک گشت درآمد و گندم را دیده فرزند دور گفت ای فرزندان این گندم رسیده و قابل
در و شده است فردا پیش فلان دوست برو برای در و این گندم را و قسمی است
شو چون هزارستان نزد سلطان باز آمد بچکان از غایت خوف و هراس به حال
که شنیده بودند با مادر خود گفتند مادر ایشان جواب داد ای فرزندان خاطر جمع
دارید که مگر ما مالک این گشت زار اعتبار بر دوستی دوستان و همسایگان کن
یقین که فردا این گشت در و نخواهد شد و برین آشنا که مالک گندم آمد و بسیار نظر دوستان
و عزیزان نشست بچکان نیامدند و آفتاب قریب بود سمار سجد میس و فرزند
کرده گفت بروستان و همسایگان این زمان اعتبار بنماید کرد که بروقت حاجت
کار نمی آیند همه آنها دوستان مانی اندند و دوستان حاجی نیستند باید که فردا بجدت عمو
را بگویند و خویشان خود بروی و از آنها التماس نمودن حاجی البته ایشان نظر بچکان
بر آوردی و خوشتر بود و پدر و مادر آنها اینها گندم بچکان این احوال شنیده نهایت

هرسان شدند چون مادر ایشان بخانه آمد کیفیت را با مادر بیان کردند مادرشان جواب داد
 ای فرزندان اندیشه نباید کرد که اکثر برادران و خویشان نیز برای برادر خویشی خدمت
 خود را امید دارند اگر چه خلاف برادر خواندگی و خویشی میزنند لیکن اکثر بروقت بجا
 نمی آیند امروز من بآگهی تمام شمار امیکوم که هر چه فردا بشنود البته بمن ظاهر باید کرد
 پس چون بروز سوم آن مرد بکشت زار خود آمد و منتظر آمدن ایشان ماند باز کسی نیامد
 آنحضرتی با امید شده بغرزند خود گفت ای فرزندان خویشان من چون دوشنبان بامیکسر
 بی مروت و بی رحم اند اعتباری بر کردار و گفتار آنها نیز نیست باید فردا دوداس
 نیز بیاوریم و بذات خود این کشتکار را برویم بچکان که این حکایت شنیدند با در خود
 جزو اند فرمود ای بچکان حالا از اینجا بجای دیگر رفتن ضرور است چرا که شخصی که برای
 کار خود بذات خود مستعد و متوجه میشود البته آن کار را بنجام میرسد حالا یقین است که تا
 کشت زار فردا درو خواهد شد این بگفت و بچکان خود را بجای دیگر برد و دیگر نالکشان آمد
 و از بد پسر خود آن کشت زار کندم را بدروید خلاصه آنست که مرد را باید که کار خود را
 بدگر می گذارد و امید سعی و سفارش از دوشنبان و خویشان ندارد که مردمان جهان محض
 بعضی خود دوستی اختیار کنند و برای احتیاج خود لاف دوستی میزنند که گفته اند آیت
 این همه دوشنبان که می بینی کسانند دور شیرینی تا طعمای که هست می نوشند
 همچو زبور بر تو میجوشند باز وقتی که ده خراب شود کسبه چون کاسه رباب شود
 دوستی خود بودند پنداری راست گویم سگان باز دارند کاسه خود را و دوست تر دارند
 حکایت ۳۹ شبنی تار بکت ز غر شب و سحر بر سچ شخصی زار زار میگردد بستی تا باها
 میگردد چند آنکه دایه بدلداریش گوشید طفل از گور نیتن باز نه آمد آخر دایه با او گفت ای

در کشت زار می کنند و دلاری

مآوان اکر تو از کلوپه و زاری باز آئی بر آئینه ترا پیش کر کی که درین نزدیکی هست خواهم
 انداخت که ترابرد و بجزرد اتفاقا کر کی کر سنه در حوالی آن خانه میگردید سخن دایه را را
 نداشت منظر ماند که دایه بگفته خود و فاجه اید کرد آخر بعد از لحظه آن طفل ساکت شده بخواب
 رفت و آن کر کن با امید باز گشت در میان راه رو بای ای اورا بحال آمد دیده پرسید
 ای یار امروز چرا مانند غمزدگان ملول میروی و قدم آهسته آهسته بر میداری جواب داد
 رو باده امروز حالتی دارم که کسی را احوالت مباد من مآوان کم عقل بر سخنان دایه فریفته
 شدم آخر بجزر شیبانی و حسرت چیزی بدست من نیامد حالا نا امید شده میروم خلاصه
 آنست که انسان را لازم است که بر گفتار کسی فریفته نشود و بر قول صاحب عرض اعتماد
 نکند که سخنان اهل عرض دام بلا و موجب رنج و غنا می باشد مرد را باید که هر چه بگوید بعل
 ارد و پاس قول خود کند و نشنوده را نیز باید که سخن هر کس بکوشش و بوش بشنود و باشد که
 او بگفته خود عمل کند یا نکند لیکن اندیشه اش بخاطر داشته باشد تا با امید و طلب خود
 فایز گردد و محروم نماند حکایت ۴۰ سنگ پستی از حالت تباه خود نهان کرده
 خاطر بود و هر روز بدین زمین رفتن مانده شدی روزی تماشای آسمان و تفریح عجایب
 این جهان در سرش افتاد و خواست مانند پرندگان در هوا پریده عجایب این جهان را
 مشاهده کند چون وقوع این خیال محال از حیرانگان او خارج بود رفته رفته ازین سودا
 مانند دیوانگان گشته بر پرده که مقابلش می آید میگفت ای یار اگر مرا بر پشت خود
 بنشاند در هوا پیری و عجایبات دنیا را بنمای و در عوض از خدمت جوایزات کران
 بهای زمین که غیر از من کسی را بران و توقف نیست ترا خواهم نمود آخر الامور عقاب سخن
 الله اجبوتل کرده اورا برداشته بهوا برد و هر چه اورا منظور بود بمشود باز اورا گفت

ماله را بجا می آید که ترا معلوم است بما و عهده خود را وفا می کن سنگ نشین
 سخن مترود و تیرا گشت عذر نامعقول و محبت با می بی معنی آور و عقاب این حالت نتا
 غضب ناک شده بچکال نیز شکم او را بپیرید و راه خود پیش گرفت خلاصه آنست نقص
 عهد کار پرخودان و بی دینان و کذب و فریب حضرت جلالان و بد دلان است مودا
 دین دار آنست که بعهد و پیمان خود وفا کند و کاری که از خیر امکان خارج است پیش گیرد
 که اکثر اوقات کاری که اخوصله او بیرون باشد بر نمی آید بلکه خود و روطه بلا و عدا افتاده بجا
 شود بلبت دروغ ای برادر موز نههار که کاذب بود و خوار و بی اعتبار حکایت
 گویند که روزی آفتاب و باد شمال با هم میخیزد و هر یک بر فضیلت خود فخر گزینان
 همی رانند اتفاقاً در آن وقت مسافری بالا پوشی پوشیده از آن راه گذری کرد و او را
 دیده با خود قرار کردند کسی که بالا پوشی از بدن وی بر آرد همان کس بزرگ خواهد بود
 نخستین باد شمال بصدر زور و شور و بکال سردی و زیدین گرفت هر چند زور و زبده
 خواست که آن مسافر بالا پوشی را بنیدارد لیکن آن مرد لباس را چیده تری میگذشت
 و هر چند زیاده بپند می هر چه تا متر و زید او زیاده تر بر تن خود چیده اخرا و شمال با پا
 شده از وزیدن بار ماند که از تنی و تیزی باد هیچ فایده نشده بعد آفتاب پیش آید
 از تاب خود بخار سردی و برف از آسمان بیرون کرده بعد از آن تاب خود را نیز گرفته
 بر سر آن مسافر درخشد چندان که از حرارت آن مسافر تاب گرمی آفتاب نیامده و بالا
 پوش از بدن بر آورد و وزیر درختان سایه دار رفته نشست خلاصه آنست که کاری
 که از تند پیر و قائل بر می آید بر زور و تعدی بسبب توان رسانید غضب و محمل قهر و محکم
 از خدا اعتدال بیرون خوب نیست نباید مردمان از فقر تو نا امید سیر شوند و نه آری با

نهر بود و دیگر کردند جای گل گل باش و جای خار خار حکایت ۴۲ روزی خری
پوست شیرینی بجای یافته پوشیده و بصورت شیر خود را گردانید هر روز چو خف و آه
در گشت زار مردمان میخیزید همه حیوانات از وهر اسان و ترسان شده که بختند
چند روز برین منوال بفراغ خاطر گذرانید تا روزی مالکش پیش او آمد و فرمود ان
خواست که او را نیز ترساند و بران حمله کند مالک از درازی کوتش و کوتاهی پیش
در یافت که این همان خراست که لباس شیر در آید و چوبی کلان بدست گرفته چنان
بر او نواخت که تمام عمر یادش بماند بعد از زد و کوب او را گفت ای بی تمیز اگر چه پوشیده
شیر پوشیده و میرودی مردمان را میترسانی لیکن من خوب میدانم که تو همان خری
که بودی خلاصه اکثر مردمان بآرایش عارضی و لباس فاخره ظاهری خود را بزرگ
و صاحب علم و هنر نمایند مردمانی که از ذات و صفات آنها خبر ندارند بتواضع و
کتریم پیش می آیند آداب و تسلیم بجای آرند لیکن آن آرایش ظاهری نزد خردمند
قدری و متملّتی ندارد که خوبی انسان از علم و هنر و اخلاق حمیده است مردمان
و انا نظر بذات نمیکند بلکه صفات ستوده و خصلت پسندیده را مینگرند ببت
که بی هنر مال کند فخر ای حکیم کون خرش شمارا اگر کا و غیر است حکایت ۴۳
روزی عوکی خود پسند از آب گیری برآمده برشته بلند نشست و خود را طبیب
بکمال پنداشته به حیوانی نمیکفت من از علم حکمت و تشخیص امراض بهره کامل اندوخته ام
برشته که اگر مریض قریب المرگ باشد از دوائی من که از جربات است صحت یابد
و راست میگویم درین زمان حکیمی مانند من نیست بیماری نیست که علاج آن نتوانم
و بهین منوال بزبانت و حکمت خود فخر میکرد و هر جا نوزیر اترغیب میبود اگر چه

جانوران گستان و وحشیان صحرایان پر فریب و اربکوش رغبت می نمایند و او را
 از عجایب و نواد و دانسته سرهای جنبانند لیکن ملاصقه کلام غیر از این در خیال
 ایشان نمی آید که این شخص البته حکیم کامل است اتفاقاً رویای دانا جهان دیده در راه
 میان که از مزاج و فصاحت آن مکاف و خوب واقف بود و نزد یکیش آمد و گفت ای مکار
 ترا از سخنان دروغ و لاف شرم نیست تا کی دروغ میگوئی به بین عارض زرد و خود
 که از تازی بالکل بهره ندارد و تمام جسم تو مانند چهاران برص و بهق داغ دار است
 اگر تو حکیم کامل هستی چرا علاج خود نمیکنی خلاصه ادست که هر چند اکثر مردمان علم و هنر ندارند
 لیکن برای معیشت و اسباب جمعیت خود را اهل کمال ایستایند و برای رونق و عزت
 خود پیش مردمان جا بل فخر بر کمال خود میکنند همه لاف زنی ایشان بر دول مردمان
 که از ذات و صفات آنها و قوفی ندارند تا بشیر میکنند اما مرد دانا احوال هر کسی را از
 قول و فعل او معلوم میکنند که این شیطانست بصورت انسان برآمده یا با خلاق حمیده
 موصوفست پس باید دانست که همان بنحمان تلبیس آن ابلیس موجب سوای و بدنامی او
 میشود پس باید دانست که تفرقه آن کرم و یاده کوئی بجز بدنامی و دشمن گامی چه تواند بود
 رباعی شرم نایامی ترا اهل غل زرد و فقر غلب داری و بر بغل طلب فقره
 بنفید از بغل تابناشی روز محشر منفعل حکایت ۱۴ سکی بدخوی درید
 بر هر بیکانه و آشنای دوید و عفت عفت کنان هر کس را میگزید روزی مالکش از بد خوئی
 او بغایت ناخوش شده طوق دزد کردنش انداخته و برنجیر بسته سکت نادان فهمیده
 که این تنهای بزرگی بمن عنایت شده چنان معزور شد که نظر حقارت طرف سگان دیگر
 نمیدید و گاهی بوقت ضیافت در مجلس ایشان تیرفت روزی سکنی گرم و سوزمانه

چشمه او را درین حالت دید و گفت ای یار فخر که دن و مغرور شدن بران خیرتر است
 نیست که نشان عزت تو نیست بلکه نشان ذلت و بدنامی تو هست خلاصه آنست که
 اگر مردمان عیب و بدخوی خود را بهتر و لیاقت خود دانسته مغرور و بیابند و کسی را بخواب
 خود نمی آرند لیکن بمیدانند که مردمان از بدراجی و بدخوی آنها ناخوش و متعذرند و نمی
 خواهند که بدخوی ستیزه روی در مجلس ایشان بیاید و هر چند کسی این افعال پسندیده را
 هنر داشته باشد لیکن بواسطه کبر همه آن هنر ضایع و باعث خسارت و حقارت او
 خواهد بود ابیات تواضع کند بر که هست آدمی نرید بر مردم بجز مروتی تواضع
 نکردان فرازان گوشت که اگر تواضع کند خوی او ست حکایت ۴۵
 روزی شتری در خراب جو بتر یعنی بر جیس که در زمانه پیشین اهل یونان او را خدای
 پدید میآوردند بعضی رسانید که مرا چون نرگاو و سایر حیوانات چراشاخانه اوی که
 از دوا آنها بادشمن مقابله توانم کرد و از بدخواهان بسبب آن محفوظ باشم حال بعد از
 مسجدت شاعر عرض میکنم که بر حال از من رحم فرموده چیرگی وقت خوف و خطر مرا هر روز
 بکار آید و مناسب باشد مرحمّت کن که از خدا و است مدعیان امین باشم و تا مقدور در حفظ
 خود بگویم جو بتر بهتر شده گفت تو را چیرگی نخواهم داد بلکه نزاری گستاخی و نامتعلق
 عرض توانست که هر دو کوش بر زن تو خور و ترا همه حیوانات باشند و مدام با کش
 و محبت بتلا باشی خلاصه آنست که خدا تعالی بر مخلوقی را جداگانه مطابق سیرت
 او چیرگی عنایت کرده باید که بر نعمت خدا و ادراستی و شاکر باشی و زیاده طلبی که پیرو
 از خدا بیکان باشد کنی که اکثر اوقات از دیاد و نعمت و دولت برای مردم کم حوصله
 و بال جان و روان میشود که مردمان لایق آن نیست و بمیدانند که آن دولت را

یکونه خرج باید کرد و بکدام کار صرف توان نمود مبتی سفر چه چاه آمدیم و زرش
 سیلی خواهد بصورت سرش حکایت ۴۲ دو کس از مسافران متفق در میان
 و حرکت رخ و راحت شدند و قسم خوردند که هر چه از راحت و رنج پیش آید اتفاق
 میدارند تا شیم و از صحبت و سختی مسافرت یکی دیگری را نکند دارد اتفاقاً در میان
 بصحرائی رسیدند که بخیر درندگان و کزندگان بنظر نمی آمد ناچار آن را از خطرناکانه
 بخت قطع کرده اتفاقاً روزی خرس سیاه قام ایشان را دیده و دیده و خواست
 که هر دور ابر داشته برود و بدرد یکی از آنها که چالاک تر و درویدن تیزتر کم بود
 بدلیری و هوشیاری خود که نخفته بر درخت بلند می برآمد و در میان شاخها بنشیند و مسافری
 که فریب سایه پروده بود و نمواست که یزد بلکه از ترس خرس بجوش شده بر زمین افتاد
 خرس نزدیک او رسیده و او را بوسید و دانست که مرده است نخواست که او را بخورد
 ظاهر سلامت گذاشته بصحرا باز رفت و چون خرس بغت مردی که بر درخت نشسته
 بود آهسته از درخت بریزد و نزدیک رفیق رفته از او پرسید ای رفیق شفیق خدا
 خبر کرد که از دست و دهان آن درنده سلامت ماندم و من بر درخت نشسته دیدم
 که خرس و دهان خود از نزدیک کوشش شما آورد و سخنی گفت و من تعجب ماندم که آن سخن
 چه بود مسافر جواب داد ای یار جانی امجدند که سلامت ماندم و آن خرس بجوش من غمناک
 این گفت که بر قتل نامرد و کاذب اعتباری نیاید کرد خلاصه آنکه بسیار کسان را
 دوستی و دعوی برادر خواندن کی میکنند لیکن در وقت حاجت بکار نمی آیند و فرار خود را
 و فامی میکنند و درین دنیا بسیار کم مردمان اند که شریک رنج تو باشند و وقت رحمت
 همه کس دوست مینمایند لیکن هرگاه که خوان خالی از زمان و سفره را می اندک گوشت

بر این بستند بیکانه و از رخصت تو احترام واجب میدانند مرد آنست که بر عهد خود وفا کند که نقص عهد بدترین احوال است **قطع** دوست شمار آنکه در وقت زندگانی یاری و برادر خواندگی دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و در ماندگی حکایت ۴۴ شخصی از میرزایان مال دار و بزرگ نشان با عزت و اعتبارین پیری رسیده و بسبب پیری هوی سر همه ریخته شده برای اخفای این عیب کلاه بی چون موهای سر خود را آتسه بنا و تا عیش نکند و استیلا کند روزی همراه رفقای بسیر و تماشای رفت ناگاه با دزدی و زید و کلا از سرش بر زمین افتاد و سرش صاف بی موماند نعره خالص بنظر ایشان در آمد بی اختیار بخندیدند وی نیز خود ازین حال خندان شده بایشان گفت ای بایران چون موهای اصلی من بر سر نماند موهای عارضی چگونه بماند خلاصه اینست که چشم پوشی از عیوب مردان کار مردان خدا پرست و دین داران اهل دل است که سائر العیوب و غفاره الذنوب جرم شامی بیند و می پوشد و تعلقوا جلاق الله بر این دلیل است طبیعت خدا پرست بزرگی و الطاف که جرم بنید و مان برقرار میدارد باید که بر عیب کسی که عارضی باشد بخندد و چشم پوشی از آن عیب نماید که در دنیا کسی بی عیب نیست و اکثر مردمان عیب خود را نمی بینند بلکه عیب و متخیر بر دیگران میکنند پس اگر دیگران عیب جوئی تو کنند و بخندند عجب مدار و رنجیده شو طبیعت ترک دنیا مردم آموزند خوشترین سیم و غله اندوزند مرد و انا صاف دل آنست که بر بصیحت گس رنجیده نشود و عیب خود را خود بیند و مقبر آن شود حکایت ۴۵ روزی آوند کلی دیگری منی مزدور بر کماره جوی روان گذاشته بودند آب جوی

طغیان کرده هر دور ابرو آرد و کلی اندیشه کرد که من از صدحه آوند مس شلخته خواهم شد
 و ند مس او را اندیشاک دیده گفت ای یار بجوای طریقی بپیراه من بیا و اندیشه و خطره
 که بجای طرداری از دل خود دور کن که من تو را بجزداری بپیراه خود خواهم برد و جواب داد
 ای یار بهتر آنست که تو از من دور باشی که از صحبت تو ترسان و لرزانم بسبب آنکه
 اگر لطات آب مرا بر تو بیاثر ابر من اندازد و در بدو حالت بجز شکستگی و جستگی من
 مسکین دیگر چه خواهد بود پس دوری و سلامتی بهتر از نزدیکی و در اذیت و آزار
 بودنت خلاصه اینجاکایت آنست که در همسایگی و رفاقت شخصی مالد اری صاحب
 جاه مرد مغلس کم زور را خطر بسیار است بهر حالت مرد غریب مطعون و رسوا
 میشود که مال حجابی و پرده شخصی مالد اری است پس دانا را ضرور است که در خدمت امیر
 و پادشاهان بهوشیاری و دیانت داری سرگرم باشد و حق خدمت گذاری چنان
 که باید و شاید بجا آرد و بر تلون مزاجی ایشان اعتبار نکنند و بر شققت و محبت ایشان
 افتخار نمایند از دور خدمت بجا آرد و خود را از دوستان ایشان شمارد که اکثر این
 قسم مردمان بواسطه غرور جاه و تجمل حق خدمت گذاری را فراموش کنند و باند
 جرمی ننهارسانند چنان مغرورند که اکثر بی گناهان را حکم قتل تواند کرد و یار زندان
 اشارت نمایند مخصوص اهل فارس و اکثر دیگر مشرقیان لیکن اهل مغرب و دیگران
 خاصه اهل فرنگ ننهار موافق گناه تجویز عدالت میدهند و از ظلم و تعدی مال کسی را
 نمیکند و کارهای ایشان بکلی بآئین و قانون وابسته است و هر دشمن جابل بواسطه
 آئین و قانون شایسته خود مغلوب خویش مینماید نظم هر که درین خانه بشی
 داد کرد خانه فرزای خود آباد کرد داد کردی بشرط جهان جاری است و

باقی نکره از اینست حکایت ۴۹ روزی طاهوس زرین بال بوتله میر آید
 میان راه دیده از غایت غرور دم خود برداشت و بال و پر منقش بدو نمود و چشم
 بسوی او گرفت بوتله خود یعنی آن تنگبر را دیده گفت ای یار تو بواسطه پرهای نیکین
 بنظر مردمان ظاهر من محبوب و مرغوب هستی لیکن پریدن ما بر هوا و دیدن عجایب
 دنیا بهتر از باعث بازی طفلان و تماشای سحر دان بودن است چه لباس ظاهری
 و آرایش عارضی البته باعث عزت نزد مردمان جهان است لیکن باین آرایش ظاهری
 اگر بزور علم و علم و اخلاق حمیده که موجب صفائی باطن است زیب و زینت یافته
 باشد خوب تر است که غیر از اخلاق حمیده لباس فاخره در نظر مردمان بخوبی نرسد
 چون اطلس بود که بر خر پوشند یا خط که بآب زربوینند و هر چند شخصی از گردش و زکا
 سگشته حال باشد اما چون از اخلاق حمیده و علم دنیا و دنیوی بهره اندوخته باشد آن
 سگشته حال از آن نادان صاحب مال هزار درجه بهتر و افضل است حکایت ۵۰
 روزی اندوز بای تابستان بادی تند با کرد و چهار روزیدن گرفت درختی کهن سال تو
 شاخ که بر لب جوی رسته بود اینچ وین بر کند و بجوی انداخت و در آب روان
 کشت قصار اشاهنهای آن بر درختان کلک که بر کناره آن جوی رسته بودند هم
 پیچیده باز ایستاد شجر توانا را مشاهده این حال تعجب و حیرت روی داد و
 پرسید ای یاران امروز باد صرصر چنان وزید که مرا اینچ وین بر آورده در دریا انداخت
 و شمار اصلا خبر نیست بسیار تعجب است که با وجود آن که شما از من هزار درجه کم
 روز هستید و با اینک شاخ نازک من را بری نمی توانید کرد و سلامت بر جای خود
 ماندید و با اینک دست طریق ما شما هم نسبتی ندارید و حضرت تو کبر و مغروری و

عادت ما عجز و انکساری و فرق در میان این و آن از زمین تا آسمان هرگاه چنانچه
 آید ما از روی عجز سرخودیش بر زمین آریم و تسلیم کنیم و تو خود را چون منبسط و دریا
 فتنیده و تسلیم و نیاز فرو نیاری و از در تواضع و کمکی در نمی آیی و ما خوب میدانیم
 که بزود آور آن مقابلۀ موجب بلا کی و خرابی خواهد بود بنابراین از سبب عجز و نیاز ما بلا
 و پابر جا و شما بواسطه غرور و خود بینی غریق در یای عناد و فحاشی کن و ایۀ خلاصه اینست
 که غرور و کبر نهایت بد و موجب نقصان مردمان معزور است مردمانا بهر خیزد که او
 وز و را و صاحب جاه و هنر باشد نباید که معزور و خود پند شود و با اعتبار جاه و شتم
 خود را در معرض نپدید گران آرد که کردش دور دوار و صرصر شد روزگار توانایان
 را چنان از رخ و بن براندازد که نام و نشانی از آن باقی نگذارد پس علم و تواضع بکار
 مردمان خوبترین چیزی است شخصی کم زور بی زور را لایق نیست که باز و راوران
 صاحب جاه مقابلۀ کند و با ایشان اندازۀ مقام و مت در آید ابیات سعدی
 کبر مکن ز پنهانهای سپهر که روزی ز دستش در آئی بهر تکر زانما بود ناپسند
 غیب آید این معنی از بوشمند حکایت ۵۱ - روزی تیر اندازی قابل نیروگان
 خود بر گرفته بکوه و صحرا برای شکار رفت و اکثر حیوانات را هدف ناوک بلا
 ساخت و در پی دیگران تاخت و حشایان صحرا از ترس او که زیان و بمبارد ما و
 و شکارها در هم خرید و بسوا رحما و جای محفوظ پنهان میشدند از آن میان شیر
 بغایت شجاع و دلیر تا باز بلند گفت ای جانوران مترسید که من خود تنها بادشمن
 شما مقابلۀ توانم کرد و از غایت خشم غران و خروشان شده دم بر زمین میزد و از
 چنان زمین را میخراشید و میجوشید که ناگاه تیری بر پهلوی آن معزور آمده و از طرف

و گیش چرون رفت اما آن تیر را با دندان برآورده نالان گشت رو باهی نزدیک
ایستاده بود پیش آمده از روی استهزا عرض کرد آن کیست که چنین جرات دوش
کرده که پادشاه و حیشان را زخمی کرده شیر جواب داد ای روباه من بر شجاعت خود مغرور
شدم ازین سبب رسیدی بمن آنچه رسید خلاصه مرد شجاع و دلیر با جز دمنده صاحب
تد پیر هرگز بر نمی آید که مضر صایب تد پیر از تد پیر تواند که کوه آهنی را از جا بر کند و با
خاک برابر کند و مرد زور آور عاری از تد پیر و خرد نتواند که سنگ برزکی را از جا برارد
پس مرد زور آور را تد پیر و حکمت لارم دهنور است و کر نه او همان مثال دارد
که شیر پیش تیران بخوان شکار اکلن یا سنگ و آهن پیش کیمیا ساز که اومی تواند از
تفنگ ملاک کند و این میتوان که از حکمت و تد پیر آنرا که اخته چون آب روان
سازد حکایت ۵۲ گویند در سبزه زاری چند کا و با هم تنفق شده بفرغ خاطر
میچرخیدند شیر می کر سنه هر روز آنها را امیدید و هر چند خواست که حله آرد و یکی از
اینهار اشکار نماید فرصت نمی یافت چه هر چهار کا و چون یاران یکدل تنفق بوده
یکدیگر را تنها نیکداشتند ازین سبب دور دور میکردید و منتظر وقت فرصت
میو و آخر بعد از چند روز بجا طرش رسید که تا ایشان تنفق اند امکان نیست که بر
ایشان غالب شویم و یکی از ایشان را بچنگ آرم بهتر است که از سخنان فریب
انیر در میان ایشان آتش حسد و نفاق تیز کنم و ازین آتش یکسیر ستاع جمعیت آنها
بعوزم پس ازین اندیشه از دور دوستی و خیر خواهی درآمد پیش هر یک جدا جدا رفت
و عداوت یکی بر دیگری ظاهراً کرده افسون و افسانه آن مکار بکار حوز و دزد
انسان آتش حسد و کینه افروخته شد تا سجدی که هر یک را عداوت دیگری بدین هم
رید

رسیدن شیرین را محض کرد هر یک را با سالی گرفت و طبیب رسیدند خلاصه معیشت
 که دشمنی و آنکه چون بزرگو و ندبر تو غالب نتواند شد سلسله دوستی بنیان بد و بگردد و بگردد
 کار خود را بجا نرساند و هرگاه که در بعضی بگذرد و بگذرد و بگذرد و بگذرد و بگذرد و بگذرد
 و اتفاق است که در توان گفت که دشمن را محال آمدن در آن بند نباشد مخرج
 ادبی اتفاق جهان بتوان گرفت اتفاق دوستی که هر دو مسلمان است و داد
 و اتفاق فضیلت جلال و بجز این حکایت سه روزی را غنی از غایت
 تشنگی برای آب پیوسته میزد با گاه از دو سه جوی آبی دید بر لب آن نشست
 چون بر آب بنویست و نوشت که حظه از آن بنویسد چندانکه سعی کرد سرش با آب
 آن بنویسد خواست که آن بنویسد را اکنون معاز و نتوانست آخر چند شک بزرگ
 از زمین برداشته در سبواند اجست آب سبوان را از آب و باین حکایت آب نوشید و
 نهایت خوش دل و کامیاب شد خلاصه کاری که بتدبیر و حکمت بر آید در آن غرض
 و خوشی نشاید پس باید که اگر کجاست و آمانی و زور و زورنداری بتدبیر و تامل کوشی نشاید
 در آن آب به جرمه نوشی بعد کن جرمه نوشی و طاعت و زور و زورنداری با مانی الهی حکایت
 عده روزی در قافای بهایم طبع و صحرای عرفت اتفاقا شیری را در آنجا عزا
 دیده بسیار بفرقتی که در میان ایشان بود با او ملاقات کرد پس هر دو از هر دری
 سخنان میگفتند و چون دوستان یکدل استفسار حاصل میکردند درین گفتگو یکی بر گفتار
 دیگری احوال کرد و آخر کار که در یکی و فضیلت در میان آمدن زمان هر یک فخریه خود
 بیان کردند و درین باب بسیار مبالغه رفت یکی بر دیگری فضیلتی جست و است
 برای این سخن خواند پیری علی بن ایشی در خواست که شیر را بدین شایسته قابل کند

و انسان را بر زمینان هیچ و در آن هیچ کس نیست که به سیرت و عادت و عیادت
 غیر و انسان را رسیده بود و در دیده نام و در فکر و گفت بدین تعلیق و انسان را بگوید
 سیرت و انسان است که بر او رسیده و در آن سیرت و انسان را بگوید و لیکن
 بت و این انسان بوده اگر سیرت و این بر خلاف آن که در آن سیرت و این است و غیر
 جز این باز آن و غیر کسان است و غیر آنکه کسی بدین سیرت و این و در آن سیرت
 و سیرت و این سیرت و این سیرت و این سیرت و این سیرت و این سیرت و این سیرت
 عجیب و این سیرت و این سیرت و این سیرت و این سیرت و این سیرت و این سیرت
 و صفات و این سیرت و این سیرت و این سیرت و این سیرت و این سیرت و این سیرت
 تا صواب قدم سیرت و وقت تقریر و هیچ نوع قابل بشود و آن سیرت و این سیرت
 سرمایه دنیا و آخرت خود و این سیرت و این سیرت و این سیرت و این سیرت و این سیرت
 راههای مختلف آسان شده هر کسی را این چون طریق شده دیدن ملت باشد
 دست یافت و رفته کی بودی و دنیا اختلاف و در سیرت و این سیرت و این سیرت
 هر چه بود و کبر و آنکه سدی حکایت ۵۵ روزی در ایام سیرت و این سیرت و این سیرت
 برف تمام سیرت و آب و دریا و جوئی بسته شده بود و در سفری بجای و این سیرت
 از غایت سردی قریب المکت بر زمین افتاد و در آن سیرت و این سیرت و این سیرت
 تلاش ندای خود میکرد و در او دیده بر حال زلزل و در آن سیرت و این سیرت و این سیرت
 گرم بود و در هر چند در آن خانه آتش فروخته و در آن سیرت و این سیرت و این سیرت
 بسبب سردی هوا و آتشهای جزو از دم خود میدید و از باعث سردی و این سیرت و این سیرت
 انسان بر پیاده ای یا چرا این چنین سیرت و این سیرت و این سیرت و این سیرت و این سیرت
 برآید

تو این شکل آسان تواند شد هر کس از اندرون ابرو بر او دیده گفت ای نادان چرا
 نسبت نشسته بر خیز و دو ستم از پانده با سپاهین زن و پسر و زبانه و آن عرلبه را که در آن
 که من هم بدو تو خوانم رسید آن مرد این سخن بشنیده برخاست و بهمان تدبیر که پیش
 با و ظاهر کرد و هر دو را از غلاب بر آورد و خلاصه مردمان را باید که در کارهای
 وینا و دین مامور و کوشش بجا آرند و تا امکان و زمان کاستی و ستانی بدو ندارند
 که وسیله انجام کار و تحصیل اسباب معیشت جهانیان را ایسی و کوشش را بیست است
 که گفتند که چه بیرون ندرزق نمائند خود و در طلب کاهلی نباید کرد و محض
 متوجه کلیست نشستن و دست بد عار و داشتن کار عجایب و درون بهمان باطلاتی
 جالان و بخردان حکایت ۵۷ شخصی با ده قاضی پرورد که او هر روز
 بضیعه زین مینهاد و مرد مغلس ازین اعجوبه نهایت خوشدل بود و آن قاضی را نشنیده
 گویا مشهور و زنی از غایت ستم و زیاد و بی طلبی در خاطر آورد که البته بد شکم
 این قاضی بسیار بضیعه های زین خواهد بود باید که آنرا گشته بضیعه را تمام بکش
 بر آورد و باقی عمر خود از آن دولت غیر مرصده بخوشی و فراغت گذرانند و بدین حال
 خام او را گشته بکش برید چون غیر روده و استخوان خیزی ندیداشت که حسرت
 از شکم بارید و غیره حسرت و افسوس بدست او چیزی نیامد خلاصه آنی که هر روز
 و زیاد و طلبی بدین حال نه نوم و نامناسب است که بدست خدا داد و جانی و شاکر آنجا
 و زیاد و از جمله بدست خود و طلبی تا از چرخ گرد و دست داری محروم طلبی و در طلبی
 چه که بدست است از دست ندی چنانکه گفته اند قطعه آن شریفی که بدستی
 و چه که بدست بی نیاید است و اگر بدست است که بدست است و نیاید و بدست است که بدست

یا کار کو حکایت ۵۸ کوئید کو ساله جوان شوح سیم که کا بهی محبت و محبت
 و نکاح گرفتار بوده و تمام اوقات غریزه و لعب صرف کرده روزی نوکادی
 در محبت قبه را می دید و از روی استهزا و شوخی باو گفت ای برادر تو بسیار نادان
 هستی که مانند علایمان و بندگان کردن خود زیر بار قبه قفای می کنی و برای مالک خود
 خود چون مملوکان کاری که مناسب تو نیست می کنی و تمام روز و رین محبت بسمیرا
 اگر از عقل و مکیاست نصیبی داشتی هر آنی باین مصیبت و دراز کار گرفتار نشدی بیین
 حال من خوش نصیب که چگونه بخوشی و فراغت زندگی میکنم و باز او کی و غم می برد که
 که میخواهم میروم و کسی مرا هم مال من نیست که ای زیر درختان سایه دار آرام میکنم
 و کا بهی در تاب آفتاب عالمتاب بستر استراحت می گسترم از خوش نصیبی کا بهی
 و کر سنه نمانده ام آب از چشمهای شیرین هر وقت که دلم میخواهد بنوشم ای بد محبت
 اگر تو از تشنگی مبری آب لطیف چه که آب ناصاف و کیف هم میسر شدن شکل است
 حقا که چون تو نادان کم همت در دنیا دیدم نرکا و سخنان ناسازی او را بجا طرناورد
 از لعنت و ملامت او رنجیده خاطر نشد تمام روز بکار خود مشغول ماند تا هنگام شب
 آن بچا به را از محبت ربانی دادند و برای چریدن در چراگاه گذاشتند بعد از این
 دو ساعت مالک آن کو ساله او را گرفته در قربانگاه بر دو حواله درویشی کرده
 تا او را بنام خدا بچ کند آن مرد درویش آن را در بچ آورد و موافق دستور خود به
 سرش کل نرکس و کلاب از زمینان بسته برای قربانی برد و چون کار و بر طقس نهاد
 نرکا و پیش آمده بکوش او این چند کلمه خواند که الطیفل معروفتی بجه غرور و خود بینی تو
 بهین است و شره او را کی و خود را می تو غیر ازین چه باشد مالک تو بهر ابرامی بهین

روز پرورده بود که توفه پشوی و قابل قربانی باشی حالاً دریافت کردی که حالت تو
 خوب است یا حالت من خلاصه هر چند که اکثر تجردان بی هنر آوارگی و بیکاری خود را
 باعث فرحت و موجب راحت پنداشته فخرکنان بخود نمازان اند و خود را از همه شقت
 دنیا آزا داده اندسته به اهل حرفت که آن کسب غیر از محنت امکان حصول ندارد و خدا
 و طعنه زمان میباشند لیکن میدانند که آن بیکاری و آزادی که موجب آفت خواهد بود
 و ازین لعل و لعب خواری پیش میخواند پس مردمان را باید که اوقات عزیز خود را
 به لعل و لعب صرف نکنند و کسب و هنر که از وسیله آن زندگی بسبر تواند کرد و بسیار سود
 و برای علم و هنر چون شمع که آرد تا از برکت آن در برود و جهان سرخ رود بماند ایست
 چو شمع از پی علم باید که اخست که بی علم نتوان خدا را شناخت میا هوز خبر علم کرامتی
 که بی علم بودن بود غافل حکایت ۵۹ روزی پلنگی خون خوار تیز دندان
 جسم خود را منقش دیده از غایت عذوب خاطر آورد که جسم من خوش رنگ با نقش و
 نگار زیب و زینت یافته است که نقاش قدرت بدین خوبی نقشی بر جریده روکار
 کشیده و قلم قدرت بدین رنگینی حرفی نه نگاشته باین خوبی و زراکت عجب است
 که شیر برین نقوش جوید و لاف برزکی زند پس درین صورت فخر کردن او بر عین است
 چون این فقره اندیشید از وی حقارت طرف حیوانات فیکر نیست و از غایت
 غرور کسی را باین طریقی آورد از قصار و باهی جهان دیده حالت غرور او را معلوم کرد
 پیش رفت و گفت ای امیر خطا کردی و در چاه غرور افتادی فخر تو بر صورت ظاهر
 پچاست که دانا یان بر آرایش ظاهری خوش نمی شوند بلکه خواهان سیرت خوب و
 و اخلاق حمیده اند خلاصه هر چند کسی بکمال لباس فاخره آراسته باشد اما باید که سیرت
 خوب

جنب و اخلاق حمیده را نیز موصوف باشد که نزد مردمندان غیر از او صاف حمیده است
 پسندیده فقط جمال مدنی ندارد چنانکه خراگرد حالت نادانی جل اطلس پوشیده بجز خرم
 تواند بود که گفته اند مصراع خرم جل اطلس پوشیده خراست و هر چند که مرد بصورت
 جنب نیست هر گاه او از علم و هنر و سیرت جنب بهره یافته باشد از انصاف جمال
 بی هنر هزار بار بهتر و افضل و اعلی است که بر یکی انسان از علم و هنر و اخلاق حمیده است
 نه فقط جمال حکایت ۶۰ روزی رویا با من دیدم و گوید وادسته مزاج برد با
 در صحرای زرد خشتی نشسته در باب این قانون سلطنت مشورت میگردید و هر یک
 موافق رای خویش حرفی زدند و بآه گفت ایخو اهر هر چند هزار گونه آفت پیش من
 آید و دور فلک و دار بر عکس خواهش من دوری چند زند غم ندارم چرا که خدای جهان
 آفرین از غایت مهر خود بدید پر حکمت بسیاری بمن آموخته که از هر بلا محفوظ توانم ماند
 و جان خود را از مخاطرات و مهالک سلامت توانم برد لیکن از تو که غریب دلی نهی
 مرا افسوس می آید خدا بخوانسته اگر افعی پیش تو آید بمنید انم بکدام حکمت از ان بلا جان
 سلامت بری که بر گفت ایخو اهر مرا یک حکمت یاد است اگر خدا بخوانسته در حالت
 بیقراری و صیبت آن را فراموش کنم یعنی که هلاک خواهم شد و اینست که در
 کردن شهره آفاق ام و فصاحت چون برق از نظر دشمنان غایب می شوم و بآه گفت را
 گفتی یک تدبیر برای هر مخلوق کافی نیست و من میخواهم از تدبیرهای خود بشما چیزی
 بیاموزم لیکن درین زمانه ناسازگار نباید که کسی بر دوستی و خیرخواهی دوستان اعتماد
 کند و کار خود را بکسی واگذارد و لهذا مرا درین باب معذور دار که حالا بکار خود می
 روم و فرصت ندارم درین گفتگو بوند که آواز دوزخ در میان مکان شکار نمی بکوشد ایشان

رسید بغایت ترسائی و لرزان شدند که به از برکتی که حکمت کامل خود بر داشت
کلان برآمد و در شاخهای اندرخت پنهان نشست و رو باه با وجود هنر حکمت تمام
و تدبیر تمام و در پیجه و دبان سگان گرفتار شده صد باره کشت حلاصه بکشت و فیصله
و حکمت کامل از هزار ناقص و ناتمام افضل و بهتر است مرد را باید که کسب کمال کند
تا از برکت آن تمام عمر آسوده حال بماند و اگر مشکلی پیش آید از برکت آن حل تواند شد
که گفته اند عبت کسب کمال کن که غریزه جهان شوی کسی بی کمال هیچ نیز در غریزه
حکایت ۹۱ شخصی بهیویرا گرفته شاه پر او را پر آورده در حین خانه میان مرغان
گذاشت مرغان و خروسان آن بچاپاره را بسیار تکلیف دادند و از منقار او را زده
میراندند و یکدم نمی گذاشتند که او دانه خور و آب نوشد و آرام و خوشی می
بیا ساید غرض بد سلوکیها که با همان و مسافر مناسب نیست آن بدو اتان بحال آن
غریب نهمو کردند چون تهنو این همه شک و دل و بی مهری ایشان دید بدل آورد که
چون ایشان کسی بی لحاظ و بی مروت نخواهد بود البته بسیار بهیوفا و بی شرم اند و مروت
و مروت در ذات ایشان مطلق نیست و بعد از چند ساعت چون ایشان را بایک
دیگر بجنبک دید برای تسکین خاطر خود با خوشی گفت که ساینکه با برادران و خویشان
خود جنبک و جدل کنند و بواسطه اتفاق با هم متفق نتوانند شد تعجب نیست که با یکدیگر
و مسافران سنگدل و سپر نمی کنند خلاصه اتفاق و دوستی بهر حال اولی تر است و متفق
بودن برای هر قوم خوب ترین چیزی است نه اینکه بایک و دیگر شک و عداوت
ورزند درین صورت تعجب نیست که با مسافران و غریبان سنگدل و بهر نمی کنند
غرض دوستی و اتفاق که در نزد مندان است و اتفاق و عداوت حاصلت حاکمان
و عداوت

و بخیر آن کسانی که متفق و مطیع فرمانند و هر کار دینا کامیاب اند و آنان که با خویشان
و برادران دشمنی دارند گرفتار بند بلا و عذاب اگر چه خلاصه این حکایت بهر قوم بی
دارد و این مثل باعث عبرت و بیکران در جهان تواند بود لیکن برخلاف آن می بینیم
که اکثر مردمان خیانت برادران و خویشان خود را برای خاطر مسافران و
خرپایان می کشند و برای تلق و چالپوسی ایشان خانه و کاشانه خود خالی میکنند و با تو
خود عداوت و دشمنی میوزند راست که حضرت ایشان چون مرغان و سگاست
و این عجب است حکایت ۶۲ گویند پرده ایست که اکثر در دیا و جویها
سکونت دارد و در سکم او چیزی هست که برای دو ابکار می آید برای آن خبر اگر
اکثر مردمان او را می کشند و می گیرند اتفاقاً روزی آن جانور بصحرای آمد آنگاه شکاف
و سکان شکاری در پی او افتاده از هر طرف بر او هجوم آورده برای گرفتارش بجای
و دل کوشیدند و هر طرف سگان علف کنان و شور کنان بر او حمله آوردند و خبر
که آن بی گناه هر سود و دید راه بجائی بنزد آخر نبادش آمد که سلب گرفتاری و نوار
من نیست مگر آن چیز که در شکم منست و مقصود ایشان اینست بهتر آنست که آنرا
پیش ایشان بنیدازم و ازین آفت جانستان محفوظ بمانم این را اندیشیده اند
روی سمیت آن چیز را بریده پیش ایشان بنیداحت و باین تدبیر سلامت یابد
و شکر آتی بجا آورد و خلاصه آنست که اکثر مردمان در پی اید او از روی بیکران
مطلب آنها ملک و مال ایشان گرفتن و تصرف خود آوردن است که بسبب حرص
و مال دولت و اسباب دنیا یکی دیگری را میکشد و مستعد گرفتاری و نوار می او
میکرد و پس باید که اگر آن ستمکاران صورت ربائی و رفاقت بنظر نیاید راضی

شده آن خبر مال که در تصرف خود واری از دست دسی و جان سلامت بری
 که گفته اند مثنوی کس نیاید بجانم در ویش که خراج زمین و باغ بدو یا بقیه
 عهده راضی شو یا بگرند پیش ز باغ بنه حکایت ۶۳ گویند که در ایام
 پیشین روزی آب دریا طغیان نموده مایه بزرگی برای سد جوع بعقب مایه خورد
 دوید آن چاره گریزان به طرف که میرفت پناهی نمی یافت قصار اموج دریا
 هر دو را در خشکی بر سنگ برزگی انداخت و ران خشکی چند انکه مایه خود و طلید حستان
 نمودنواست خود را آب رساند آخر بحالت جان کنده برسد و چون دشمن خود را
 جان بلب رسیده نزد خود قریب المرك دید با خود گفت اگر چه درین حالت بتاه
 بتاه خواهم مروغم نیست که مدعی من باهم بدین حالت گرفتار است این گفت و
 مرد حلاصه است که هر چند مردمان بد ذات برای اسود کی خود و پی عطا مایه
 و خرابی دیگران میباشد و از غایت طمع به نقصان و اندامی کسان میکوشند لیکن اکثر
 بسبب بد کرداری و ستمکاری خود در ورطه بلا افتاده هلاک میشوند مال و ملک خود
 خود اندوست میدهند مرد را باید که بر حق خود راضی باشد و طمع در مال دیگران نکند
 و در پی اید او نقصان احدی نشود تا از برکت این عنایت نیک و هر دو جهان بر رخ
 رو ماند العرض اخلاق حمیده و صفات پسندیده که از سفت های نویست اختیار
 کند و از خصلت شیطانی و هوا و هوس نفسانی که بنامی آن بظلم و بدعت است باز
 ماند عنایت ای برادر کار تو بر نیت است چونکه نیت نیک شد نیت حسن
 حکایت ۶۴ روزی در ایام بهار بعلی از غایت خرمی بخوش الحامی نغمه مرا
 بود بیشتر بخوش الحامی رزمها میخواند و حیثان صحرای سنگین آن نغمه دل آویز است
 و بهوش

و بهوش شد تا اتفاقاً باز بلند پرده ای بر دمی تلاش طعمه بر طرف میزد و او شش شقیده
سبک ترا از باد و ضایع پرواز گمان آمد و او را برد و خواست که آتش معده را با آن بکشد
محقق منظمی ساز و دلیل بالان بعد نیان گفت ای بلند پرواز خدا ترا بر همه پرندگان
شرف و بزرگی عنایت کرده و بواسطه شجاعت و شکار گلی نام تو را دیگر طایران
بتمیز و مشهور تر است این حقیر نصیحتی نموده و در پی اید او آزار کسی بر نیامده گشت
من ضعیف ترا چنان فایده دار خور و ن این نواله محقر ترا چه سیری حاصل شود جانور می
قوی و غریب شکار باید کرد که سیری و نام آوری انجناب باشد باز جواب داد ای پلبل تو
هر چه در دل آید بگو که من تمام روز از میسر نشدن شکار پریشان خاطر ماندم و در جنم
فقطر طعمه بودم حالاً که از غایت کرسکی جانم بلب آمده تا تو بچنگ من آمدی میگوئی
این حقیر را بگذارد و دیگر پریده را بکشد اگر من چنین کنم از همه جانوران نادان تر خواهم
بود خلاصه آنکه مرود و ناچارم که میسر شود و بوقت حاجت و اخلاص بکار آید اگر چه
محقر و اندک باشد از دست نمیدهد و آن را که آشته در پی مال بسیار میبرد پس مرد را
باید که هر چه در دست داد و آن را بگذارد و از باعث حرص در پی مال بسیار نرود
شاید که آن میسر نشود و این هم از دست او برود حکایت ۹۵ روزی هنگام
شب که بغایت تاریک بود و در باهی کرسنه بر طرف برای طعمه میگشت و بر روی
قوت بر سو میرفت قصداً کار شخصی دام برای گرفتن گربه و دیگر جانوران که بر شب
اورا اید میسر نمایند و مرغان و بطائی او را می کشند نناده بودند چون روبرو با
خود بران دام که گوشت بران بقیه کرده بودند و مش سسته آن دام شد ازین طایفه
جانگاه نهایت پریشان خاطر گشته بر نور تمام جستن کرد تا آن دام را مشاهده و کش

بریده کشت این را غنیمت دانست بگر سخت و شکر الهی بجا آورد و گفت نوبت
سبحان من برسد بود که فضل الهی زنده ماندم اگر دم من بریده شد مضایقه نیست که
چون سلامت است چون قدری راه برفت از غم بی دمی بغایت متأسف شده
گفت آیا اگر من در آن حالت مرد می بهتر از آن بودی که عاری بی دمی و رسوائی برای
من پیداشدی و مردمان خندیدندی اکنون این عیب را بتدبیری بهتر باید نمود تا در
نظر هم جنسان خود رسوائی نباشد چون این را اندیشید در میان قوم خود رفت گفت
ای برادران و کشتن دم هر جا بوزر انساب نیست بلکه گرانی خاطر است خاصه
دم رو باه که بغایت دراز و کران است در خیال من اگر هیچ دم نبودی خوب
بودی و خوش وضع تر میبودی چه هرگاه اتفاق گریز بقید آبسانی تمام توان لرختی
و جان سلامت توان برد اگر چه من مدت بسیار بهمن تدبیر را بجا طرداشتم و شتم اسب
که حال امتحان رسید زیرا که از روزیکه دم من بریده شد نهایت آسوده عالم
جست ازین گاهی این فرحت و آرام من حاصل نشده بود که از بی دمی خوشحال و طایع
البال شدم الحاصل بهمن طور استایش خود میکرد و نظر بود که از ایشان کدام کس
این سخن باور کند و در دل که تاثیر نماید در آن میان رو باهی پیر که او را احوال شبانه
معلوم بود باور نبلند گفت ایچو اطرا البته ترا ندی دمی فایده و فرحی شده است
خدا بخوانسته اگر ما را همان اتفاق افتد آنگاه ما نیز موافق شما بلا چاری را رضی قانع
بی دمی خواهیم شد خلاصه آنست که اکثر مردمان در خیال عیب خود را بصورت همه
نموده مردمان نادان را فریب میدهند و برای رونق کار و عزت خود و لباس
عاری خود را آراسته دارند تا بوسیله آن لباس در محفل بزرگان دخل یافته بدرجه
دربار

و برزکی بسند لیکن باید دانست که آن آرایش ظاهری پیش بر مدخل نادانان است و نه
 نه و نمایان چه و انا انتقال و حال آن فهم تواند کرد که این شیطان بصفت انسان جلوه
 و برای جاهلان دام فریب نهاده غمونی ای بسا البس آدم روی سست پس
 دستی شاید داد دست حکایت ۶۶ روی مروی بغایت ضعیف و کم زور
 برای آوردن همیه صحرارفت و از آنجا همیه خشک جمع کرده بار کرائی است و بر سر
 گذاشته روانه خانه شد چون ماه دور و دور و بار کرائی بر سر داشت ازین بسا
 مانده شد ناچار آن بار کرائی را بر زمین انداخت و بهوش افتاد و ارجالت بغایت
 دل شکسته شده از بدبختی خود نهایت غمگین گشت و گفت ای ملک الموت برو
 هر چه تمامتر باو این پسر ضعیف را یک باره از مصیبت و مشقت دیار باری آرد که
 رستین باین خواری و ناکامی از مردن و عذاب مرک بدتر است ملک الموت مجروح
 شنیدن این کلمه حاضر شده پرسید ای پسر موافق خواهی تو اینک حاضر شدم پیر و
 بمیدانست که فاضل روح چنان بروی حاضر شود از دیدن صورت محیب او
 نهایت ترسید بعد نیاز بعض سانسید که ای ملک الموت بار کرائی همیه از من
 بر زمین افتاده و تنها تو استم برداشت ازین سبب انتخاب را تکلیف دوم
 دادند غیر ازین آرزوی سجا طرند استم امید که بر کساجی این سبکین نظر کرده تشریف
 ببرند که آینه انجمن تکلیفها بلازمان نخواهد بود خلاصه اکثر مردمان ازین سبب
 سیرانده میگویند که اگر ازین حالت تنگ بروی خوب بودی و اگر از مصیبت
 دنیا دل تنگ شده ملک الموت را باو میگویند که ای ملک الموت بروی بسا
 و جان ما را بستان لیکن چون اجل من آید بعد نیاز و آرزوی من خواهد که خد

و دیگر بدین جهان زنده مانده که جان افغان و جوان عزیزترین جیباست و احدی نیست
 که برای جان و او را راضی بخشد الا با جانی که میمیرد باید که بشکام مصیبت بقرار پذیرد
 بشود و هر شکلی که پیش آید صبر کند و در مثل آن گوشت که الصبر سطح الفج گفته اند
 بشوئی مرواید که هر انسان نشود مشکلی نیست که آسان نشود حکایت ۶۷
 روزی سیری و خنجر دهنی را که در باغ برای سیر رفته بود دیده بود عاشق شد
 و آنش عشق در سینه او چنان نامیره زد و آن شد که متاع صبر و قرار او یکسر سوخت
 در دل آورد که این ماه را در عهد من نیاید البته ازین غم خواهم مرو و زندگی من
 محال است پس ازین اندیشه بقرار شده نزد پدر و ختر رفت و گفت اگر این جعیرا
 بدادای خود قبول فرماید بعید از بنده نوازی نخواهد بود زمین و آرزو اندیشه نا
 صواب او متفکر با خود گفت که اگر سخن این جوان قبول نکنم البته این درنده پر هم
 بد باغ مرا خواهد کشت باید که بجنگت عملی کار او را تمام کنم و او را در دام فریب
 اندازم که کارها را تمام کند پدر دست توان کرد و پس ازین اندیشه با خود که
 ای شیر افضل آهی ناخن و دندان تو نیز ترا ز خنجر تبر و سخت ترا ز سان خوریز است
 و دختر من نهایت نازک مزاج و نوجیز و نازنین خلقت با ادب و تمیز است البته
 از دندان و خنجر تو او را بسیار کلیم و ادیت خوف و هراس خواهد رسید
 اگر عاشق صادقی اجازت بده که ناخن با دندانهای تو را برارم پس از آن هر چه
 جبرائی چنان کنم و هر چه بگوئی در ادای آن مقصودی نمایم شیر و عشق آن نازنین جان
 قتل شده بود و کبری تا مل سخن او قبول کرد و بریدن ناخن و دندانهای خود را راضی
 شد زیند اداناها خوفت و دندانهای او را با کارا برکشید و ناخن بای او را کار

تیز بیدار چو بزرگی بدست گرفته چنان روز بر سرش زد که سرش جدا شد
 کشته مرد و جان بالک دفعه پیرو خلاصه گشت و انایان جهان کادیرا که بر سرش
 کرد و پیرو تامل انجام میرسانند دشمن قوی را حکمت شایسته بگذاشتند و بر سرش
 خلاصه ای حکایت شاید این باشد هر کس را باید که کاری که زیاد در جد و جلیقت
 اوست پیش نگیرد و چیزیکه مناسب ولایت او نباشد نخواهد که زور مرد و لا و چون چو
 ماوان بی نبراست و همان مثال دارد که چوب کلانی بدست ماوان که مرد و ناو نبر
 مند تیر و حکمت از همان چوب که در دست دارد سرش تواند شکست و او را
 برنجیر تیر میتوانست مرد زور آور را علم و هنر نیز ضرور است که پیش انایان زور
 او را نکار نمی آید حکایت ۶۸ روزی روباهی و ماده شیری در میان صحرا
 دو چار شدند بسا بقه معرفتی که میان ایشان بود با هم ملاقات کردند و با هم بعد از
 سلام و نیاز پرسیدای با نواحوال شما چون است و مدتی است که اتفاق ملاقات
 نفع داده و آنکه بخدمت حاضر نشدم از عدم فرصت و تشویش خاطر که مدام برای
 معاش غیر مقرر مشوش بمانم ماده شیر جواب داد الحمد لله بهر حال که با بچه خود صحبت
 و عافیت بستم الفقه چون که صحبت شدند در آن احتلاط و باه از روی تحرک گفت
 بخیر انا قص من روباه درین امر انهمه حیوانات افضل است که سالی یکبار بجه بر
 حیاه و دو کاهی زیاده و هر بار بسیار بچه می آرند لیکن چند حیوان دیگر هستند که در تمام
 عمر یکبار یا دو بار میزایند و با وجود وقت بچه چنانند که از غرور و خود بینی کسی را بجا نماند
 نمی آید و خود را از انهمه بزرگتر میدانند ماده شیر این را فرما کن یا بطرف خود خمینند
 بغایت غضبناک شده با و از غله گفت راست گفته بودم اگر حواسم را

ایک چیز بد و باه مکار طعنه نشد و اما اگر چه در تمام عمر کسی پیدا میشود لیکن او را
شیر و سرور همه حیوانات میگویند و در تمام جهان کتاب و توان و شجاعت کسی با او
برابری نتواند کرد و نظری ندارد خلاصه ستایش هر چیز موقوف بر وصف آن تواند
بود بسیار چیز است که در قد و قامت خور و تراست لیکن هرگاه بر وصف یک
باشد مقبول و منظور مردمان میگردند و قدر و قیمت بسیاری باینده کسب و بهر اگر چه
قابل باشد کرد اما بر قلت و کمی آن نظری کند که بغایت عزیز است بسیار همیشه است
که مردمان پیش میگیرند مگر باعث حقارت و نفرت مردمان میباشد هر چند صاحب
همیشه خود را بزرگ داند و ستایش کند لیکن کسی او را نمی پسندد و منظور نخواهد
داشت پس باید که ستایش بهر خویش را خود نکند و بر زبان نیارد چرا که شکایت
که خود بگوید نه که عطار بگوید عشوی شای خود بخود گفتن نزدیک مرد را صایب
پوزن بر خویشتن باله خطوط لفس کی باید حکایت ۶۹ آهوی کهن سال
خود را از همه آهوان بزرگ تر دانسته از فرط غرور پا بر زمین میزد و از شاخه های
بزرگ خود همه آهوان را میترسانید و سمری جنبانید و با او از همیب خروش میکرد
چنانکه همه آهوان دیگر از همیب او ترسان و لرزان بودند و روزی فرزیده که چون نو
خیز بود در ایام خروسی آثار بزرگی از ماصیه او پیدا و انوار برتری از جبین او
پدید آمد پیش او رفت و گفت شما که خود را دلیر تر از همه پستان خود میدانید و کما
از بسیاری خود را بخاطر نمی آید بچه سبب است که بجز و شنیدن آواز سگ بر امان
و لرزان شده مسکری زنی جواب داد ای فرزند از جنبه آنچه تو گفتی راست و درستی است
اما سرحد بر او خود را مانند او و بهر چند در هم عساق خود و دلیری و زور را

فنایم و دل قوی کرده خود را هم میدارم که آینده از کسی نترسم باز بجهت شنیدن آواز سگان
شکاری را بازار می پوش و حواس باخته غیر از گریزی گزیری ندارم خلاصه آنست که
چند درین جهان هستند که در هم عسبان خود لاف برزکی و برتری میزنند و خود را از همه
کس بهتر و افضل دانسته بخود میازند لیکن هرگاه که مدعی قوی را بنشیند بر جای مانند و غیر از
کریز چاره نداند و دیگر خلاصه ایچکایت آن باشد که اکثر مردمان بنرمند تر میدهند
وقتی که کار بد انامی صاحب تذسیر افتد محال حرف زدن می یابند بلکه برودی راه کمر
پیش میکینند حکایت ۱۰ کونید که جوان نادانی از میراث پدر مال فراوان
یافته و از دولت پدر خود را توانگر میشمرد پس زیاده خرجی آغاز کرد و همه مال خود در
اوباشان و جاها ن شراب خوری و قمار بازی صرف نمود آخر چون تمام مال از دست
رفت یکی از دوستان بانی را رفیق شفیق خود ندیده از حالت بغایت عکین و تمسلف
شده کار با فلاس و هتی دستی کشید بجدی که یک روزه فوت لایموت میسر او بود
روزی در ایام سرما که سردی و برف بد وجهه کمال بود در حالت عسرت و پریشانی
تنها بکناره دریافت قضا را و در آن روز قدری سردی کم شده بود و آفتاب جهان
تاب و بحرارت نهاده ناگاه ابابلی را دید که بر روی آب می پرید باخود گفت حالا
ایام تابستان نزدیک است حاجت بجا می آید که پوشیده ام عنایت پس بجان خود
و آن لباس از دکان صرافانی برای چند پول کرد و گذاشته باز از اوباشان رفته آن
نقد را نیز در قمار بازی صرف کرد چون آن نقد در باخت مانند حیثان سر بهجرا گذاشت
روزی در آن حالت بار دیگر بکناره همان دریا بطریق سیر رفت قضا را آن روز بسیار
سرد و آبهانج بسته بود دید که همان ابابیل بر کناره دریا مرده افتاده است آن جوان

ما در آنوقت که وقت از دست رفته بود از خواب غفلت بیدار شد و آنجا بود را
 سبب مصیبت خود دریافته ملامت کردن گرفت و گفت ای بد ذات تو موجب
 افت مصیبت من شدی خود مردی و باعث تباهی و بلا کی من شدی چون من کسی
 در جهان نادان نخواهد بود که بر فعل تو اعتبار کردم خلاصه آنست که اکثر جوانان او
 باش چندگاهی از مال و دولت پدر بیعاشی و قمار بازی و شراب خوری اوقات
 خود را صایع می کنند و می دانند که این مال و اسباب را پدر بچه شقت انداخته
 برای او لادخیره نهاد و فرزندان در حالت مستی خیال و غفلت اند که از مصیبت
 و افات دنیا چیزی ندارند و مستی مردمان او باش اکثر نظر چنان کسی هستند که برای
 خوردن مال مفت از هر طرف جمع شوند پس ضرور شد که جوانان از عاقبت اندیشی
 نسبی داشته باشد جوان صالح آن که علم دین بیاموزد و در کار دنیا سرگرم نباشد و
 خود را در صحبت نیکان و بزرگان برساند و صحبت آنها را باعث عزت دنیا و آخرت
 خویش داند و اگر چنین نباشد در دین و دنیا بدنام دشمن کام خواهد بود هرگاه مال
 و دولت که سرمایه دنیا و آخرت است از دست رفت در حالت عبرت چون
 از خواب غفلت بیدار شود سودی ندارد که وقت از دست رفته و تیر از شست حسرت
 بازی آید گویند که شہوت و حرص موجب مصیبت مردمان است و این هر دو چیز
 که ذاتی جلی اند موقوف و بر طرف نمی شود الا از بزرکت اخلاق حمیدیه که مراد از
 ادب دین متین محمدی رسالت پناهی هست بهت ادب آموزان ادیب که او
 ادب از حضرت خدا آموخت حکایت اها روزی ماهی گیری دایم
 خود در دریا نهاد و منتظر گرفتاری ماهیان نشسته ماهی خورد بدامش افتاد از آنجا
 نجات

شمرده و دام و دگشید و برکناره آورد و خواست که آن بایبی را در سیونی که همراه خود
برده بودند و دیگر باره دام کبش و آن بایبی خورد و حسن کشاده عرض کرد ای بایبی کبیر
بر حال از من رحم کن و مرا بدر یا انداز که بمنون تو خواهم شد آن مرد پرسید ای بایبی
چرا ترا بدر یا اندازم سببش باین کن بایبی بعضی رسانید که چون من ناتوان و خورده
تر از همه بایان دریا بیابانم حال در گرفتن من ترا فایده چندان نیست هرگاه که
فریه و بزرگ شوم آنوقت صید کردن من ترا چنین فایده خواهد بود ازین سبب
عرض میشود که این وقت مرا بکن صیاد جواب داد شاید که من انچنان نادان نیستم
چیز را که بدست آوردم از دست بدهم و امیدوار آئیده باشم حاصل آنت
که مرد دانا هر چه بدست او آید از غنیمت شمارد و کار خود را از آن و هر چند که
محققر باشد بقدر حاجت با بجام رساند شخصی که با میدنسیه نقد را از دست دهد باید
دانست که او دزدان و افی نظیری ندارد چه نقد را گذاشتن و با میدنسیه شستن
کار خود ندان نیست مثنوی گذشته خواب آئیده خیالست غنیمت دان باین
بنا که حال است حکایت ۷۲ روز می شیر خیاال کرد که امر در خیر است که اند
دوستان من است هنگام شکار همراه خود باید برد پس گفت ای یار تو دوران صحرای
داز او از گروه خود همه و حیسان را بترسان تا از شهیت آواز تو حیسان ترسان و
کر زبان شوند و من در اینجا سدره بیابانم هر جا نور یک ازین راه که گذر کند شکار خواهم
کرد الفقه آن خرف نموده بشیر اینجا آورده و حیسان صحرای او از گروه خود ترسان
هنگامی که بختند شیر که فطر بود بهر حیوانی که از اینجا گذر میکرد و میکرد و میخورد و چون
سیر خود مانک برزد که حالا خاگوش باش که از تو چو نو با سو کو و آسانی تمام شکار گرفتم

و خدمت هر چون این سخن شنید از صحرای بدر آمد و بخودناران و فخرکنان گفت ای شکر که
ازین خیر اندیش باخجام رسیده بسیار لایق محبتین و آفرین است و خدمت این بنده
مالا لایق سپیده خاطر ملازمان شده است یا نه او جواب داد ای خیر اندیش کار که
امروز تو کردی البته لایق محبتین تواند بود بحدی که اگر من خود هم از حضرت شما اکامی
نداشتمی البته از آواز کرده که بختی خلاصه است که اگر مردمان پرتاب و توان دیگر
کاری میکنند و از آن سبب خود را بزرگ نمیده بخود فخرکنان میباشند نمیدانند اگر
چه کار خطیری بود لیکن از بهمت و دلآوری با باخجام رسیده پس نباید که فخر کنیم
و از آن باشیم و ایشان که حضرت آنها نمیدانند میترسند و از آوازه کرده اند
مقتدرند پس در بی ضرورت مناسب نیست که کسی بر بهمت عارضی خود خوایان
ستایش باشد و امیدوار آفرین ماند و گرنه غیر از حقارت و استهزا فایده بدو
نخواهد رسید مردان ما آنست که خدمت شایسته بجای آرند ستایش و تعریف مردمان
بابت آن بخوید که کار نیکو خود باعث ستایش و موجب مزید دولت و نعمت است
حاجت بخواستن و پرسیدن ندارد حکایت ۷۳ روزی پیری جوان
خود را در گشت و زراعتی که بغایت تازه و با حضرت بود میچراپید ناگاه سوار
دشمن بنظرش در آمدند نهایت ترسید و از خوف خود را خواست که گرفته رو
فرار دهند در آن زمان خراز و پرسید چرا مرا همراه خود میبری و برای چه براسان
شدی آن دشمن که از ترس او مرا گرفته میرونی بر پشت من و در خیطه بار خواهند نهاد
یا یک خیطه چنانکه انجناب نیز می کنند جواب داد البته یک خیطه بار بستور من
بر پشت تو خواهند نهاد و از آن زیاد البته نخواهد گذاشت خراز جواب داد اگر حالت

مصطفی مدد و قدمی بخوانم برداشت چرا که هر جا که با تم حال من همان بد احوالی بود
و میسر در ملک من هر کسی که میخواهد باشد خلاصه است عریضی و از قضا و قضا
و دنا بان و برزگان خوف و خطر نیست حاکم از هر قوم که باشد مصطفی نیست چرا که
اگر کسی در وقت دیگری جایزد یا در آن در کار کسی و فعل نخواهد کرد و بار محبت ندارد
بردار و پس او بجای که هست خواهد ماند و در آن هیچ تفاوت نخواهد شد پس در
صورت رسیدن و از جای بجای دیگر که بخت مناسب است حکایت علما
شخصی مدتها در سیر و سفر بسر برده بعد از مدت مدید بجای خود باز آمد و هر چه بجا مانده
در سفر دیده بود و در محفل و نشان ذکر آن آغاز کرد و در آن فخر خود بیان کرد و گرفت
و گفت روزی در ایام رمضان در شهر تبریز رسیدم مردمان انجمنانیت قوی در آن
آور و در جستن مشهور جاسد لیکن در بستان کسی از آنها پیش دستی و برابری با من نکرد و
احدی از ایشان مقابل من در جست و خیز نبود مردمانی که اینجا حاضر بودند سخن دروغ ادا
باور نکردند زیرا که خلاف قیاس می نمود آن شخص برای اصدیق سخن خود قسم خوردن گرفت
شخصی و انا از آن میان برخاسته و او را گفت عزیز حاجت بعزم خوردن من
مدتیری بشما فایم که کسی را از آن لشکی در ول مانند بدان این همان جا و میدان جست و خیز
کردن است اگر است میگوئی یکبار رو بروی حاجت و خیز خود را بنام آراسی سخن تو
معلوم شود و کسی را لشکی در ول مانند چون آن لاف زن و اعست که دروغ ادا می کند
سرشده شده خاموش گوشه غیبت خلاصه آنکه اکثر مردمان لاف زن سفر خود
و در از میر و مد هر چند که حالت افلاس عجایب جهان بشا به نمی توانند کرد لیکن
لیکن وقتی که بجا خود باز می آید تجربه کاری و هو شیاری خود اندوی فخر با می کنند

که فرخانشان خاطر گیر مردمان نادان تواند بود که از مزاج و صفت و لیاقت ایشان واقف
 نیستند و چون سخن دروغ ایشان بر ملا افتد شرمند و از حرفی زنند اما مردمانی که
 خویش بخوابد بلکه گناه را میکنند چه مردمانی چون طبله عطار است خاموش و مردمان
 چون طبل غازی اندرون خالی و برون پر جوش حکایت ۷۵ شخصی دو بچه
 داشت یکی مسرود دیگری دختر سپرش بزبور حسن و جمال آراسته و دختره شکل روزی
 هر دو نزدیک مادر نشسته باز می مشغول بودند ناگاه نظر سپر را بیند که بالای میز
 مادرش نهاده بود افتاد و چون روی خود دید نهایت شاد شده بطرف همیشه
 مکرست و گفت ایخوا بهر مراد بهین چه قدر پاکیزه صورتم و صورت خود را بهین
 که چه قدر بدنام است آن دختر ازین سخن ناخوش شده نزدیک رفت و گفت ای پدر
 در آینه دیدن و از لباس پاکیزه خود را آراستن کار زمان است برادر من چون زمان
 در آینه خود را می بیند و بنظر حقارت در من منکر گردد در کار زمان او را دخل کردن
 مناسب نیست چون پدر این سخن شنید مردود را پیش خود خواند و گفت شما هر دو
 شکل خود را در آینه ببینید و روی خود را خوب و پاکیزه بیاورید مگر باید که
 از بد اخلاقی بپرهیزید تا کسی بر شما عیب نگیرد و حسن ظاهری را با اخلاق حمیده
 سازید و گرنه جمال که کمال معنی دران نیست یعنی فاحش دارد پس بطرف دختر
 متوجه شد و گفت ای دختر اگر شکل تو در آینه درست خوب نماید باید که آن بد را
 بخوش خونی و شیرین ربانی پوشیده داری تا مردمان از خوش مزاجی توراضی شد
 عیب نگیرند و در میان مردمان بخوش خونی و شیرین ربانی شهو را بشی خلاصه آنست
 چند نفر صاحبان جمال چون شکل خود را در آینه می بینند بخود آزاران و خوش میروند

لیکن بنده اند که جمال بیکال نزد مردمان عزت و اعتبار می دارد که خوبی و برتری
 انسان منحصر بر جمال نیست بلکه بر کمال و حضرتت مای پسندیده است و زن هر چند
 به صورت باشد غم نیست اگر او بر یو عصمت و خوش خلقی آراسته باشد آن خوش
 زمانست چه خوبی زمان عصمت ذاتی هست نه حسن ظاهری و اگر زن نیک سیرت یا
 عصبوی از اعضایش مدنا باشد مضایقه ندارد که آن بدنامی پرده دازد و ناموس
 اوست الغرض در دنیا کسی نیست که بی عیب باشد صفت کمال بی عیب و بی نقیصه
 خالق را است که ملک او قایم و بی زوال است زیرا که غیر از کسی خالی از نقص
 و عیب نیست پس مردان و زنان باید که تربیت یافته از روی آداب و بینش
 بنوی ربالت پناهی رفتار کنند که غیر از آن اوقات غریز ایشان چه از روی معاش
 یا معا و غیر از سمت و طاعت مصور نیست طبیعت ادب آموز از آن ادیب
 ادب از حضرت خدا آموخت محمد تدریب العالمین و العاقبت للیقین

مشنوی

دین احمد را محک دان ای جوان	بر همه ادب ان باطل بیکان
شرم نماید مرا ابل و غفل	ز رو نقره قلب داری در بغل
قلب نقره را بنید از از بغل	تا بناشی روز محشر منقعل
رو بسوزان نقره ناپاکت را	تا چه سازی مایه آن خاشاک را
جا بلان را میفری زان سبب	عاقلا را عینیت هرگز این عجب
مرد مفلس را کنی خوش زبان سبب	لیک رسوا میشوی و در دار ضرب
غیر دین احمدی دل پاک نیست	جان تان را ره سوتی افلاک نیست

از برای مال و زر آشتی
این چوین و دلالت ایضا
بشنو از من ای فقیه بی حجب
حال تو ایست ای صاحب مقال
بی غرض هرگز نباری یک نفس
بر سر منبر نشینی همچو دیو
روسیه باطن سیه ای بد کمر
خصه ات پر باد شکمت چون طبل
بار حرص و از هم خود و راز
بار حرص و آزار سر برنگن
پند صبح مولوی و معنوی
تا به آمازه است ایمان تازه نیست
چون کس برخواند هر کس روی
همچو کرکس چون مثنوی مردار حوار
روز و شب در فکر زو مال و جاه
حالا نند نگر دی یک سجود
ستید الگوین ختم الم سلیس
تو چو ادینا بدین خود می خری
ادب ال دین بهاد دل این سخن

نام خود و دین و از کمال گفت
معنی خود را نمودن به سحر
و عطف تو از غفلت آید بخت
پس تو کمال کی موی هم اهل حال
کا و خالق کی کنی ای بوالهوس
نه برای حق برای مکر و دیو
بلکه قیل و قال تو از بهر سحر
از درون سپرون بانگ دهل
کی روی فارغ بدل سوی نماز
تا شوی دل پاک بی رنج و محن
کوش کن کرکوش داری ای حاجی
این مواخر فعل آن دروازه نیست
در پی مردار چون کرکس روی
شاه باز شاه بسی کوش دار
تا چه خواهی آخری رویت سیاه
جز که مکر و زور تر ساد جود
ترک دنیا گفت ای صاحب بعین
وای پر تو ای تو بدتر از خری
یاد کن با جان و دلی ای جان من

منسوباً قوم عن لوح الفؤاد
 لوح دل از فصله شیطان بشوی
 چند چید از حکمت یوناسیان
 روشن خا موش ای مرد فقیر
 لوح دل را پاک کن خلوت نشین
 هم نشینی با خضر کن احتسار
 در میر نه زهر کس شو جدا
 این دو خیرت حاصل آمد در جهان
 نخل عمرت در نشه زین بار و ر
 دولت دنیای دون اورا سر است
 چون سلیمان باش پس شاهی بکن
 این دو بیت از مولوی حسنی
 مال را که هر دین باشی همو ل
 آب در کشتی طاعت کشتی است
 با درویشی چه در باطن بود
 حق شناسی که همی خواهی ای خج
 هر یکی اوصاف نیک اندر جهان
 شرح نیک و بد که کرد او اولین
 مان شو منکر تو از قول حسدا

کل علم لیس حی فی المعاد
 ای مدرّس درس عشقی بهم بگو
 حکمت ایمانیان را هم بدان
 تو چه خواهی از اخلاط هرامیه
 در توانی هم ز خود خلوت گزین
 ماسوی کامل تو ای نیکو ستر
 باش تنها لیک تنها با خدا
 ورنه مینی قصه خوان نه قصه ان
 ای قوی محروم رفتی بی اثر
 که دلش همچون سلیمان با خداست
 ورنه خود پستی و خود را می بکن
 یاد آمد بشو از من ای ای خج
 نعم مال صالح خوانده رسول
 آب در زیرش به من که پستی است
 بر سر آب جهان ساکن بود
 از طفیل ذات احمد میشو
 از طفیل ذات احمد شد عیان
 جز که ذات پاک ختم البرسمین
 ورنه کافر میشوی تو بی خطا

قل هو الله احد وصفش بدان
 هر که نسبت داد حق را با پدر
 ذات حق آمد بری از ضد خویش
 نه پدر دارد نه مادر نه ولد
 گوش کن قول خدا ای متبذل
 آن همه مرسل که پنی در کتاب
 ذوق حق هرگز نیابی غیر ازین
 سبزه های باغ احمد را شمار
 روزی آن درختی بارور
 در تو بدبختی ازین کار ثواب
 ای تو جبری کی ترا باشد اثر
 هیچ میخی آهنی در سنگ سخت
 کبر و رسا کی شناسد این سخن
 چون اسیری دین مجبوظ گشته
 کفر و ایمان کی شناسی ای احمی
 پس ترا معذور دارم ای احمی
 افتاب دین پاک مصطفی
 چشمش بر گزیده بنید تاب او
 چشمهای ملکان بی پدر

وز نه باشی از گروه کافران
 کافر است آن مشرکست آن خبیث
 پس چرا نسبت دهی باجن و انس
 خوان تو در قرآن الله الصمد
 لا تفرق بین احد من الرسل
 هست ختم المرسلین عالی خباب
 که سعادت یار و اورا کزین
 تا قیامت سبزه شیرین میوه دار
 تا شوی در دین و دنیا با شرف
 رو بانی تا ابد اندر عذاب
 این همه نپند و نصیحت چون کمر
 میرود دیدی بگو ای نیک بخت
 این احوال سر من لعل
 لاجرم ویران پا اشکسته
 که تو داری دین مجبوظ کم رهی
 که ندادت دین مجبوظ کهی
 هست در عالم ضیاء اند ضیا
 زین سبب هرگز نمیرد آب او
 گزیده بنید چه عجب زین کاذب

رقعہ رقعہ دیکر ان اند وختند
 کہ چہ بجنیہ میکنند آن بدرگان
 مید بجنیہ نشان از نیک و بد
 ز رخالص دین احمد را شما
 دین پاک مصطفیٰ روشن ضمیر
 غیر از و ہر دین کہ پنی در جهان
 جہہ مارینہ خود را دوختند
 لیک تجنیہ مید زیشان نشان
 ما نشان نقرہ فروشان باز بد
 صاف ستھستہ بست بس کا علیا
 ہست کا مل در جان پس یاد گیر
 مینت کا مل کبذ از و ہم و کمان

حکایت ۲۶

ذغال فروشی و کا ذری از مدتها دوست جانی بودند ہر دو ہر طرف برای کا
 خود میرفتند روزی در میان راہ ملاقات ایشان شدہ چون خانہ کا ذر
 نہایت تنگ و تاریک بود ذغال فروش از روی دوستی خیز خواہی و تسوی
 با وی گفت ای یار عزیز خانہ تو بغایت تنگ و تاریک است و جایی خلوت
 برای ملازمان نیست البتہ درین صورت خیلی تکلیف بشما میشود مناسبست
 کہ بی تکلف سخنانہ من بیا نی کہ بسر و چشم در خدمت شما حاضر م کا ذر جواب داد
 ای یار عزیز ممنون شدم کہ از روی محبت دلی بر حال زار من شفقت فرمود
 لیکن سکوئت من در خانہ شما محال است چرا کہ جاہای کیف کہ محبت تمام
 روز ستھستہ بوقت شام می آورم سیاہی زغال تو آنرا سیاہ خواهد کرد پس
 من در خانہ شما باعث نقصان و آید اخواہد بود و صحبت من با شما باعث ملاح
 است خلاصہ مرد را با بد کہ خود را در خدمت یگان پاک و امن رساند و
 صحبت ایشانرا غنیمت شمارد و خواہان حضرت پسندیدہ باشد و شخصی ہرچہ

پاک طینت صاف دل پر پیروز کار باشد لیکن چون بجای نامناسب نشیند البته
 از اثر صحبت ایشان عیب و نقصانی باوجود رسیده و اگر فرضاً صحبت ایشان
 اورا نقصان نرساند اما از طعن مردمان ظاهرین محفوظ نتواند بود و فرض کردم که
 کسی را بنی بامدان نبوده باشد پس در محفل ایشان رفتن چه معنی دارد لهذا
 ضرور است که هر کس صحبت یگان اختیار کند که گفته اند بیت صحبت صالح
 تورا صالح کند صحبت طالع ترا طالع کند صحبت نیکانت اربود نصیب
 باری از هم صحبتان بدشکیب حکایت ۷۷ روزی رو بای در دو کانا
 بت فروشی رسیده پای خود بر سر بتی نهاده بغور تمام سومی او مکرست بعد از
 چند لحظه با و از بلند گفت این بهتر است چه خوب صورت ترا شنیده اند اما آقا
 که بی جان و لایق تعریف و ستاوار تحسین نیستند خلاصه جسم بجای بکار نمی آید
 و مردی علم ستاوار تحسین و آفرین باشد خوبی مردمان از علم و هنر و اخلاق حمیده
 است نه حسن و جمال که خردمندان نظر و خیال بر جمال نمی کنند همی بر جمال دید
 هجرت پیش کشید حکایت ۷۸ در آبادی ما بستان از عدم بارش
 تمام تا لایها و چاهها خشک شدند و از آن سبب انسان و حیوان همگی نالان شدند
 اتفاقاً در آن خشک سال دو غوک برای تلاش آب از خانه و ماوی خود برآمد
 سفر دور و دراز اختیار کردند پس از چند روز بر سر چاهی رسیدند و بر لب آن
 چاه نشسته مصلحت میکردند یکی از آنها گفت این چاه پرازاب چشمه جاریست
 باید که دیرین چاه برویم و با سودی تمام زندگی کنیم بچنین که هیچ نوع تکلیف نخواهد
 شد و دیگری جواب داد هر چه لغتی عین ثواب لیکن شاید که آب این چاه هم در چند

حکایت شود پس بکدام حکایت این چاه بیرون جواسیم تند خلاصه سرود و انبایید
 که قبل از آغاز کاری انجام آن بغور تمام بنیدشید و خارج و داخل آنرا با احتیاط
 ملاحظه کنند که گفته اند قدم الحفر ج قبل الولوج العقصه و در اندیشی در سر کار ضرر است
 که غافلانه در کاری دخل کردن موجب ندامت میشود حکایت ۷۹
 بخیلی بعد محنت و مشقت بسیار نقد نمایان جمع کرد اما شب در روز متفکر و متروکه
 میماند که شاید نقد من از دست برود یا درودی ببرم بدین اندیشه با مصواب آن نقد
 در کشت زار می برده زیر زمین نهاد و بخاطر جمعی بخانه باز آمد لیکن هر روز بکمال
 یاد و بار در اینجا میرفت و جایی که نقد را نهاده بود دیده خوش حال شده باز پیش
 نوکر او که بغایت دانا و در اندیش بود متعجب شده با خود گفت آقای من در
 حالت بقراری بطرف آن کشت هر روز میرود البته خالی از حکمتی نیست و بی
 سبب نخواهد بود این همه اندیشیده روزی تنها بد بخارفت و بخاراکا دید
 دید که نقد می نمایان نهاده است آنرا برداشت و راه خود پیش گرفت آن لیم
 روز دیگر بدستور سابق برای دیدن نقد خود بد بخارفت اثری از آن ندید و زار
 زار بگریست و گریه آن خود را تا دامن بدرید موی گمان و موی گمان باز گشت
 همسایه که از خلعت بدوی واقف بود آه و زاری او را شنیده نزد وی رفت
 و چون از کیفیت حال و باعث ملال او واقف شد گفت ای عزیز غم مخور خیال
 کن که مال تو را در دبر نهاده در همان جاد فون است هر روز موافق بد عادت خود
 در بخار و بخار دیده خوش دل باش که این قدر فرحتی بهر تو کم هیبت کافی است
 در دنیا چون بخیل کسی بد بخت نیست که بزار محنت و مشقت مال جمع میکند و بخیر

و نمی بخشند حق محبت جمع کردن بر خود بگیرد چنان که فرموده اند آخران مال بی
محبت بدیکران رسد ببت بخیل از بود زابد بجز بر بهشتی نباشد بکلم جنبه
مال را گردین بابشی حمل نعم مال صالح خوانده رسول مال دولت بهر
خوردن است نه بهر نهادن و نگاه داشتن که گفته اند مصراع ز بهر نهادن
چه سنگ و چه زر مرد را باید که اگر مال و دولت جمع آید بقدر احتیاج خرج
کند خود خورد و هم دیکران را که مستحق آن باشند و بدو اب عقیقی و نیک نامی
دینا و آخرت حاصل نماید ببت قارون هلاک شد که چهل خانه کج داشت
نوشه و آن نزد که نام نکو گذاشت حکایت ۸۰ عقاب بلند پروازی
بر درخت بلندی آشیانه ساخت و کر به صحرائی نیز درخوف اندرخت شکو
اختیار کرد و درینج اندرخت ماده خنثیری مع بچکان خود اقامت داشت
اگر که به بدطنیت در میان ایشان سنگ تفرقه نمی انداخت البته آنها همه جو
همسایگان نیک محضر سخنش و اتفاق اوقات خود بسیر میبرد و روزی کر به بگا
پیش عقاب رفته گفت ای همسایه بر ما صیبتی آمده که علاج آن غیر ممکن است این
سبب امکان نیست که ما غیبیان هلاک شویم آن بد ذات ماده خنثیر هر روز
جغهای آن درخت میکند میخواهد که درخت را ازینج و بن براندازد و ما را بجوزد
لذا ما را ضرر بلکه فرض است که هر یک بجزواری و بهوشیاری بمانیم من شما
خنثی دارم آئینه هر چه در دل شما بید یک بنید که بچه جوز و دارم باید که بجنه دار
او بگو شتم اگر یک ماه هم نگاه بانی او مرا ضرر و رافند البته پاسبانی خواهم کرد بعد
آن کر به بکار زشکی در دلی عقاب انداخته عکسین رفت و ماده خنثیر رفت و گفت اینجا

شمار لازم بلکه فرض است که امروز از خانه بیرون بروی ماده خنزیر پرسید چرا که او باید
 امروز عقاب با بچکان خوابسته میگفت که هرگاه این ماده خنزیر بیرون رود بچکان
 بقما خواهد داد و پیش شما خواهد آمد من متیرسم که بچه مرا هم بگیرد این گفت و راه
 خود پیش گرفت الحاصل خود هر روز در جوف آن درخت میماند و وقت شب
 برآمده و زدی میکرد و میخورد ازین صورت هر یک از دیگری ترسان بوده و بکار
 طعمه بیرون نمیرفتند آخر الامر در مدت چند روز آنها از کرسکی و تشکی ببردند
 و ذخیره آنها و مردار ایشان نصیب کر به بکار حرام خواری شد حاصل آنست
 که اکثر مردمان این جهان غماز و عیب جو سبب عداوت و بد مزاجی میان ^{دوستان} و
 و غریزان سنگ تفرقه انداخته کار خود با یکدیگر میسرانند و سلطنت با و خاندانهای
 عالی شان که با هم متفق بوده اند از بهین سلب بتاه و بنجاک برابر شده و میشوند
 پس مردمان را باید که بر کفشان اهل غرض کار نکنند و از باعث عیب جوئی و بد کوئی
 مستعدان از دوستان و غریزان ناخوش نشود اگر کسی از روی بدخواهی عیب
 کسی پیش آرد تا مل فکر کردن و درین باب ضرور است و گرنه کار بخوابی و بدنامی
 خواهد رسید حکایت ۸۱ شیر میکر سینه روزی که سفیدی را بر بلند
 کوهی دیده خواست او را بگیرد و بخورد لیکن امکان رفتن بد آنجا نداشت
 آخر از روی مکر و فریب بشیرین زبانی مصلحتاً مابه گفت ای کوسپند از بالای کوه
 پر و کرسکی جستن میکنی و تمام روز بالای کوهی که شاخ گیاهی در آن میباشد میترسم
 که روزی بر همین عادت بر زمین افتی و سر شکسته جان بدهی منی مینی که این سینه
 مانند باغ تر و تازه برآمد و چمنهای صاف و شیرین جلدی هست از روی خیر خواهی

میگویم که تو یابین بیا و درین سبزه زار بچرخ و بیا و مرا خوب معلوم است که درین
 این کوه سبزه زار بسیار است لیکن شمارا اگر سنه و مکار می بینم پس مناسب نیست
 که اینجا بیایم و جان خود بدیم خلاصه نباید که کسی اینجا بماند و عیان اعتبار
 کند که سخنان چرب و شیرین آن منافقان محض دام گرفتاری و خواری مردمان
 میباشند و اکثر مردمان بواسطه حرص در دام ملامی افتد و هلاک میشوند پس باید
 که سخنی هر کس را گوش رعیت نشنوی و بران عمل نکنی و گرنه کار بهلاکت و تباهی
 خواهد رسید حکایت ۸۲ عوکی در میان تالاب شنواری میگرد و
 باواز گریه شور می دران آب می افکند شیری دران نزدیکی بود این آواز
 مکرره او را شنیده بغایت ترسید و لرزید و هر طرف از غایت خوف و هراس
 دیوانه وار میدید هر چند نگاه کرد کسی را دران فواج ندید آخر الامر همان خوک
 از تالاب برآمده برکناره نشست او را معلوم شد که آن آواز مکرره از آن
 جانور ضعیف بود از روی چشم بطرف او رفت و پنجه خود را بر او نهاد و پنجهها
 بجان بود و جان دادن همان خلاصه هر خطر که پیش آید نباید که بجزو آواز دشوار
 آن کسی هراسان شده رو بفرارند اکثر خوف و هراس که در دلهای مردمان پیدا
 میشود از سلب بزولی و نامردی ایشان میباشد پس مرد را باید که در هر کار شرافت
 نشود و ول خود قوی داشته از جا بدرزدد و البته از ثبات و قرار روی انکار
 انجام میرسد طبیعت مرد باید که هراسان نشود مشکلی نیست که اسنان نشود
 حکایت ۸۳ در مرغزاری درختی از درختان بلند تر برآمده بر بلند می خود
 هدیه از روی حقارت بد درختان دیگر می نگرست درختی خاردار که زیر سایه

او بود تکبر و غرور او را دیده اندی پرسیدای برادر چه اچنان مغرور شدی
 سببش باین کن جواب داد برای آنکه من از همه درختان بلندترم درین صحرای کسی
 برابری با من نتواند کرد بدین که شاخهای من بدام تو مانده و سر سبز میباشد و
 نزدیکت آسمان رسیده و شما بدام پست خوار و در زیر سایه من باشید و هر دانا و
 نادان که ازین راه گذر میکند شمار ازیر پای خود میمالد و بی تکلف و خوف بر سر شا
 خها و میوه میرود و البته این باعث حقارت شماست و وقت خزان زیر برگهای
 کهنه من میمانید درخت خار دار جواب داد ای برادر راست گفتی لیکن هرگاه که
 بخار برای بریدن تو تبر در دست گرفته بیاید و یک زخم میشه بر تن تو زند آفت
 بعد از و و تنها بگویی که اگر من درخت خور و بودمی خوبتر بودی خلاصه بزرگی
 و برتری آفات ما دارد و کج دنیا را اینجا بسیار است کسی که غنی تر است بیشتر
 مصیبت و بلاهای دنیا پیدا شد چه مال و دولت دنیا را مفسدان و حاسدان
 بسیار درویشی که قانع بنایی هست خوشتر از آن که سلطان را تشویش جهانی و دشمن
 دشمن طاووس آمد پراو ای بسا شمه را بگشته فراو حکایت ۸۴ گوید
 که شیر خوشخواری نرکاو می دادیده برای بلاک او و دید آن چاره از ترس جان
 کریزان شده تا بغاری رسید خواست که اندرون غار رود تا از پنجه و دبان شیر
 محفوظ ماند قصار اقبل از آن بزغال آن غار را بجا و ماوای خود ساخته از شاخهای
 خود که تیزتر از انسان بود کاه و برتنساییده بر او حمله نمود هر چند نرکاو خواست که
 اندرون غار رود آن بزغال به دماغ و خاشاک غذا چار که کاه و فرصتی نداشت
 از بدسلوکی او آزرده شده گفت ای بزغال نادان بهریت من از شما و بشاخهای و از

حمله شما نمیشد لیکن برای آسایش و مجادله شما را فرضی نیست از تهر آنکه شیر و جوجه را از
 عقب من می آید اگر آن خوشخوار در پی من نبودی من بیجا نبودم که زکا و با بر خانه
 بزور و حمله چه قدر تغافل می دارد و در بزرگی و زور آوری از ایشان کدام کس بزرگ
 و برتر است این گفت و از آنجا برگشت و براه دیگر رفت خلاصه مرد با یکدگر غریب
 و آندوه خاطر را بوقت حاجت و مصیبت نپناه و بدو ازوری دوستی و ملق
 در آید و هر چند که مرد زور آور مالدار باشد ولیکن اکثر اوقات در هنگام مصیبت
 در نپناه کمتر از خود میتوان رفت و باعث لاچاری در سایه حاضر تر تواند شد و
 شخصی که از بی رحمی جهان محتاج را نپای نهد و بجای مروت و مردی بدسلوکی
 کند چون او شک دل و جهان بخوابد و او ای بران کس که از مروت و مردی
 اثری ندارد و تمام عمر در بی رحمی و شکلی گذارد حکایت ۸۵ روزی صیفا
 و اما دامی بجائی در خاک پنهان می کرد تا جانوران را باین تدبیر دام خود آورد
 مانگا پرند که نزدیک آن نشسته بود حیران شده از وی پرسید ای یار این چه
 کار است که تو میکنی جواب داد اید دست برای سکونت و آسودگی پرندگان بتمیز
 شهری میکنم درین شهر فضل الهی گوشت و دیگر چیزهای عجیب و غریب می بزم
 بگوشت رفته پنهان نشست آن پرند که سخن او را راست فهمیده بود بدام آمد و
 گرفتار شد بعد از لحظه آن مرد شکاری باز آمد و او را از دام رها کرده خواست که
 با پاسته او را در توبره خویش دارد آنوقت آن پرند متاسف شده با وی گفت
 اگر تو میخواهی که باین طریق در امانت و دیانت شهره آفاق شوی و همچنین شهر
 بآکنی البته بسیار کم مردمان و ولتمند یا عزیزان مستمند سکونت در آن خواهند و نیز

ای مصدحون بر همه کس احوال بی ویاسی شما ظاهر شده آینه کسی اعتبار شما خواهد
 کرد و خلاصه مرد را باید که دیانت دارد راست گو باشد و هر چه بگوید بران عمل کند
 البته بی غرضی و نمارستی کار خردمندان نیست عبت برادرستی در جهان کار
 نیست که در کلین راستی غارت نیست و کسی که نای ظلم و ستم نهد عاقبت جان
 و ملک و خویش از دست داد ظالمی کونای ظلم نکند پای دیوار ملک نشا
 بکند القه صد اقامت زیب و زینت مردان است و نمارستی و غا
 بازی عادت جا بلان و شخصی که یکبار بدروغ گوئی مشهور شد باز کسی اختیار بقول
 و قرار او نمیکند عبت کسی شتر شد بقول دروغ اگر راست گوید نباشد فروغ
 حکایت ۸۶ در زمان پیشین در خطه یونان همه دیوان با خود تزار کردند
 که هر یک از نایک درخت برای ملک خویش اختیار کند و هر درخت که پند
 و منظور او باشد بدارد اول جو تر بلوط را اختیار کرد و سپس درخت آمل یا پلو
 درخت چنار و سینبل درخت صنوبر هر گلیس درخت سرور را اختیار کردند
 پالاس که از همه خردمند تر و مجیده شعار بود بر مزبانشان گفت شما خوب گردید
 که هر یک از شما درخت بی بر را اختیار کردید جو تر جواب داد که این ظاهر است
 ما با درختی اختیار می کنیم ثمر آن را نمی خواهیم بی غرض آن را پرورش میکنیم چرا که
 بی مزد خوب است پالاس جواب داد هر چه مرضی طبعی باشد شما بکنید که هر کس بخل خود
 مختار است لیکن این نیاز گیش درخت زیون را اختیار خواهد کرد که هر کس از او
 فایده تواند گرفت و میوه بسیار از او پیدا میشود و هر کس میخورد و میبزد جو تر این
 سخن شنیده جواب داد ای فرزندانم از هر چه این دیوانان و نمارستی و دهم

و هست از همه کس ترا بر تو بهتر میدانند راست گفتی که اختیار کردن چیزی که از آن
 هیچ فایده نیست عبت است خلاصه کاری که ترا در آن فایده نباشد محض برای
 نام اختیار کردن و در پی آن زحمت کشیدن عبت است کاری اختیار باید کرد که
 دیگران را فایده رسد و تو ترانیز از آن نفع حاصل شود حکایت ۸۷ مری
 سکنان شهرکاری در پی روباهی عفت کسان دویدند روباه پچاره از غایت هراس
 که زیان اقامان و خیران میرفت و بغایت بقرار شده جای محفوظ گشت که ناکا
 نزدیک خارستانی رسید از بدحواسی جیتی کرده خواست که برگزارد و دیگر رود
 و از دست بدعیان خود ربانی باید اتفاقاً درخت خار داری که در آن خارستان
 اند همه بلند برآمده بودند راه او شد و خارهای آن درخت در پاش خلیج بحدیکه از آن
 درخت ربانی ممکن نبود اینجا ملت دیده روباه زبان گشاده گفت ای یار من به
 باغبان دوستی در تبا نه تو آدم شکار خلاف دوستی بی مهری بحال من شکسته بای تو
 و مرا بسته دام بلا ساختی همانی که بخانه کسی بیاید باید منیر بان از در تو اضع و ملتی
 درآمد و در مدار و مروت بروی وی کشاید نه بد سلو کی و بی مهری نماید البته این
 فعل ناشایسته لایق دشایان هر دمنده ان اهل دل نیست درخت خار در جوار ابد
 هم از او تو معلوم است برای تکلیف و رنج رسانیدن آمدی و جفا بینان اگر
 برای خیر خواهی من می آمدی البته مرا اید امیدادی حالا اگر به صلاح من کاری
 کنی آئینه بودا شهری و امن گیر خاطر نخواهد شد بعد ازین در راهی که درختان خار
 دارند است بروی که حاصلت جلی با ما و امن هر کس گرفت و سدر راه شدن است
 حکایت ۸۸ مجلس غیر جنس و نایاب من مرد غریب بیکانه را مناسب نیست که از
 این

اینان چندی و بدسلوکی بطور نحو ابد رسید چنانکه مار و کرم که عادت ایشان
 گزیدن و زخم زدن است که نزدیک ایشان دوست و دشمن هر دو برابر اند چنانچه
 پشت دوست باشد یا بر روی دشمن دیگر خلاصه آنست مرد را باید که دوست بی
 غرض و معلق باشد و باعث اید او از ارکسان و بار خاطر دوستان و عزیزان نشود
 و محامیان را دوست و عزیز دارد و درمی تواضع و مدارا بر روی ایشان کشاید که
 آسایش دو جهان در آن مصور است حکایت ۸۸ در خانه شخصی موشان
 بسیار جمع شدند و اشتیای خوردنی او را هر روز میخورند و جامه او را بندگان دیده
 اخوان مرد پیرار شده که به آورده که از شر ایشان فارغ شود که به مسکین هر روز یک
 دور از ایشان گرفتاری و خوردنی چون موشان این حالت عذاب دیدند هر کس را
 دلپس دیواری خرنده با خود مشورت کردند که اگر بر همین طریق این کره مار را
 بکشند بر آینه یکی از جنس با باقی ماند که بعد از مرگ ما فاخته خیر بخواند و دعای مغفرت
 کند بعد از تامل بسیار تدبیری اندیشیدند که کسی از جنس پائین نیاید آخر کار بر
 صلاح متفق شده آن را بعل آوردند چون کره مار نام و نشان موشان در آن خانه
 ندید نهایت متاسف شدند و چند روز گرسنه ماند و خواست که بگردد و حیل ایشان را
 بگیرد و آتش معده منطقی سازد و گرانیشیده از میخ آهنی که در دیوار خانه بود معلق
 آویخته ماند بامید آنکه موشان پائین بیایند و من جسته ایشان را بگیرم و بخورم موشان
 که از این میان جهان دیده تر بود از بالامی طاق او را دیده با و از خرین گفتند
 باش ایخو اهره داجا که تو سزاوار دارا البوار هستی مبارک باد بر تو ایخال که پیش
 گرفته فی المثل اگر کسی شکم تو را بدزد و از گاه پر کند باز ما اعتبار تو نخواهیم کرد و عطا

گفته مردمان این جهان بگردیدند و با هم میرساند چنانچه در حدیث آمده است
 اَلدُّنْيَا زُورٌ لَا يَحْصُلُ اِلَّا بِالزُّورِ لَكِبَرِ فَرِيبٍ وَكَمَرِ كَارٍ وَنَجْمِ
 هر چند آفتاب و ماه باید که طریقه فریب و زور پیش گیری که بکار در دنیا و آخرت عالم
 جمیع است و اگر کسی برین بصیحت که استمرغفیه است عمل کند بدان که چون او بد
 بدست دل نیست و نخواهد بود و هرگاه که در دارالعدالت مکر ایشان ثابت شود غیر از
 دار و قید سزاوار ایشان چه تواند بود باید دانست که اگر همه مردمان نیکو سیر سنجید
 شعار بودی حاجت بعدالت نبود بلکه عدالت بودی خلقت انسانی خالی از ظل
 و ذلل نیست پس برای ایشان سزاوارتر است حکایت ۸۹ روزی
 سکان شکاری در پی روباهی دویدند تا بنزد یکیش رسیدند آن روباه از بازی خود جا
 شده خواست که جای نپا بجوید اتفاقاً زنبیداری را که در آن صحرا برای پاسبانی
 نشسته بود دید با وی گفت ای یار مرا در خانه خود جای بده که در بی من سکان شکاری
 و بازاری می آیند و این بعید از غریب نوازی مسافر پروری نخواهد بود و تمام عمر با
 منت بگردم چون طوق و زنجیر خواهد بود آن صحرایی سخن او را قبول کرده با نشاء
 گفت برو در آن خانه که مکان وسیع است روباه غنیمت ستوده بکوشه انخانه پنهان
 بنشست بعد از لحظه شکاریان مع سکان در رسیدند و پرسیدند ای برادر روباهی بدین
 طرف که بختی آمد تو اورا دیدی و صدای دویدن آنرا شنیدی یا نه جواب داد که واقعتاً
 اصبح تا شام اینجا میمانم روباهی را ندیدم و نه بوی کرک و شغال شنیدم این کیفیت
 لیکن آن منافق از اشارات انگشت و دست خود ایشان را نشان میداد و جای
 که روباه بنشسته بود می نمود و شکاریان اشارات آن سکار را نمی فهمید و نا امید شدند

و راه خود پیش گرفتند بعد از آن که سکاربان رفتند و شور و شکر کان گشدر و باده از آن
 خانه بیرون آمد بی آنکه ملاقات کند و شکر بجا آورد و خواست که راه صحرایش گیرد و آنجا
 و بهقان ملامت کردن آغاز نماید و گفت ای روباہ آفرین بر فعل تو دستور و آیین تمام است
 شخصی که شمار اینها داد و شکر کرد و او بناید شد و با وی ملاقات بناید کرد و خصوصاً بنکام
 رحمت روباہ اشارات آن منافق که بهر ملاکت او کرده بود از در بچه آن خانه دید
 این خیال در دل آورد و ده گفت من بکس من مومن منت ملاذ نام که مراد از خانه خود پناه داده
 لیکن ای برادر اگر قول تو مطابق فعل تو بود وی البته مشکور و ممنون تو بودی و تمام عمر بک
 ترا بجا آوردی لیکن فعل تو مطابق قول بنیدیم ازین سبب محروم خدمت ماندیم خلاصه
 مردمان منافق در جهان بدنام و دشمن کام اند که موافق قول و اقرار بعمل نمی آرند پس باید
 که کسی بر قول و فعل ساعی و نام اعتبار نکند و بر شیرین زبانی او فریفته نشود که چرب زبانی
 و مهربانی او دام بلا و موجب رنج و غم میشود و مراد باید که ظاهر او بهر نکات باطن و زبانی
 راستی و دیانت آراسته باشد که گفته اند بلیت کسی شتر شد بقول دروغ اگر راستی
 گوید نباشد فروغ الفصه بر چند از صحبت منافقان بد دل دور تر باشد است اولی
 حکایت ۹۰ شخصی را سگ دیوانه بدان زهر آلود گردیده رمی کرد و گوشت
 بدنش برید پس زنی او را گفت ای برادر پاره نان بدان خشم گذاشته و بدان چون
 تر کرده بهمان سگ که ترا گردیده اگر بدی البته زهر آن سگ رفع خواهد شد و علاج
 آن غیر از این نیست آن شخص موافق فرموده آن پیر زن بجا آورد اتفاقاً همان ساعت
 یوسف یعنی لقمان از آن راه گذر کرد و از وی پرسید ای یار این چه کار است که تو
 کردی آن مرد هر چه از آن پیر زن شنیده بود بیان کرد و یوسف از شنیدن این سخن

متعجب و متأسف شده گفت برای خدا اگر مرضی شما همین است این کار را پوشیده دار
 که اگر سگان شهر این را بشنوند و این نوع سلوک را به غنید برانیه تمام مردمان شهر آوا
 گزیده بیکه احدی از دندان و دبان ایشان بمانی نخواهند ماند خلاصه احسان و مروت
 کار مردان خدا پرست و شیوه پسندیده اهل دل است لیکن بعضی که لایق احسان و سخا
 ات نباشد نیکی بجای او کردن کو یا شمشیر دادن بدست دشمن است که گفته اند بیت
 نکوئی باید آن کردن چنانست که بد کردن بجای نیک مردان از مرد بد مزاج و بد
 دماغ جز بدی نیاید و ما مرد را مروت و مردمی نشاید و احسان همزد همان مثال دارد
 که دانه در زمین افتد ثمه آن بعد از چند سال خود بخود پیدا شود و خلائق را از آن
 فایده حاصل گردد حکایت ۹۱ روزی کودکی نادان بر کناره چاهی و خواب
 بود نصیب او این حالت را دیده نزدیک آمد و او را بیدار کرده گفت ای نادان
 از خواب غفلت بیدار شو که اگر در حالت خواب بچاه پر آب افتی بمیری البته مردمان
 ظاهرین گناه بر من مابت خواهند کرد که این طفل بکنیه از باعث بدبختی در چاه افتا
 و مرد خلاصه مردمان جهان هر یک در حکمت و تدبیر خود را چون لقمان و ابوعلی سینا
 خیال میکنند و خود را بهتر از اخطا طون می پندارند و چون کار خوبی از دست ایشان بر
 می آید فخر کنان همی گویند که این کار دست بسته است و تدبیر ما با انجام رسیده و اگر
 برعکس آن بظهور رسد گویند که از بد نصیبی ما این کار بد شده اما بر خود عیب نمی گیرند
 و بر زشتی فعل خود قائل نمی شوند حکایت ۹۲ شخصی در طویل استری داشت و او
 هر روز بیشتر گاه و دانه و دانه میداد بسیار کم بر او سوار میشد این سبب آن
 بغایت صفت و محروم شد چنانکه در فریبی نظیری خود ندانست روزی در حالت مستی
 ۱۰۶

با خود خیال کرد که پدر من بزرگتر از همه اسباب عجب و عجم بود و در شرطگاه فرو دیدن از این
 خوشترام گردون کوی ساقبت میر بود و با و صرصر بگردش نمیرسد عجب است که من با وجود
 یک از نسل اسبان عجم مانند ایشان دو دیدن نخواهم و از ایشان در تیر کاری سبقت بگیرم که
 مالک من روزی در شرطگاه برد و کر زمین به بید نه من معلوم شود اتفاقاً روزی ملک
 را که بر ضروری پیش آمد بر او سوار شده بواسطه سوزنی شتاب زدگی او را تازیانه بر تازیانه
 میزد تا بر روی بنعل رسد لاجرم آن استر سبب ملک دو بسیار و دوری راه از رقبا
 باز مانده با خود گفت ای معرور غرور کردن تو چشده آن زور و قوت و اصالت تو کجاست
 اکنون بخوبی معلوم شد که تو از نسل خسی نه از اسبان خلاصه بزرگی انسان بحسب و
 نیست بلکه بحسب تسلیمندیده و شخصی که قوت اصلی و زور دانی ندارد عبت است که
 بروقت عارضی فخر کند که نام بزرگان خود نام آورد و بزرگ پنداشتن و غرور کردن
 مناسب نیست بزرگی انسان بمحض فضل و کمالست نه محض حسب و نسب بلیت
 هنر نما اگر داری توجوه هر کل از خا راست بزمیم را دور حکایت ۹۳ در ایام
 پیشین جانوران روی زمین خیلی نادان بودند و در میان نیک و بد فرق تمیز نکرده
 تمیز نمیدادند از فرط نادانی میموی را که روی ایشان بازی مینمود و تاشا میکرد
 پادشاه خود ساختند و در خیال ایشان بوزینه از آیین عدالت و قانون سلطنت از همه
 کس واقف تر است و از علم و هنر بهره بجال انداخته و آیین سلطنت بخوبی آموخته بابر
 تاج سلطنت بر سرش نهادند و بر تخت مرصع نشاندند کلید خراین و انتظام امور مملکت
 بدو تفویض کردند آن نادان سادۀ لوح بجز تاج بر سر نهادن بغایت مغرور شده خود را
 از همه کس بهتر دانسته بنظر حقارت بر همه کس مکرست و بزرگتر از همه دانست و با

رو با همیکه در آن میان بدانانی و دوراندیشی مشهور بود براداری ایشان جلی ساهفت شد. حوا
 که به تدبیری ایشان را قایل کند تا ایشان بر نادانی خود جنلی محرف شوند و آن روزینه را بسزا
 رسانند روی در میان خندق دام نهاده و دید که شخصی برای گرفتاری کر به موتهما داشته
 و بکه گوشت بر آن نصب کرده آن را غنیمت دانسته و در آن نزد بوزینه آمد و گفت
 ای جهان پناه من از آن صحرا می گذشتم قصا کار خزانہ یافتیم و مالک آن بظرفی آید پس
 آن خزانہ مال و ملک ملازمان شاہی خواهد بود بوزینه کم ختم کم حوصله بی مایل و دیده
 چون باری خود بر آن دام نهاد بسته آن دام شد آنوقت از غایت غضب وادی گفت
 ای سکار و غا باز مردم آزار تو لایق سزا و جزا هستی البته باید اش عمل خود خواستی سید
 رویا به خندان شده خواهد داد تو که پادشاه و انا هستی و نظیر خود کسی را نمی پذیری این
 دام زیر زمین چرا ندیدی ازین بردانانی شما اکنون بسته و محنته این دام باش که دیگر
 لایق سلطنت نیستی خلاصه اکثر مردمان نادان شخصی را که از آیین سلطنت و تدبیر جانی
 واقف نیست و از علم و هنر بهره ندارد و مختار سپه سالار خود میکند و بحسن و جمال
 و لباس ظاهری او فریفته میشوند و آخر کار ایشان بدمت و ملامت کشد و کار
 سلطنت با بنجام نمیرسد پس باید شخصی که از سلطنت واقف نیست و در امور
 جهان داری تجربت حاصل نکرده مختار کار خود نماید کرد و گرنه از تدبیر خام او
 رعیت تباہ و آن کس سوا پرده دریده خواهد بود و دانایان از طریق ناصواب
 او قنصر میشوند و در پی تباہی و بلا کی او میگویند بلکه او خود از افعال ناپسندیده
 خود بدنام و دشمن کام خواهد بود حکایت ۹۴ روزی موشی جوان سرخ
 بلند کرده بوسلیدن آغاز نهاده و گفت ایادر بوی میبوم بعد از لحظه باز گفت

عجب سو نیست که از شنیدن آن حیرانم گویند صبح کانه ساری در حرکت اند
 بعد از ساهی گفت اینجا چه قدر است کوره افروخته اند مادرش جواب داد ای دختر
 اگر از عقل گیسوی فهم و فراستی بهره داری باید که ریاده از در جلیلیت دم نری
 و بجالتی که خدا ترا داشته قانع و شاکر باشی و بر دیگران مخرم کنی خلاصه کاریکه از حوصله
 و امکان تو خارج باشد اختیار نباید کرد و در حالتی که خدا آفریده را ضعیف و شکوفا
 دم از برتری و برتری نباید زد که لاف زن غیر از مستخر و پرده درمی دیگر چه خواهد بود
 و غیر از خفت و ندامت با وجه خواهد رسید حکایت ۹۵ روزی خیزی بر
 پنج درخت کلانی رسیده و ندان خود تیر هیمی کرد ناگاه رو بای در آنجا رسید و
 وی پرسید قبل از اینکام غراسا بان جنک و جمل چرا تیار میکنی و پیش از آنکه عا
 رود بد چرا مستعد کار را میروی خیزی جواب داد ای روباه آنچه گفتی راست و
 درستست لیکن مرد و انما باید که قبل از اینکام جنک باید همه اسباب کار را فراهم آورد و
 قبل از آنکه دشمن در میدان و غاروی خود نماید آماده جنک باشد چنان که دانا یان جنک
 هر چند که از حسن تدبیر و درستی رای صاحب جرات و لاوری دانی استطلاع لیاقت
 که مرد را ضرور است مالک ملک دیگران کم دل کم حوصله نادان جاهل شده اند
 و ملک ایشان بکلیه در تصرف خود آورده احدی را از اعدای خود نگذاشته که با ایشان
 مقابله کند و ازوری عداوت و پر خاش در آید با وجود این همه آرام و فرحت از
 انعام شایسته غافل نیستند شب و روز مستعد جنک میباشند عجب چنان سایه کش
 بر عالی که زانی نه اندر شید از دست می حکایت ۹۶ پیر زنی روزی شش شرباب
 خالی کرده که در راه انداخته بود بنزد وید پیش آمد و بوی شرباب تازه از آن سیمید

صلح جنک است که در ده روز در پیش تو قیام دارد همه صاحب فرخ بسیار دارد
 و در دست که در آن وقت فرست بر تو کرد و آن سان بدست آید از یکبار
 باید بکنی دست از دست می خلاصه دانا جمل از یکبار بدست و

و بسا محفوظ شده با و از بلند گفت مرعیه خوشبوی تو که دماغ را معطر ساخته هرگاه که
 بوی تو چنین دلا ویز هست پس تو خود بذاته چرا مزه دار و دلا ویز نباشی خلاصم مردان
 شراب خور که عادت نبوشیدن شراب دارند هنگام مستی از نیک و بد زمانه بخیرند
 و از غایت مستی آغاز و انجام کار دنیا را نمی شناسند فی المثل اگر کاشه آب جیاشین
 ایشان آری قبول نمیکند الا قدحی شراب که بد بوی از خوشتر از شراب کلاب
 یا ترنجبین می پندارند و در حدیث آمده که شراب خوار در حالت مستی و سکر از اخلاق
 حمیده دور و مجور میماند غرض همه جهانیان شراب خوار هستند لیکن در میان اهل اسلام
 از روی دین منع و حرام گفته باید که برداشته و نادان بران عمل نماید تا اکثریه از ندی و
 فساد محفوظ ماند حکایت ۹۷ روزی بوم شوم بر شاهجانی درخت کهن سال
 سایه دار بارام تمام خفته ناکاه طنجی در زیر درخت که متوطن بود شور و فغان برآورد
 و زبشتی آواز میبیدار این سبب در خواب بوم خلل عظیم واقع شد و هرگاه بوم
 او را منع فرمودی تلخ کام او را دشنام دادی و کفتی تو بغایت بد مزاج دیدی
 هستی در شب تاریک بدزدی میروی و هر چیز جزو فی مال دیگران که بدست تو رسد
 و زویده میبری و میخواری و هر روز در جوف درختی خاموش می نشینی بوم هر چند او را
 منع کرد که خاموش باش و بهیوده مگوی فایده نکردم این حرکت بغایت بجهت
 خاطر شده خواست که او را برین تدبیر و دام فریبسته گردانند پس با و از بلند گفت
 خطا کردم که ترا منع نمودم اید و دست آواز و نغمات تو بغایت خوب مرقوعه لایق
 شنیدن است هر کس که آواز تو بشنود البته او را بوقت شب خواب جزو این گنج
 که از روی سبزه ازین نیازمند و رحمت ملازمان بطور رسید معاف کن معذورم و ارحالا
 نود

فخره برادر که بس شفیقه آواز دلادیر نوام و از آنکس جان فراست روحی تازه در تن من
 عیا جم انیک مرایا دآمد که روزی دیوی مهران مهران شده شیشه آب بیانی من داد
 که از نوشیدن آن هر ذی حیاتی شربت تلخ حیات نخواهد شید اگر خلق و دوان تو اغلب که
 باعث ترسیدن خشک شده باشند آن آب حیات تر کن بهتر است چون مخ این مرغ
 باد اشیند بغایت شاد شد و از طبع آب حیات جستن کرده بران درخت رفت
 فوراً تو م رحبت و اورا گرفت و بخلق خود فرو برد و از باعث کشته شدن دشمن
 آرام حاصل کرد و باقی شب بتراحت بخت خلاصه آنکه انسان در خلقت و تناسب
 اعضا کیسان آفریده شده مگر بحسب طبایع مختلف مزاج و خلقت یکی دیگر می نسبت دارد
 و هر یک باین مجری دیگر است اگر کسی از حرکت شخصی رنجیده شده منع کند باید که او را
 حرکت که باعث رنجیدگی باشد باز ماند و محل اوقات کسی نشود تا از شومی شرارت پیش
 بنظر رسد و اگر شخصی بد نهاد از حرکت ناشایسته خود باز ماند البته بخرگشتن او صورت
 آرام و فرحت ممکن نیست پس باید که آن دشمن خانه حراب را بد خلق و چالپوشی زد
 تر آری و بخنجر تیر و تافی و مار از روز کارش برای حکایت ۹۸ کونیده
 آهونی که یک چشم داشت هر روز بر کناره دریا می طرم میچید و چشم کور بطرف
 دریا میداشت باین خیال که اگر قاتل دشمن من برای ملاکی من آید البته از طرف
 میدان خواهد آمد امکان نداد که اندر او دریا قصد جان من کنم باین تدبیر پیوسته
 بخواطر جمعی میچید و از افات نهانه خود را محفوظ می پنداشت قصار اصیادی
 و انا که نسر طایر هم از او مثل امین بود و عقاب فلک از ترس آن صیاد جان نثار
 چون آهوی رم خورده سوزگزان بالا بالا میچید هر روز او امید بدو چند با

بهرگاه بکین نشست اما آن آیه که ششم خوانده بسیار دیده بود از روی شکل انسان بدید
 که زبان میشد و در فضا چون برق و باران فضا غایب میگشت و در می آن مرد و بر کشتی
 سوار شده نزد یکیش رسید و بگوید گفت که تو گفتی که طلب خود رسید آن ماده
 آیه در حالتی که بجاست عکسین شده گفت آیه سوس از طرفیکه خوف و خطر داشتند آن
 سمت بمن آفتی رسید و از طرفی که بمنی خطر بودم از همان طرف آفت جان شان بمن
 رسید این گفت و مرد خلاصه هر چند که مردمان برای محافظت جان خود که جب
 تر از همه چیز تواند بود میکوشند و تا سقف و در خود را از آفات خطرات مأمون و محفوظ
 میدارند لیکن چون هنگام اجل رسید هیچ تدبیر ایشان بکار نیاید که گفته اند اذ جاء
 القدر بطل الحذر متشوی چون قضا آید طبیب ابله شود آن دوا در نفع خود که شوه
 داروی اجل حکم کاملی در کتاب نیافته و بسنگام قضا و قدر کسی را معلوم نیست پس
 مرد را نباید که هر وقت در اندیشه و وسوسه ماند و دمام در تشویش و تفکر گذارد
 چه چیزی که ظاهر نظر درمی آید تدبیر آنرا توان کرد و آنچه از جنایان نظر پیردن است
 بدان ایشانک شدن و دمام در و سواس بودن محض جنایان عام است حکماء
 ۹۹ روزی از طغیان آب و باد آب جوی موج در موج روان بود قضا را از ظلم
 امواج و تندی باد مای غریب الوطن در دریای قلم رفت و جای وسیع دیده بخود
 مغرور شده بنظر حفات سوی ماهیان اینجا نگر نیست و خندیدن گرفت و با ایشان
 گفت که شمار افرض است که تو اضع و نگریم من کشید که وطن من و خاندان من از همه
 برتر و شریف تر است بنابراین جای وسیع برای من مقرر کنی
 طانی دیگر که در آن دریا مستوطن بود سخن او را شنیده گفت اینجا بر خور کردن و نود را
 از هم

و خود را از همه بهتر دانستن کار خردان بود و الهوسان است چه مرد و انسا پس می
 رود اندا و در علم و هنر خود فخر نمیکند کمال انسان فخر کمال اوست تشبیه بشما میکنم
 که اگر روزی خدا نخواسته مایی گیری مراد ترا هر دور بگیرد و آنوقت قدر خود را
 دانست و معلوم خواهی کرد که لایق درجه بلند از ما برد و کدام کس است و شکلی
 نیست که دولت مند از ما بصد آرزو و دو برابر بر قیمت پول داده خواهند خرید
 و بخوابش تمام خواهند خود و ترا کسیکه پول ندهد و بنا چاری چند خر مهره داده
 بر دایم بخت دهند خلاصه شخصی که در ملک بجای کان زهنته مذمت و امانت
 مردمان کند و خود را از همه کس بهتر داند عاقبت کارش بلامت خواهد کشید خیر
 ملک خوب و آب و هوایش مرغوب معتدل باشد لیکن آن کس بواسطه آن خیر
 و نجیب تواند شد که او صاف مردم مختصر بر ذات نیست بلکه بر صفات حمیده
 نیز میباشد لیکن از خوبی آب و هوا این قدر تفاوت در میان مردمان است آن ملک
 که آب و هوایش موافق معتدل است مردمانش سنج و سفید تو میند و لیر اند و خوش
 و هوا س خوشتر از آنها که در خطه گرم سکونت دارند و اگر بچشم غور و تأمل نظر کنی زیاد
 از او صاف حمیده فرقی در میان بر دو فرقی نه بینی که برای هر مرد و زن او صاف
 حمیده و اخلاق پسندیده ضرور است اگر چه او سیاه فام و دیگر کل اندام باشد
 و آن بر سفیدی و سیاهی ایشان نظر نمیکند الا بسبب خوب و اخلاق حمیده و فضیلت
 دین و اسلام که مراد از آداب وین متین رسالت پناهی هست البته مرد جاهل
 بی ادب را و انا و صاحب تمیز میسازد و آنا که تربیتی چه از راه یا از روی معاد
 معا دور و تا شیرند پری نباشد چون پیام تواند ریست و فاسقه و نیکوتر مردمان دین

جهان است که کار دنیا را بر اعمال دین مقدم نداشته باشد و فکر معاش او نیز از روی
 مهادت و اکر موافقت دارد خیلی خوب و مرغوب است حکایت ۱۰۰ روزی
 لقمان در میان کودکانی شش تنه بازیچه مشغول بود که یکی از فلاسفه در رسید و بر او خندید
 و گفته ای لقمان تو پسر شیعی هنوز با طفلان مشغول بازیچه هستی این مناسب حال تو
 نیست چنانکه گفته اند بخت چهل سال عمر عزیزت گذشت مزاج تو از حال طفلی گشت
 لقمان که خود حکیم و انا بود و هر فعل او خالی از حکمت نبود سخن آن حکیم بی حقیقت را شنید
 از روی امتحان گمانی را چله کشاده بر زمین نهاد و از روی پرسید مطلب چله کشان
 این کمان و بر زمین گذاشتن چیست آن حکیم چند ساعت سر بحسب نظر کرد و اما
 نتوانست جواب بیاورد بگوید ناچار شده از لقمان پرسید مطلب آن چیست
 شما بیان کنید که چیزی بخاطر من نمی رسد لقمان بخندید و گفت اگر گمانی را ندانم
 کشیده داری کم زور میشو و اگر برو وقت حاجت کبشی زور آن در تیر اندازی
 کم نمی شود و دست میدید بکار می آید خلاصه مردمان جهان را بجان نسبت میدهند
 که مدام خود را در محنت و مشقت داشتن خوب نیست تا در محنت بسیار کم زور
 و مانده نشوی هر چند که کار دنیا موقوف بر محنت است لیکن خندان رحمت نباید
 کشید تا دل تو که رئیس اعضا هست کم زور نشود و وقت حاجت از وی کاری خوب
 بر آید از آنست که گاه کاهی بازی و تماشای ضرورت و آرام باعث فرحت و مسرت
 مثلا اگر کسی تمام روز مشغول بکاری و متدد و باشد و شب آرام نگیرد البته بیمار
 بلکه در آن محنت بمیرد پس ضرور شد که مدام در فکر و ترو نباشی تا کم زور و ضعیف
 نشوی و اگر فلاسفه نیز گاه کاهی مشغول تماشا باشند عیب ندارد حکایت ۱۰۱

چند تن از کبوتران تبریز و از نایابان و فرست تمام در خانه می آمدند و چون خوشی و فراغ خاطر داشتند
میسر میکرد و روزی زراعی حالت خوش ایشان را دید و میخواست گفت ایشان در دنیا سیمه بسیار
جمعیت میسر دارند و از نوکاشانه ایشان بی رنج و ترو و موجود است باین خیال حمایت
که بزرگن ایشان شده و در مجلس ایشان رود پس با خود اندیشید که روزی تمام بر روی خود را
سفید کرده بی تکلف در خانه ایشان باید رفت و در میان ایشان خاموش نشست و تا
خاموش بود کسی از آنها اورا شناخت چون بواسطه سرشت ذاتی خود شور آواز کرد
کبوتران اورا بشناختند و از افتخار آید از خود بردند و از آشنایان خویش برانندند آن بزرگ
ناچار شده باز در میان هم جلسان رفت ایشان هم بر پای نقش اورا دیده و در خیال
راه اندادند آن زراعی بدماغ نه بصورت کبوتر ماند و نه بزرگ زراعی از هر دو طرف محروم
و بهر گشت که گفته اند بخت زراعی روشی کبک در می می آموخت آن دست
نداد و راه خود را از دست خلاصه مرد را باید که لباس و آرایش دیگران دیده
در طمع بر روی خود کشاید و حرص مال و اسباب دیگران که لایق او نیست در دل
نیاید و کاریکه موافق حوصله نباشد اختیار نکند که چیزی که خارج امکان اوست بدست
نخواهد آمد بلکه چیزی که در دست دارد هم از دست آورد و کار او بندامت کشد
حکایت ۱۰۲ روزی ماده سگی و ماده خمری با هم ملاقات کردند و در باب پیش
سخنی را انداد ماده سگ گفت که من درین باب از همه جانوران بهترم که در هر سال
بچه بومی آدم و بهر دفعه بجهای بسیار از من پیدا میشوند خمری جواب داد راست میگوی
لیکن کار تو بشتاب زدگی و بی صبری هست و ازین سبب است که بجهای تو نماند
میدانم و کار ما تا ماه تمام تا که از ده سده بچه بومی از ده آید

کار یک تبحر میکنند اکثر با تمام نمیرسد و ازان کار فایده بسیار حاصل میشود حاصل آنست
 مرد در آن کار محفل و نظر خود را است و گرنه آنکس بپشان و کارش ناقص میماند که هر چه در
 آید درست آید و در بنیاد این مثل بجایست مشهور است حکامیت ۱۰۳۱ روزی
 هفتاب بلند پروازی خرگوشی را بگرفت خرگوش در حالت در جهان بتان سیریت
 و فریاد و فغان میکرد و بختی که بر شاخ درخت نشسته بود او را بطور علامت گفت ای
 نادان برخیز و تا بجای داری بگریز که تو با آنکه تیز و هستی چرا باید که جان خود را مفت
 بدهی درین گفتگو بودند که باز بلند پرواز در رسید و او را گرفته بر دوش خند کشید
 شور و فریاد کرد اما هیچ فایده ازان شور و فغان مترتب نشد خرگوش در حالت زح
 آن حالت را دیده گفت ای مغرور بودی که بر حال دیگران مجبور علامت و بخت
 میکردی و خود را از همه آفات محفوظ دانسته بی خطر بودی چون شد که گرفتار پنجه پادشاه
 پس بگو بگو بگو دردی در مان چگونه میکنی و از پنجه این ظالم جان شکار چرا را بانی شوی خلاصه
 مردمان بر مصیبت و آفت دیگران خندان طعنه زنمان میباشند و از در نصیحت محبت
 در می آیند لیکن هرگاه همان مصیبت آنها را پیش آید علاج آن نتوانند کرد و ازان آفت
 رها نتوانند شد پس باید که حال خود چون حال دیگران ملاحظه کرده ازان بند و عبرت
 گیری و اگر توانی او را معاشرت کن نه سرزنش شکسته دل که قاتل پنجه بلار اطمینان
 کردن کار شکستگان و بی رحمان است محبت زیر پایست که بدانی حال خود را بگو
 پست عالیت بنزدیدی پس حکامیت ۱۰۳۲ روزی اکبر شاه پادشاه شکار
 رفت و میرکنان محل میورد گفت که در میان کوه ساخته بود که زد کرد و ازان کوه که
 غنای غنای داشت در آن کوه کنگاه حصار دوده شده و در آنجا غایب بود و دلکش

در هیچ افراد آن باغ سیرگشان نمی رفت غلامی از غلامان پادشاهی که مستحق صلح باغ
 بود شاه را دیده لباس پاکیزه پوشیده و گرد و غبار آن طرفی را که شاه تعین مینمود بآب
 افشانی فرو می نشاند تا بهمان بنیاده ازین خدمت حاشدیل شده از او شن کند چون پادشاه
 او را دید مضمون خاطرش معلوم کرد و ازین سبب او را نزد خود طلبید و بخندید غلام
 بجه و شنیدن آواز شاه شاد شد و دو آن سوی شاه رفت که شاه مرا البته از
 خواهد کرد و از محنت خدمتکاری خواهد ربایند چون نبردیک رسید شاه باو گفت ای
 غلام این مشقت تو بی فایده است اگر کارهای دیگر که مناسب تو بودی کردی البته
 لایق آفرین و سزاوارتستین بودی و در عوض آن خدمت لایقه ایغام و اگر ام یافتی
 حال را برای این خدمت که عبت بود اند و نخواهم کرد که آن محض اند و می خوشامد
 و تعلق خود برو بکار خود مشغول باش که گفته اند شیر الاخوان من تکلف له خلاصه
 مرد را باید کاری که عبت باشد اختیار کند و بخدمتی که مقرر باشد در انجام آن سرگرم
 و مستعد بماند تا از آن خدمت که از راه خیرخواهی و دلسوزی باشد درجه و منصب لایق
 حاصل نماید بعضی کسان که برای غرض خود تکلف و تعلق مینمایند سخنان خوش آید میگویند
 تا از خدمت و خدمت رهایی یابند لیکن اگر دانا یا ن خواهان خوشامد و تعلق بسیار نیستند
 و ازین حرکت راضی میشوند بلکه رنجیده میشوند که سخنان غرض آمیز خالی از کوفت و فریب نیست
 پس مردان باید که از عبت رهایی تکلف و تعلق احترام کند و بکار خود که مقرر باشد بجا آورد
 و مشغول گردد که خدمت شایسته مرد خود موجب مزید نعمت و دولت است حاجت
 یا بخواهد آن نیست حکایت ۱۰۵ چوبانی مسکری را وفادار داشته پرورش برده
 داری او اعتماد و کلمه نمود اما هر کاری که سرقت کند که سفید او را داد و سرده بخاک حرمی

سیریت و بسبب وفاداری و خدمت گذاری او اکثر طهارت و لذت و استخوان لطیف بد
 میدادی لیکن آن نکت حرام مجروح این که او بیرون رفتی یک کو سپند مال او را اندک و
 گشت و مجوز و روزی چوپان احوال آن بوفارادر یافته رسن بر کلوش بر بست و حوا
 او را بر مدحی بدار کشد آن سگ زبان بالاح و عجز تا م گفت تو نو که قدیم خود را کشت
 سببم اندک مرا این قدر سراسر کن که از من عهد آریا دار دوسته گناه بظهور نرسیده که کمر
 که هر روز کو سپندان شمار میخورد و میبرد و چرامی گیری و سرامی دبی چوپان جواب داد
 ای بد ذات بوفار تو از روی زیاده تر لایق سرامی هستی زیرا که من میدام که کرک بد
 بد سرشت دشمن من هست ازین باعث مدام پوشیار و خبر دار میباشم و ترا نکت حلال
 پنداشته بی فکر و سوسه میباشم و هر روز تو را غذای لطیف میدهم و بلطف و شفقت
 ترا میپرورم بنگاه تو با وجود این پرورش و شفقت که مرا بحال تست نزد و حاجتی
 و کافر نیست شدی پس مناسب نیست با چنان سنگدل بی رحم بوفار حجتی کنم و از گناهان
 چون تو کافر نیستی در کدزم که سنگدلی تواند بد ذاتی و حرام خوری کرک بد تراست این
 بگفت و او را بر در کشید خلاصه بوفار بد ذات درین جهان بمبارند که احسان و مروت
 کسی را نیاونی آریا نداشت بد دلی مدام بر بوفار و نکت حرامی میان بسته میباشند اگر
 صد بار با ایشان از در رحم و مروت و دلی بجز بوفار و سنگدلی از ایشان هیچ زبانی
 خلقت انسان کو یا بوفار و خصلت جلی ایشان نیست بنیاد محبت و مروت ایشان محض
 بر غرض است وقتی که حاجت ایشان بر آمد و کار ایشان با بنجام رسید احسان تر آریا دنیا
 بلکه کلی بکاه و از جاده پیمای طریق بوفار میباشند قطع نظر از آشنایان و خویشیان و
 بیکان آن تو شخصی که مایه روزنه خود و سوفانی کند و تراندون درین جهان کدام کس خرم

بود بر اینیه از برایم انجمن کس که شش و صاف کردن که به خاطر کم دست که به کرداری
 او از به فراخی و بی ندری و دیگران به تر است پس چنان کس را بسرار سازیدن باید کرد
 همین جواب و حدیث است حکایت ۱۰۶ و دومی به ثبت داد خانه شخصی رفت
 قصه را اسکی و فدا و تر از او میان صاحب شمس در آن مکان بود و بعد دیدن و در وقت
 کنان بر او حمله کرد آن در و پاره نمود پیش وی انداخت تا از صدای کردند و نرجمت
 ایمن شده کار خود بسیار دست آن پاره مان را بخورده شدت تمام غضبناک شد
 بزبان بی زبانی او را علامت کردن گرفت و گفت من چنین میدانم که درین تاریکی
 که این شخص بی تنگام آمده شاید از جمله او باشند و در و داشت لیکن حال بسبب شدت
 دادن تو معلوم شد که البته تو بهر دار و پیش و همه در دامن و بد طبیعتان هستی و این
 سبب تا تو اینجا باشی از خوف و شور کردن باز نخواهم ماند تا خواجه من بیدار شود
 و ترا بگیرد خلاصه خیلی منافقان جهانند که از رشوت کار خود با بنجام میرسانند و از
 سبب مدعای خود در دارالعدالت ثابت میکنند این طریق بی دینان و بد دلان
 که شخصی دایست دار اهل مل میرکز رشوت کاری میکنند بلکه بواسطه رشوت مدعی منافق
 ملعون را در داد استمه محروم از مراد میسازند الحق که میان مهران و کاتبان دار
 العدالت کم کسی هست که رشوت خوار نیست اخوان الشیاطین بخر رشوت کاری
 میازند هر کس که محاملات خود پیش ایشان گذاشت بدان که مال و دولت خود کو
 در قمار خانه در باخت باید و نیست که صداقت و راستی سیرت نیک و سولان
 و نیک مردان است نداشتی و حیانت طریقه شیطان مرد نیک آشت که از حاد
 شیطان باز آید و خلعت حمیده که از روی دین بخین بوی هست اختیار کند تا سعاد

و این حاصل نماید قیمت دام شیطانت و پناو دم لذت های نفس مرغ و ریکت انجا
 هر دام نذیر آورد حکایت ۱۰۷ مروچیک نواز هر روز شراب خانه میرفت
 و از چیک نوانی جا بلان شراب خوار خوش میگرد و روزی صوت گریه خور را
 الحان داد و می نپداشته و در دل آورد که تماشا کا می باید رفت تا هنر و کمال من درین
 فن شریف برده مان ظاهر و از ان سبب دولت بسیار بدست من بیاید و نام من
 نیکوئی مشهور گردد و از همین طریق بدرجه بزرگی و نام آوری خواهم رسید این خیالی
 حام اندیشید هر روزی بخدمت دار و غه تماشا کا ه رفت و اراده خود با و ظاهر کرد
 و از و غه مردی حافل و در اندیش بود گفت بسم الله بیا که هنر تو را به منم مرد چکی باز
 بر هنر خود بموجب اجازت دار و غه بوقت شب بخارفت و با و از گریه مسند با
 سدا یدین آغاز نهاد اتفاقاً آن تماشا کا ه مکان وسیع و مردمان بسیار جمع شده
 و از ان دام کم کسی آواز و ساز اور استنید می و کسان که نزد یکیش بودند اکثر تما
 سدا یدین طربان خوش نوا شنیده و محظوظ شده از علم موسیقی واقف تر بودند از
 سدا یدین طرب گریه الصوت شدند پس خنده زان مستخر کنان اورا از ان خانه بر انداخت
 و سدا یدین طرب نا آرموده کار بحال دار تا سفا کسان کرمان بادل بریان بخانه خود باز آمد
 و خاصه مرد را باید که با و با علم و هنر خود بیازماید و فخر کند و قتی که بخر به کار شود در
 محفل بزرگان و شهابان مخلص بقیه ندارد که هنر کمال او شا هد حال تواند بود حاجت
 بسفارش نیست شخصی نیم خوانده بی هنر اگر در مجلس دانایان هنر نام خود را بگویند
 خیر از نه است و علامت چیزی نخواهد یافت ببت کسب کمال کن که خرنج جهان
 شوی کسی بی کمال هیچ نیز و خرنج من حکایت ۱۰۸ گویند که خرچیک دام
 ۱۱۸

داشتند بصری و که خصلت جعلی او ست روزی پدر و همایان او وی را گفتند ای خیر
 نیک اختر تخت جلوس قدم و از تو خود بگذرانم اما من بر او را هستی قدم برین بطریق
 که همه جانوران جهان میروند و دخترش جواب داد ای پدر همایان من تا مقدر و دارم رست
 میروم و اگر شمار این طریق من بدین میاید تو خود راه راست را بمن بجانا من ای پدر
 دیده بر این گونه قدم خلاصه بند و نصیحت همه کس میتوانی اند که بدیگران و بد انا شخصی
 خود بر افعال ناپسندیده اقدام مینماید اغلب که سخن او بر دلها تاثیر می کند مردیای
 که اولی خود باوصاف حمیده و خصلت پسندیده موصوف باشند تا دیگران را حاق و اند
 ز بهمانی کند شخصی که خود شراب خوار مردم آزار بهست او را لایق نیست که فقر بند
 و نصیحت بر وی مردمان کشاید و خود را بزرگت پندارد که گفته اند عبت هر یکی واضح
 برای دیگران ناصح خود یافتیم کم در جهان حکایت ۱۰۹ روزی کودکی طلب
 چایی ایستاده زار زار میگریست اتفاقاً دزدی در آنجا دزدیده و پیر سید اطفال
 چراگریه و زاری میکنی شاید چیزی کم کرده او جواب داد آری برای آب بر لب چاه
 آمده بودم اتفاقاً شکام آب کشی رس آن کیخمه و آنجوزه نقره درین چاه افتاده
 و زدن این سخن بشنید طمع را زغال شده از روی حرص جاها می خود را بر آورد
 و در نکت چاه شده برای تلاش آنجوزه غوطه زار و مگر بجز سنگ ریزه بدستش چیزی
 نیامد و آن طفل بکشتی و چالاکای جاها و اسباب دزد دزد داشته بودند چون دزدانند چاه
 برون آمد جامه خود را اندید و آن طفلان را یافت معلومش شد که آن طفل دانا
 هو شیار جامه او را غنیمت شمرده بود خلاصه اکثر مردمان بد ذات و دیگران را بد نام
 فریب می آرند و مال مردمان بد زوی میبرند و میخورند و میپندارند که مال آنها را کسی

میگویند که این مرد و پسر را بشیر بر سر پیش آمد و ملا و آن روز قیامت ما خود عذاب ابدی
 ماند حکایت ۱۱ بعضی مفسرین میگویند که در اینجا چند درختان را میباید نگاه تیراند
 و بشیر آنها را و پدر یا فرزند رفت آن مرد و بشیرین نهایت عکسین شده که یکدیگر را میگویند و میگویند
 در از این زمینها لید ناگاه مرقی و ده سید و از او پرسید چرا اگر میبینی آن مرد به حال
 خود غمناک و مرقی رحیم بر حال او گرفته در این دنیا غوطه زده بکشت بشر طلای برآورد
 و از او پرسید آیا این تبر مالی شماست جواب دادند این مال من نیست بار دیگر مرقی
 غوطه خورده بشر نقره برآورد و پرسید این مال شماست باز جواب دادند این تبر مالی
 من نیست مرقی بار سوم غوطه زده همان تبر که در آب افتاده بود را آورده پرسید
 ای آقا این تبر از آنست گفت آری و آن مرد دیانت دار راست گو تبر خود
 دیده نهایت محفوظ شد و از و شش گرفته شکر بجا آورد مرقی از دیانت و استقامت
 و صداقت وی نهایت شاد شده آن مرد و بشیر یکی طلا و دیگری نقره آورداد
 و رخصت کرد چون آن مرد بخانه آمد روزی میان دوستان و عزیزان آن با چرا
 بجای کرده ایشان از شنیدن آن حیران شدند بعضی از آن میان این سخن را شنیده
 مرقی دیگر کنایه همان دریا رفت و قصد آبر خود را در دریا انداخت و کرمان به
 گناره فبشت مرقی بدستور سابق رو بروی او آمد و با بحث کرد و معلوم کرد
 در دریا غوطه زد و بشر طلای برآورد و از او پرسید ای عزیز این تبر مالی شماست
 چون نظرش بر تبر افتاد از غایت حرص و غم طلعی خواست که از دست مرقی
 بگیرد و سکر بجا آورد مرقی انبیایانی او بغایت رنجیده شده نداد و آن تبر مالی
 او را نهمند و بلکه لعنت و طاعت کرده او را محروم گذاشت خلاصه راستی دنیا

کار مردان خدا پرست و رسولان خدا هست کسی که بی دینست باشد و نراستی رسیده
خود کند در هر دو جهان مردود و رویا ه ماند و دایم حوق لعنت بر گردنش بسته باشد
چنانچه خدا خود فرموده است لعنت الله علی الکافین پس مرد باید که شیوه راستی و دینت
را پیش گیرد و از طریق نراستی باز ماند باید دانست که مردمان دینت در پانک باز
دنیا کیاب اند و شریان مفسدان بسیار چنانچه گفته اند بخت هر چه جستیم کم دیدیم در
کار است و نیست چیست جز انسان درین عالم که بسیار است و نیست حکایت
۱۱۱ روزی مردی اعرابه خود بجای میبرد که در میان راه یک خرچ آن اعرابه کم کرده
شده آواز آغاز کرد آن مرد ازین حالت متحیر شده پرسید ترا چه آفت در رسید که
صدابا و ناله می کنی جواب داد این خصلت ذاتی هست که در دمنده بجز آه و ناله چاره اند
علاصه بر انسانی و حیوانی به نیست جان کیسانند و اثر در دهر یکت میرسد علاج آن بجز
وزاری چه تواند بود شخصی که در در سیده را اقامت کند نادان سپهرم تر از او کسی نخوا
بود هر قدری حیات درین امر ناچار است اگر در حالت در داه و زاری کند پس چه
کند دیگر خلاصه آنست که مرد را باید در حالت رنج و تعب بصبر و شکر کراید و قدم بهمت
بردارد تا بمنزل مراد رسد صبر و قرار بر هر خود سازد **الصبر مفتاح الفرج**
شعرب النسا نظم ای ابشار فوج که از بهر کشتی چین بر چین کننده تواند بهتری
در دست چه در بود که چون من تمام شب سر اینست میزدی و میگریستی
رنجیب النساء خمر شاه جهان صاحب قران بود که در حسن و جمال دران زمان نظیری
نداشت و از ایا م طفلی در کتب خانه تربیت یافته هم عربی و فارسی را تحصیل کرده که
تمام عمر با که ماند و کنگذائی اختیار نکرد و هر چند سلطان بخونیکه خدائی از کرد او قبول نکرد

در شهر کوی بی نظیر و شرف آفاق گشت حکایت ۱۱۲ یکی از بزرگ پستان بت
چوبی در خانه خود داشت و هر روز بوقت صبح که از خواب بیدار میشد و راجی پرستید و
میگفت ای بت مرا مال و اسباب دنیا که ازان که زان تو اتم کرده ام بدین که بغایت
مستقیم بر همین منوال مدتی اورا میپرستید و هیچ فایده از پرستش او بوی رسید اخر الامر
روزی غضبناک شده و اورا چنان بر زمین زد که پاره پاره و پهلاییکه در شکم آن بت
پر کرده بودند بر زمین ریخته شد آن مرد آن مرد ازین بوالعجبی بغایت مسرور و محظوظ
شده بطور طامت اورا گفت ای بت وقتی که بعد از غروب از پستان بت تو بودم مرا پنج
و اکنون که ترا بشکستم خدا آن نقد بمن عنایت کردی که گاهی در خواب و خیال من
نمی آمد و هرگز این قدر توقع نداشتم خلاصه بت پستان جهان از شیوه ستوده و زانی
و اخلاق حمیده روحانی محروم و مجهول که از چوب یا سنگی بیکی بصورت انسان یا حیوان
متمم باشند با وجود آنکه از دست خود میسازند آن بجا این را حدای خود پیدا شده پرستش
میکند و از آن صورت بی معنی توقع شفاعت و مغفرت دارند نمیدانند که آن بت چنان
که کسی را از خود نتواند براند و از وی چه فایده و این سنگ و چوب را چه خواهد داد
هر چند که رسولان خدا از الهام الهی ازین فعل عبث منع فرمودند و اکثر ایشان از آن
کار بهیچ وجه و باطل منع کردند و راه راست درست تر غیب دادند لیکن با حال هزار
ا بت پستان این زمان بدستور با و احدا خود رفتار میکنند و میراث پدری را که
حیث است نمیکارند و بحدی که در زمان آخر از برکت انعام مبتکر رسالت نبلی
سید المرسلین خاتم النبیین بشیر از همه مرسلان مردمان جهان کلمت فخره دین و سلام
عس شده سعادت و ادبین حاصل کردند و از طریق نامحسوب و ندامت باطلی نمانند

بیت دین احمد را محکم دان ای جوان بر همه ادیان باطل بیکان غیر از دین محمد
 مبنی در جهان نیست کامل بگذران و هم دکان حکایت ۱۱۳ روزی خبر فاکه
 جوان بالای بام بلند برآمد قضا را کردی که پائین استاده بود او را دیده دشنام داد
 گرفت کرک از شنیدن بد زبانی او سر بالا کرده بنظر حقارت طرف وی گرفت و گفت
 ای مردک مغرور مشو من خوب میدانم که این دشنام از تو نیست بلکه از آن حاجی
 بلند می است که در پناه آن هستی خلاصه اگر مردمان با عیار در وجه منصب خود یا حمایت
 امیران مردمان مخلص احققرو بی ثبات گناه بسزا میرسانند و بی سبب دشنام میدهند
 مردمان از بدگویی آن بد مزاجان متاسف نمیشود بلکه در وجه رفیع او دیده بخاطر می آید
 که این شخص مغرور بواسطه منصب خود و اہمیت میگوید و دشنام میدهد بدین مناسب
 که یا او بمقتله درایم و از کفار و زلفداران ناتراشیده متاسف شویم که بد زبانی او
 بسبب درجه رفیع او است که گفته اند مصراع جواب جا بلان باشد جموشی حکایت
 ۱۱۴ روزی سبیری زکاوی را شکار کرده بر سینه او نشسته شروع بخوردن کرد
 اتفاقاً در آن آنادردی از آن راه گذر کرد و او را گفت ای شیر خیمه تو بخور و نیمه
 ده شیر گفت ای مادر آنچه حق تو نیست تو بدزدی من میری و میخوری این شایان و
 مناسب نیست بزرایجا که ترا هیچ نخواهم داد که بی شرم کستاج هستی و گرنه ترا خواهم
 کشت و چون زکا که بسینه اش نشسته ام بسینه تو خواهم نشست و در دشتینه رسید
 و راه خود پیش گرفت اتفاقاً همان زمان مسافری که راه کم کرده بود در اینجا رسید
 و چون بشیر را دید از غایت بهراس بجایب و یکپا در آن شد بشیر این خصلت پسندید
 دیده از روی مهر و مروت گفت ای مسافر در اینجا بیا که ترا حصه از این شکار میدهم که

که به نسبت شرافت و سخاوت و عدم زیاده طلبی سراداران هستی که حصه ازین شکار بود
 داده شود این کفایت و بقیه با و گذاشته بطرف محارروانشند خلاصه مردمان
 اندیش را باید که نسبت خداداد را رضی باشند و آنچه مقصود شده از این زیاده طلبند
 و نظر بر حق خود دارند و بسبب علو همت فطر سخی و سفارش کسان نشوند که مرهبت
 بلند در برد و جهان نیک نام است لیکن اکثر مردمان این جهان چنان نیستند بلکه چیز
 که حق ایشان نیست و دعوی باطل کنند چنان دون بهمت مردمانند که مال هفت
 بی رنج و محنت را توقع دارند این فعل نامناسب هرگز شایان مردمان خردمند نیست
 با وجود این همه حق ناشناسی و کم دلی اگر بزرگی از دور یادلی چشم پوشی از عیبشان کنند
 غنیمت دانند و بزرودی راه خود پیش گیرند و گرنه زیاده طلبی و ناحق شناسی مردود
 و بال جان و ایمان خواهد بود پس امیران و شایان را مناسب است که مردمان دیانت
 دار کار گذار اهل بهمت را در خدمت خود دارند و همه تدابیر ملک خود بدست ایشان
 گذارند و هر چه تمکاش ایشان مقرر شده بایشان دهند مصلح که مردود خوشدل
 کار پیش و ضرور است که در دوان بی دیانتان بی شرم را از ملک خود برانند با قیاد
 گناه بمرکب را بنه از ساند و از عدل و انصاف رعیت را حوش دل دارند که آباد
 ملک منحصر بر عدل و انصاف است حکایت ۱۱۵ روزی کوسپند و اناب را می
 پروان رفت و بچه خود را بصنعت کرد که ای لخت جگر من مادامیکه من از محرابخانه نیام
 کسی را اندرون خانه باند می و در خانه را بر روی احدی کشائی اتفاقا کردی که در حوا
 انخانه نشسته بود این سخن را شنیده بعد از چند لحظه نزد آن خانه آمده آواز داد که ای
 فرزندی دروازه کشا تا اندرون بنایم بچه کوسپند نپند ما در مهربان خود بخاطر داشته چو
 آن

این آه از شنیدن از ریچک خانه نظر کرد که آن را دید پس به او بدای مضه و غاباز اگر چه
 قوی بود که سپیدان بانگ هنرمی اما میدانم که تو کرک مردم از راستی این بگفت و
 بگوشه غار نشست خلاصه اکثر مردمان ظالم نادانان را فریب میدهند و تبدیل
 لباس کرده خود را چون گو سپید سلیم مینمایند ولیکن شخصی که کار از نموده کرم و سرور
 زمانه چشیده باشد اعتبار بر گفتار و رفتار ایشان ننکند و ایشان را بنهرل خود باند
 نمیدهد خلاصه دیگر آنست که فرزندان را باید که برگشته والدین عمل کنند و نصیحت
 ایشان بخاطر دارند که مادر و پدر بجان و دل خیر اندیش فرزندان خود میباشند که غیر
 بهتری و بهبودی در حق ایشان روا نمیدارند پس فرزند خلف که بفرمان مادر و پدر
 عمل کند در هر دو جهان سنج و بکام خود میرسد و از برکت آن اطاعت از علم و
 بهره یافته خوش گذران میباشند و فرزندی که از فرمان والدین سر باز زند بواسطه
 خود پسندی رسوا می شود و عاقبت کارش بشامت و ندامت کشد حکایت ۱۱
 روزی که کی بنام رو باهی در خصوص روزی بحضور بوزینه رفته فریاد کرد بوزینه
 از پرسید ای رو باه چرا مال فلان کس را در زیدی او صاف جواب داد که ای بزمی
 چیزی از اطاک او نه در دیده ام بوزینه اظهار هر دو شنیده فتوی داد که مال کرک
 بدزدی ز رفته و بطرف رو باه متوجه شده گفت ای رو باه بلا شک تو مال مردم را
 هستی مرا شک نیست تو مال آن کرک را در زیدی چرا که دغا بازی و در زوی تو
 مشهور تر است این را بگفت و اهل مجلس را که در آن محل جمع آمدند حضرت داد
 خلاصه اکثر مردمان و در هر زمان بدول برای شات و دعوی باطل خود را در القه
 حاضر میشوند و اهل عدالت را بی سبب و ناحق تکلیف میدهند اگر چه میدانند که آن

و عملی سراسر باطل است ولیکن این امید که شاید از استیلاوت خدا در آن مدد و کویان
دعوی باطل ثابت شود و بدو فای خود برسند و چون قاضی از احوال آن بدینسان نگاه
خود را باشد پیش غیر از زندان جای برای ایشان بجویند و نوازند که در سراسر نیز موافق کلام
الهیته میدهد دیگر خلاصه این حکایت آنست که اکثر مردمان محضی را که بلباس خود
ظاهر خود را آراسته دارد و از خلعت فاخره علم و در اندیشی عاری است و در این
قصص می نشاند و منصب قصار ابا و میدهند آن مردمان بطلب آرموده
کاری بی شاید و کواه حکم میدهد یا اگر راست را از دروغ فرق نمیخواند کرد پس درین
صورت نقصان بسیار مال مردمان میرسد که در آن در بهرمان سزا نمی یابند
پس باید که قاضی دین دار و آرموده کار باشد و رشوت نگیرد که گفته اند طبیعت
چون بد قاضی بدل رشوت قرار کی شناسد ظالم از مظلوم زار **حکایت ۱۱۷**
باغبانی خرمی بارکش داشت آن خزان محنت بسیار کشیدن و بابر بردن نهایت مانده
شده ازین سبب عکین و آرزوده خواطر گشته رؤی آن خرم بخدمت جو بتر آمده گفت
ای جو بتر برای خدا مرا مالک دیگری ده که رحیم دل باشد جو بتر او را جو اله خشت
پزان کرد و خرد خدمت ایشان بار خشت و سنگ میبرد و زیاده از آن در بار کشی
مانده شد و گیر باره بعضی رسانید که جو بتر مرا مالک دیگری ده که بغایت رحیم و کریم
باشد جو بتر اگر چه بر خیال باطل او خندید ولیکن عرض او را قبول کرده باز و دیگر او را
بد باغی داد چون آن خرم بد بخت معلوم کرد که این مالک سخت تر و سنگ دل نیاید
در و گیران است با خود گفت ای بد نصیب این مالک تو از آن هر دو سنگدل تر است
جو اسطه انکلا و دیگر زنده هستی بارکش باشی و چون بهیری چرم تو را هم بکار خود خواهد

علاصه اکثر مردمان طالع وزین و سایر برای بهتری خود از جناب خداوندی غافل و غلط
 نماید طلبی و بخدمت بزرگان آید منتراست و در جزع و فریاد و برسمت خدا آید
 نشده دست بدعا بر میدارند و لیکن اگر آن چیز میسر نشود و دعا باجا نباشد بلکه
 چیزیکه در دست دارند از دستشان میروند و حال آنکه مرد را باید بهر حالتی که خدا او را
 آفریده در آن راضی و شکر گذار باشد و زیاده از حوصله و لیاقت بخوید شاید که آنچه
 او میخواهد از حالت اول بدتر باشد و باعث آزار و ایدار گردد که گفته اند که هر کاری
 مردی و اگر همه کس کیسان بودی پس نیک و بد تو نکرد و در پیش بودی خدا و خبر غنی
 موافق و مناسب خلقت و قابلیت او آنچه باید عنایت کرده که گفته اند بلیت
 اگر تازه بر قطره در رشدی چو خر مهره بازار با پر شدی حکایت ۱۱۸

کو دو کی نادان در کبیتی برای خواندن علم عربی و فارسی هر روز میرفت پس آن طفل به
 دل روزی کتاب هم کبیتی خود بدزدید و بوقت شب بخانه خود آورده مادر خود را دید
 مادرش میویانت بود و او را الصیحت و طامت کرد و از آن طفل شیخ او را منع نمود
 بلکه برخلاف تاکید و سزا مهربان شده او را یک سیب عنایت کرد بعد از چند سال ۴
 طفل بالغ شد و بجد رشد رسید هر روز عبادت قدیم خود و روزی میکرد و مادر خود را میبید
 روزی سرنهنگان شاهسی بهنگام روزی او را گرفتند و بدار العداالت بردند و قاضی و قضی
 همه اهل کان عدالت فتوی دادند که این شخص را بر دار باید کشید تا دیگران عبرت گیرند
 و چون روزی او را نزد یک دار بردند تماشا یان بسیار در اینجا جمع آمدند و جلادان
 نیز حاضر شدند و مادر خود را که در آن میان کرید و زاری خج و فریاد میکرد و دیده بانان
 میزد و گفت من وصیتی دارم اگر مادر مرا ندانند و یک من آید و در گوش او خواهم گفت

داند و حکم داد تا مادرش را نزد یک آورند و چون آن نزدیک رسید و زد و کوبش فاده
 خود را از دندان برید و گفت ای مردمان حقیقت حال من اینست که این زن بدخواه
 زیاده ازین سزاوار عذاب و عقابست چرا که وقتی که من در ایام طفلی کتاب محکم
 خود را دیده آورده بودم اگر او بمان روز مرا از آن فعل بد منع فرمودی البته امروز
 حالت من باین خرابی و رسوائی نرسیدی خلاصه آنکه مادر و پدر را باید که فرزندان و
 دختران خود را در هنگام طفلی تربیت کنند و علم و بند و اخلاق حمیده و آداب دین
 بودی بیاموزند تا ایشان را حسن معاش و معاد حاصل آید و در هر دو جهان سرخرو
 و نیک نام گردند و فرزندان را نیز باید که در هنگام جوانی صحبت نیکان اختیار کنند
 و حق والدین که ادای آن برایشان فرض است بجا آرند و لکن اکثر مردمان دنیا
 غافل اند که از تربیت فرزندان کابل بلکه ایشان را میکشند و در جرگیری ایشان
 تعاطل و متاعل و مزید ازین سبب فرزندان ایشان جاہل و بدکار و در دین و دنیا بد
 نام و دشمن گام میباشند پس پدر را فرض است که در تربیت فرزندان خود متاعل
 نکند و بی خبر نباشد و از خطای فرزندان چشم پوشی ننماید هر تعصیری که از ایشان
 سرزند به آن تغیر و سزا دهد تا از افعال ناپسندیده باز مانند و طریق نیک اختیار
 کنند و بهترین چیز برای طفلان بکتاب رخصت است علم و بند و آداب و مواعظ و آداب
 بزرگی خوانند و نیکوئی زندگانی کنند حکایت ۱۱۹ کردی از موران در
 ایام زمستان دانه ها جمع می کردند و در محنت و زرد آن بد دل و جان میکشیدند
 طبعی گرسنه و هم کرده انجا آمد و بصدع و نیاز ایشان را گفت برای خدا مرا یک دانه
 بر بخی بدهید که از غایت گرسنگی قریب المرگ شده ام موری در آن میان نه از و پسید

ای میخ و خایام تابستان چها همچون دگر و با فردان دانند نه اند و حتی مادر ایام زمستان
 بغیر از خور دی و جابلای های نادان در ایام تابستان او قاتل خود بفرست و خرمی
 که ندانند ما اندیشید زمستان کاخی بخاطر هم رسیده آن مور گفت اگر چنانچه تو اینست بجا
 علاج آن توان کرد و چنانچه ضلوع ترجیح میدهند که در هنگام تابستان مال خود در دست
 خورزی و پیش و عشرت نامشروع صرف کنند و اندیشید فردا در دل مطلق بدارد
 البته در ایام زمستان که رسد و نشسته و برهنه میماند خلاصه شخصی که در ایام فراغت و
 فرصت مال جمع کرده اند نشسته روز محنت و مصیبت نماید و صدق می و او با نسی
 اختیار کند البته در ایام پیری ناداری محتاج شده و فقر و فاقه مبتلا گشته اگر که منکی
 خواهد مرد و مرده باید که بقدر ضرورت خرج کند و قدری فی سبیل الله دهد تا او را آوا
 عی حاصل شود و قدری را ذخیره نماید تا در هنگام پیری و ناداری بکار آید ولیکن
 اکثر مردمان و جوانان جابل و در هنگام جوانی فکر آن نمیکند بلکه بی تا بل هر چه در دست
 ایشان آید خرج میکنند و مصیبت فردا و آفات آینده را بخاطر نمی آورند لا چرم مجلس
 شده غیر از که امی و عینوائی چاره ندارند عیبت ایلمی که روز روز روشن شمع کافور می
 زود باشد کشت شب و رغن نه پنی در چراغ حکایت ۱۲۰ روزی عمری جوان
 و مرغ شیرین زبان بر درو کجای بچیزند ناگاه سیری از طری در رسید کونیند شیراز
 آواز مرغان شغفر است و وحشت زده میشود و قصار ادران به کام خروس مالک
 برخواند شیراز ترس آن آواز متغیر شده بگر حجت فرماد این پیدا است که شیراز سبب
 او را بفرماد از فرط نادانی مغرور شده بی آن شیر و پد و چو است که بر او حمله
 آید چون شیر در گریست خزا در پی خود میدید متعجب شده چون در غرور و شان بفرست

و مانند برق چشمتی کرده گردنش بکشتند و با دندان خوراندند و پاره کرده و شمع میزدند
و میزدند که در خزان بر حرکت که عین و مناسبت حال خود را منع شده با خود گفت
نمود و همت و شجاعت خویش و الهی و خرد و کفایت تو فیله را در جهان مشهور است
و خود آن دیده دانسته چرا خود را در پیجه اجل گرفتار ساختی اگر این حرکت بی معنی
نمودی البته سلامت مادی خلاصه اکثر کسان جز در جهمت و یکران تکیه کرده و معز
اند و از حمایت یاران نیک اندیش خود را از همه کس غلبه زمیندارند و لیکن
چون وقت تنائی و بیکسی در رسید در پیجه بلا و آفت گرفتار اند مقرر بر نادانی و نادانی
رهائی خود میباشد پس هر و باید که کار و نیاز را موقوف بر همت و لیاقت خود دارد
و بدیکران و انگذارد و کسی که بذات خود همت کار کردن ندارد و تحمل آن موجب
بلاکت اوست هر و منذ ان کاری بر همت دیگران نمیکند از نیکه عمل ایشان بر همت
و قوت ذاتی تواند بود حکایت ۱۲۱ روزی پیر زنی را با بی را گفت ای پاره
من در ایام سرما جامه ندارم که خود را از صدمه باران و برف و برف محفوظ دارم پس
سیرین و شکم من بر بنه است و دم تو که بغایت دراز و خارج از احتیاج است چه
شود که قدری از آن من و بی تا کون بر بنه خود را بپوشانم و شکر گذار تو شوم و بپوش
جواب داد و انداننده ام دم خود را بر همین منوال آویخته و ریخته خواهم گذاشت البته
محمی از آن تو نخواهم داد که کون بر بنه خود را بپوشی تا بگوید تمام میکنیم که دیگر باره
این گونه سخن مگوی و راهی که خارج از حوصله و لیاقت است پیروی خلاصه اکثر مردمان
بجیل در چون جهان بسیارند هر چند کسی از آنها مال و دولت فرامان اند و خفته از اعیان
خود زیاده داشته باشند و بسیاری از آن بطریق حیرات کبسی منید بد و هر چند مفلسی بعد

مخبر نیاز سوال کند هرگز رحم نکند عجب شکدل بردمان اند که بجز شکلی و سر همی نگاری نماند
مرد و نماند است که اذمال و دولت و دنیا خود فایده بگیرد و هم بدیگران نفع رساند تا دور
برد و جهان نیک نام خوش انجام کرد و دنیا بچه گفته اند ملت قارون بلاک شد
که چهل خانه گنج داشت نویسر و آن نزد که نام نکو گذاشت دیگر خلاصه نکست مرد
دانا هر چند که تو انگریز صاحب جاه و چشم باشد نباید که او مصرف مبذر باشد یعنی بجا
و نامناسب پول خود صرف نکند که مبذرین را اخوان الشیاطین گفته اند که اقتدال
بهر حال پسندیده تر است حکایت ۱۲۲ روزی عزیزی بی تمیز خیال که مالکیت
این سکت را که ناپاک تر است خیلی دوست دارد و بنا بر نعمت آن را میبرد
شاید که سبب آن اینست که آن سکت بتلق و خوشامد با و رفتار میکند و از رغایت
شده دم خود میخوابد و گرد او میگردد و از همین سبب بی کفایت و خیر کرده بر
ساعده و سینه اش می نشیند و آقای من نیز از آن رفتار که پسندیده تر است محظوظ
و خوشدل شده بوقت خوردن طعام پاره گوشت و خیزه غذای لطیف پیش می
میند اگر من هم همان رفتار اختیار کنم بین مهربان شده اجازت نشستن بر سینه بی
کینه خود خواهد داد و بهمین خیال مابل بود که مالکش از سیر بوستان و تماشای گلستان به
مترل خود در سید و در صحن خانه برگرستی نشست بجز در که نظرش بر آقای خود افتاد
صوبت کرد به بانگ برزد و جستن آغاز نهاد و از رغایت گستاخی سوی او دوید تا به
سینه و ساعده می نشیند آقای او ازین حرکت بی معنی خندید و ازین بوالهبعی میختر
شد و زین خربودی هر چه تا متمرکز فرصت از دست زد و پای خود بر سینه اش
نهاده تا بشرف ملازمت اختصاص نماید مالکش که ازین بوالهبعی میختر نشد و حرکت

نالایی او را دیده بآنکست برنده و مشهور و فریاد آغاز نهاد که بزودی بفراوان رسیده و گزیده
 این غریبی سینه قریب کار من ساخته نوکران بجز و شنیدن چو بهای کلان و درست
 گرفته و در آن اندوختن و در آن است و بهلوزم ساخته برانند اندم فراموش شده با خود
 گفت ای تنگدست سینه هر مردی هر کاری هر کسی فرزند و معرب تواند شد خلاصه هر کسی
 باید که از مرتبه خود زیاده منترستی بخوید و زاری که قدم هست از آن فاصله است ننوید
 که در خدمت ستانان و بزرگان همه کس را مجال غل نیست و بی سبب نیست کسی
 عزیز و معرب میشود پس باید که هر کس با اندازه قابلیت خود رفتار کند و زیاده از حوصله
 نخواهد که زیاده طلبی باعث خفت و شامی است حکایت ۱۲۳ گویند در زمان
 پشیم در میان نرکان و چرندگان آتش نفاق با شعلای آده بود و ناپره حسد سعله
 زن کشته آخر کار بجنگ و جدل سید شب پره با خود خیال کرد که من در شکل و صورت
 هر دو فرقی مشابهت دارم امکان دارد که من از فساد و جنگ ایشان محفوظ بمانم
 چون نزد لشکر مقابل شدند و کار بجار از صعب و در رسید و در آن جنگ عظیم خیلی از
 دلیران کارزاری هر دو طرف کشته شدند و هزاران از خم شمشیر بر تفلک مجروح شدند
 در آنجا بقصد آن زمان سپهر خیال کرد که پزندگان البته مظفر و منصور خواهند بود
 با این حال سومی ایشان زفت و لیکن از دور میدید که فردا از ایشان که ظفر باید شمشیر
 آتی شود بعد از خط کمانش بر لعلین پیوست که بنامیم بر طایران مظفر و طایران صغیف
 ز کبک کشت خورده خواهند گریخت این را اندیشیده در میان ایشان رفت
 و گفت شکل من بعینه مشابهت بموش دارد و این دلیل است میشود که من از حله حیوانات
 بمانم و مرا به ناله خود در آید که در وفا داری مقصوری نخواهم کرد و چرندگان سخن در

او را با جایت مقرون ساخته در بنای خود که اشکند و شکر گین خود ساخته آفران
 از بهمت بلند عقاب و ولیری او که سپهسالار طایران بود و در دهگان شکست خورد
 بکفر خجسته و طایران مظهر و منصور بمنزل خود باز آمد چون شیرین حالت دید از ترس طایران
 بکوشه مبروی شد و بواسطه محالیت یوفائی خود بار دیگر روی خود با ایشان ننمود همین
 سبب آن تمام روز و در جوف درختان پنهان میماند و بوقت شام چون طایران بر
 درختان بخواب میروند او بر می آید خلاصه شخصی بامیان یکدل بهمجلسان جنزایدش
 نزد یوفائی باز و بساط نشاط و دوستی دوستان و عزیزان در نور دیده با هر فغان کینه
 کش و دشمنان رخصت گیش در ساز و آفر کار مال جان خود در عوض آن در بار و و اگر نه
 هم ماند از خوف ایشان ترسان و لرزان میباشند پس انجمنان کس را هر چند سخت تر
 نداد و بی مناسبت و اولی تراست حکایت ۱۲۴ روزی خرسی زشت و ستیزه خو
 بالای خارستانی که زنبوران در آن عمل ساخته بودند و بهر محافظت آن چون مدبران ملک
 مدبر سرنگان و سربازان چابک دست متعین داشته بفرغ خاطر که زان سبک زدند بر
 و خانه سندس ایشانرا شکسته بخورون بشده ایشان شروع کرد زنبوران متفق بر او هجوم آورد
 و با غلبه های آید او را میکشیدند اما چون چرخش سخت و پرکار بود و پیش ایشان تیر نمیگرفت
 آخر کار زنبوران بر پنی چشمان او ریخته زخم زدن با غار نهادند خرس از پیش آنها بگریخت
 بیاب و در دمنده شده دیوانه و از پنی چشمان خود را از ماخن خراشیده تا مجروح شد و چون
 آن ستمکار بدو زکار و پنی آزار دیگران برآید و مال صفت خواست که خود در دبر
 آئینه بسرای اعمال خود رسیده خلاصه خیلی از سگد لان و پنی آید او از دگرگون میباشند
 و بناحق مال ایشانرا بگارت میبرد و میخورند و این سبب خود را چاه خاوری میگویند

من بگویند اجتهت میشوند و جزای اعمال نیسانی خدای مایل و قدر با ایشان میرساند باید
 الهی و در غذا بایستی بانه پس بدید که هر کس بخت خویش اضمی بود و طمع عال و بکران
 کند و از ظلم و تعدی باز ماند و گرنه خوار زار و هلاکت خواهد رسید و در روز جزا نیز
 از تنه ای آن محفوظ نخواهد شد حکایت ۱۲۵ روزی خروسی جوان روختی بنده
 بنده نشسته بایک همی زد و چند آنکه از شور آواز او تمام صحرا پر شور و فغان شد می بایست
 که نزد کشی را بی تلاش طعمه برآمده بود و آوازش شنیده زیران درخت در رسید و خوا
 که او را بکشتی به پائین آورد و طعمه خود سازد که بالا رفتن و گرفتار او ممکن نبود پس گفت
 این مشتاق لعای شما از دور دیدار حقین آثار ملازمان دیده بغایت محظوظ شده و لیکن
 میخواهد که از معاقله جسمانی نیز لذت نفسانی حاصل کند و جانی که نشسته اید آمدن این
 خیر اندیش متعدد پس بگونه شرف معاقله جسمانی معیبر شود بگذارم نه پیر شرف ملازمت
 حاصل شود امیدوارم که پائین بیاید و این مشتاق را از شربت وصال سیراب سازد
 خروس جواب داد ایجو اهر من هم مشتاق ملاقات تو ام و میخواهم که با شما بعلیکه میگویم و
 سرور وی همچنان همان عزیز بوسه زبم و لیکن پائین آمدن من باعث خطر جان است شکی
 نیست که تو از جمله خیر خواهان و دوستان من هستی و الله از جانب تو هیچ گونه خطره
 ندارم شاید که دیگر کسی از معاندان من مرا بگیرد و گوشت من که لذت تراست بخورد
 بعد از آن هنگام مصیبت و آفت جانستان کدام کس است که بخلاف من بکوشد
 و باده گفت ای برادر نشنیده که میان پرندگان و چرندگان و خصوص صلح کل نهاد
 شده است سخن برین مقرر شد که ایشان همه متفق بالاتفاق باشند و شریک یکدیگر در جنت
 و باید که یکی بر دیگری ظلم و تعدی روا ندارد و همه آنها بی اتفاق اوقات خود بخورند
 و در روز

و فرست گذراند و اگر کسی از آنها برخلاف این رفتار کند سزا خواهد یافت بلکه گمان
 خواهد شد انچه شهرت تمام یافته شاید که هنوز کوش ملازمان نرسیده جزو ستا باشد
 شده بخمان آن مکار کوش بخت می شنید و جواب معقول می اندیشید ماکا هر کوش
 بلند کرده بهر جانب بگریست رو باه رسید تو درین اطراف چه مشاهده میکنی که در
 نظر بهر سومی افکنی گفت ای رو باه از دور سگان شکاری علف کسان دوان بسوی
 خود می بینم رو باه گفت ای برادر اگر حال امنیت که تو میگوئی پس مخص می شوم این
 و رو بگریز نهاد و خروس بانگ بر زد که ای رو باه در بسنگام صلح و آشتی ترا از سگان
 شکاری یا بازاری چه محاطه است قدری توقف کن که من باین بیایم و با تو بعلیکه خوا
 مرد که بزودی می آیم رو باه جواب داد آری راست گفتی ترا شکلی نیست شاید که جز
 صلح بسگان نرسیده باشد این نگفت و گریزان رفت خلاصه مردمان مفسد و مکاران
 بطینت جا بمان را بدام فریب می آرند و از سخنان چرب و شیرین دل مردمان
 ما بخر به کار فریفته میسازند تا از آن تدبیر وجه معاش خود حاصل کنند و درین دنیا
 چند روزه بفرغت و اسودگی بگذرانند و میدانند که مال بد کرداران موجب آری
 و بال جان خواهد بود و درخت کمرشان خراب و صلیبت چیزی نخواهد بود و هر چند که
 و فریب خصلت و طینت دون بهمان است مرد خردمند صافی دل بآن نسبتی دارد
 ولیکن اگر مکاران بد اندیش بکرو فریبش آیند مضایقه نیست که تو هم بمان سلوک
 بابیشان رفتار کنی چرا که دفع دشمنان و محفوظ ماندن از شر و مکر ایشان اکثر موقوف
 بر خیانت و حکمت تواند بود حکایت ۱۲۶ روزی گریه که بغایت ضعیف
 و زار بود بخود اندیشید که امروز خروس آبائی که در که مدتی بآن ناستها کردم درین

طر بود که فردوسی را غافل یافتی جستی کرد و او را بگرفت و شروع بخوردن نمود و
 گفت ای کریم مرا بگذار که من برای انسان مفیدم سندان که همیشه چهار ساعت از شب
 باقی مانده با من میگویم که ازین سبب مردمان بیدار شده و در پی کار خود میروند
 که به گفت ای مرغک بهمین سبب فرضاً میخواهم که ترا بکشم که آزاد از مکر و به تو
 مردمان بد خواب میگردند و از شنیدن آن مضطرب بقرار میشوند و دیگر آنکه تو بگلا
 بجایابی تیر هستی بهر آنکه فرق در میان خواهد بود و وزن خود نمی کنی خروس
 جواب داد که این بجهت آنست که مالک من بسیار بیهوده و چه میخواهد و اگر این رفتار
 نکنم پس بیهوده و بجا چگونه پیدا شوند که به گفت ای شریر بد طبیعت و بد طبیعت خاموش
 باش پیش ازین حرفی مرز که مردن تو ازین بد زندگانی اولی تر است این گفت و
 او را بگشت خلاصه خیلی از اقصای انلی در جهان اند هر چند که پیش ایشان دفتر
 بنید و نصیحت بکسانی و طریق درست بنامی هرگز در خاطر نمی آرند بلکه برخلاف آن
 قهر میکنند پس ضرور شد که با نچنان سنگدلان جز کشتن و خون ایشان ریختن قتل
 نمی بای ایشان راست تر بمنم ارسائی که گفته اند قطعه آهنی را که مویانه بخورد
 نتوان پردازد و بصیقل نکت با سیه دل چه سود کفایت و عطف روز و پنج آهنی به
 نکت حکایت ۱۲۷ روزی سگی درنده بدخو بر سر انبار کا بهی نشسته بود
 گاوی در آنجا در رسید خواست که از آن گاو بخورد آن سگ عفو کسان بود
 حمله آورد پیش آیدن مذاد گاو از بی رحمی و بی مهری او بغایت رنجیده برگریه
 و گفت ای سگ لیم ملعون این گاه که غذای تو نیست و تو آنرا نمیتوانی خورد
 مرا نیز نگذاری که بخورم که غذای من است ای ملعون این چه طریق بد است که

که دستور العمل خود ساختی و این چه سود ای خام است که بان در ساختن ای ملعون البته
 بهر دو جهان مبتلای هیچ و غنا خواهی باشد خلاصه اکثر تو انکاران جهان بعد ریخ و محنت
 مال جمع میکنند و از اسباب عارضی و نیاز یافته از احتیاج بدست دارند و لیکت اند
 باعث بخل و کوتاهی اندیشی از آن جبهه کسی بطور حیرات نمیداند آخر مال حرام خود بخت
 بگذارند یا بوارش رسد یا بغارت رود یا بخرانه شاهبوی داخل شود و موزیان را
 غیر از مشقت جمع کردن آن هیچ حاصل نمیشود و مرد نیکو آنست که اگر مال بدست او
 آید بخود خرج کند و هم دیگران را که مستحق آنند بخشد که بخل بهر دو جهان مرد و ملعون
 نامیده است عبت بخل را بود زاهد بخور و بهشتی نباشد حکم خبر سخنان را
 اموال را بخورند بخیلان غم نسیم و زرخیزند بخیل ارچه باشد تو انکار مال بخواری
 چه مجلس خور و کوشال حکایت ۱۲۸ که کی تند مزاج بداندیش روزی بنام
 میشتی خرد واق فریاد کرد که این سنگدل بچه خود را کشته لاجرم برای الفضال آن خد
 زغنی و کر کی که بر دو هم حبس و از جمله دوستان او بودند مقرر شدند ایشان در بخور
 آن معامله کسی را بطور شهادت نه طلبیده بی تا مل و خود داری فتوی دادند که البته
 این میش کوتاهی اندیش مجرم خونی است بجز در این کلمه میش میگویند را پاره پاره کرده
 و با هم تقسیم فرموده بخورند خلاصه اکثر کار پردازان و محرران عدالت بی دیا
 اند که بی بخوریز و تا مل و غریبان بی تقصیر را مجرم کرده اینچ و بنیاد بر می اندازند
 و بهمه ایشان متفق الکلمه مال مردمان بطور رشوت میکند ندیس باید ارکان شاهبوی
 باب تاکید بلنج فرمایند کسانی که بر رشوت کار میکنند ایشان را سزا داده اند انجا نهند
 چه اگر دیده شده که اهالی عدالت همه رشوت خوار مردم از اراده اگر یکی را مغرور

و دیگری را بجایش گذاری او هم بطریق دیگران رشوت خوار براید قاضی و معنی واکه
 همه باید که با خلاق حمیده موصوف کار را بر رشوت موقوف ندارند و میضیل بهر
 مقدمه از روی راستی و درستی کنند تا در هر دو جهان نیک نام خوش انجام باشند
 حکایت ۱۲۹ باز می بلند پرواز روزی در پی کبوتری بر پرواز آمد قضا را در دای
 که دهقان برای گرفتن زاغان در انجا نهاده بود گرفتار شد هر چند پر بر دازان دام
 رها نشد زیندر او را دیده دوران آمد و خواست که او را بگیرد باز گفت ای نیک مرد
 سحبه شعار من در کد که از من هیچ نقصان بشمار سیده زیندر گفت ای باز
 آن کبوتر چاره چه نقصان بتو رسانیده بود که برای کشتن و گرفتن او دیدی این گفت
 و کردنش را بسببست خلاصه اکثر مردمان جهان سگدل ظالم اند که در پی گرفتاری و
 حواری غریبان میروند خدا خواسته اگر از آن ستم کاران سیره دل کسی بدست تو
 کردنش باید سببست که دیگر باره در پی آزار دیگران نزود و او را از کنایان خلق
 از حضرت ایشان بر باند بر چنان کسی رحم رحم کردن مناسب نیست که گفته اند بلیت
 رحم بر ملکت تیز دندان ستم گازی بود بر کوسپندان حکایت ۱۳۰
 روزی موری ناتوان بلب آب روان آمد و از باعث مویح و عطیه در آب افتاد و کبوتر
 بر درختی نشسته بود بر حال تباہ وی رحم کرده بر کی از درخت کند و پیش آن مور
 افتد مور غنیمت شمرده بران برک سوار شد و بکناره در رسید و شکر سجا آورد
 بعد از چند روز چنان اتفاق افتاد که صیادی برای گرفتن کبوتر دام نهاده
 و کبوتر غافل از آن نشسته دانه میخورد آن مور از آن حالت آگاه شد بریر آن درخت
 رفت و چون صیاد خواست که آن کبوتر را در دام آورد مور از دندان بای صیاد را
 کوبید

کنید و صبا و از آن که نذر زید آندم کمبوتر از خواب غفلت بیدار شده به پیر و جان خود
 بسلامت برد و خلاصه بدله احسان کردن موجب مزید ثواب است و اینکه شخصی که
 بی مرده کسی احسان و مروت کند او مرد خدا هست نیکوتر از کسی بخوابد بود زیرا که
 کاری بی مرده اجر عظیم دارد آن پسندیده درگاه حضرت رب العزت و الوارحم الراحمین
 حمین است که در فیض بر روی بندگان گشاده دارد و هر چند از بنده عاجز و ضعیف
 البسیان آرزوی بشیریت هزار بار سهو و خطا بطور رسد او بکرم عظیم خود عفو می‌پوشد
 بخت خدای است مسلم بزرگی و الطاف که جرم بنده و نمان برقرار می‌دارد
 حکایت ۱۳۱ روزی عقیاب بلند پرواز بر قله کوهی نشسته منتظر شکار بود
 که نظرش بر کله کوسپندان که در پایین آن کوه می‌چرخیدند افتاد از آن میان بره را بر
 داشته برداشتی که بر درختی نشسته بود این را دیده بدل گذارید که من هم یکی از
 کوسپندان را بر داشته بهوای پرواز تو انم کرد پس بر پشت یکی از ایشان نشست
 و خواست که میثی را بهوای برد همان وقت پنجه اش در میثم می‌ش ماند و هر چند تلاش
 کرد از آن بشیم کویار سیما ن بود و با نشد ناچار شوز و فغان آغاز نهاد و دهقان شود
 و فریاد او را شنیده در رسید و او را گرفته حواله فرزندان خود کرد و طفلان
 بازی کنان او را بر سیما ن بسته بهر جا بردند و رسوا کردند خلاصه هر کس هر کاری
 بقدر همت و قوت اصلی خود باید بجا آورد تا مرده آن کار باورسد شخصی که قوت
 اصلی و جوهر ذاتی ندارد و بر همت بعارضی عمل کند البته غیر از رسوائی و بدنامی ناکار
 نصیب روزگار او نخواهد بود که گفته اند بخت را غنی روش کبک در می می‌آید
 آن دست نداد و راه خود رفت ز دست و چهر بنیا گفته اند سرگردان کند که بنیا

آن بنده که شاید حکایت ۱۳۲ در ایام پیشین حسودی و مردی حریص بر موقوفه
 بمنزلی نشسته به مال و دولت دنیا بخدمت جو بترصد عجز و نیاز بندگی بجا می آورد و ندو جو
 از التماس بهبوده ایشان نخواست که بر خود تکلیف بگیرد و مطلب ایشان بکوشد بنابراین
 ایاپور را که یکی از وزیران او بود فرمود که شما بمنزل آن برود و بطلبستان بروید و بچشم
 خود ملاحظه کن و هر یک را بقدر منزلت و خواستش وی هر چه لایق و مناسب باشد
 بده ایاپو همان وقت بموجب فرمان در انبار رفت و گفت ای بنده که آن مجلس مدعی
 خود را اندک مختصر باین کنی تا حاجت شمارا روا کنم نوعیکه آنچه اول از شما بر قدر
 طلبد بوی عنایت کرده و برابر بگیری عطا خواهم کرد و مدطامع اندیشید که اول
 سوال نباید کرد و بدانکه حرص و دولت و مال دنیا بیشتر بر کس میتواند بود و احدی در جهان
 بنظر نمی آید که حرص مال دنیا داشته باشد باین اندیشه ناصواب هیچ سوال نکرد دنیا
 خیال که مال از آن دو برابر خواهد یافت حسود بدبخت که در حق کسی نیکی و بهبودی میخواهد
 و دام در آتش حسد و حقد میوزد و مدعی دلی رفیق خود را معلوم کرده بخدمت ایاپو
 کرد که ای حضرت یک چشم مرا کور ساز بجزو این کلمه که از زبانش برآمد با حاجت مقرون
 شد که یک چشم او کور شد و مردطامع را هر دو خلاصه حریص و حسود هر دو از رحمت
 الهی محروم و محجور اند که یکی مال جهانی قانع نیست و دیگر از باعث حسد هیچ حال
 باسودگی زندگانی نتواند کرد و هر چند که مردطامع از مال دنیا بخود چون قارون داشته
 باشد ولیکن حرص او را نمی گذارد که بجزئی قانع و شاکر باشد و هر چند مال بیش دارد
 حرص او بیشتر باشد عاقبت الامران مال حرام موجب وبال جان و ایمان میباشد
 و حسود نیز که مبتلای بلا و رنج و حسد است باسودگی و آرام نتواند زیست که گفته اند
 بیت

محبت بیزاری ای خود کاین رنجست که از شقت آن خبر بکن نوان دست
 حکایت ۱۳۳ روزی روباهی شیرخواری را دیده از غایت خوف و هراس
 بر زمین افتاد و بار دیگر چون شیر را دید از وی بگریخت تا از نظرش غایب گشت چون
 باری سوم ملاقات میسر شد و لیرانه گستاخانه حرف زد و گفت خلاصه مرد را
 باید که حدتیر نکند و در خدمت بزرگان نه چندان دلیری کند که باعث بی
 ادبی باشد و نه چندان الحاح و انکسار که باعث بی وقری او شود پس باید که بپرس
 از حد و مرتبه خود زیاده رفتار نکند و بهیچ وجهی سبب در خدمت بزرگان حرفی نه
 حکایت ۱۳۴ چندی از قازان فریه و ماهی گیران لاغر در کشت زاری
 آمدند و آن کشت خور زدی و باقی را راریکان کردند و روزی مالک آن
 کشت همه نوکران را همراه آورده در پی ایشان دوید قازان جسم فریه از سبکی
 توانست که بگریخت از آن سبب بسیاری از ایشان گرفتار شدند و بوی تار آن که بخت
 لاغر بودند یکی پرواز کنان بدر رفتند و جان بسلامت بردند خلاصه هنگام فرار
 و فساد و قتل و دشمنی غالب آید از زمان مال داران برود می توانند که بگریخت که مال
 و اسباب ایشان سدره می باشد و حرص مال نمیکند و در که رو بگریزند و جان
 بسلامت برند و محلسان سبک دوش که هیچ از مال دنیا با خود ندارند باسانی
 راه فرار پیش می گیرند و جان بسلامت می برند العقصه بنجام مصیبت و آفت
 بالی دولت را گذاشتن و جان بسلامت بردن ضرور بلکه فرض است چه اگر جان
 سلامت ماند مال و اسباب باز توان یافت شخصی که جمیع آوری آن پرواز و اغلب
 که در پی آن جان خویش در باز د حکایت ۱۳۵ روزی سنی جوان

معه سمان جلالت برین دل کام مرصع به نیز گاهی در صحرای بی جولان سیکر و بزور و شور
 خاک ان صحرایا بسید و وار صدای سپیده و سیم غلغلہ در آسمانهای افکنده قضا
 و ربمان راه حزی ناقوان باز گریستن بر پشت و آئینه آینه شده قدم بر میداشت چون
 اسب بر سر او رسیده غضبان شده بانگ بر آورد که برین راه برگنا نشود اگر نه قوا
 بر برسم حار اشکاف خواهم مالیده خرچا پاره دانست که آن محروم بر نور و قوت پیش
 و به تندی و جلدی از من در پیش است البته لببر خواهم برد و مقاصد با و توأم
 کرد بزودی از ان راه برگشت بعد از چند یوم چنان اتفاق افتاد که آن اسب را
 در هنگام حرب با دشمن کلو که نعلنک بچشم آمده کور شد آقای او او را تا کار فهمیده
 برین و برنک و اسلحه جنگ را از او برگرفت و بدست گرایه داریا هشت انداخته بغزو
 روی آن گرایه دار بار می گران بر پشتش نهاده از جای بجای میرفت مراور او در آن
 حالت متبجح و دیده دانست که حالا او را ملامت کردن مناسب است پس پیش او
 رفت و گفت ای یاربمان انسبستی که روزی این عریب را نخواستی که زیر سیم
 خود انداخته با جاکش بر بر کنی این نیاز کیش با سلینه در پیش بهمان وقت بخیال گذریا
 بود که این نشسته شراب غرور تو خواهد شکست و روز کار بار محنت و الم بر پشت تو
 خواهد بست اینک آنچه در خیال گذشته بود ما لما شافنه دیدم خلاصه اگر مردمان مغرور
 بجای چشم دنیای ناپایدار مغرور شده مردمان زیر دست و بکیس را حقیر و ناچیزی
 پندارند و با عجز مرسته و رفیع خود بر عریبان دست تعدی و دراز میکنند ناچار غریب
 از تسلیم و نیاز چاره نیست و چون کردش مرد کار و انقلاب لیل و نهار غرور
 و جسور را بشکند و بجالت نادرادی و خواری رساند آن زمان مظلومان و ستم دیدگان
 بختگاه

با تمام بر خیزند و ایشان را خوار بی اعتبار و بده در بای ملامت و لعنت بروی ایشان
 کشاید پس دولت مندان صاحب جاه را باید که هنگام جاه بر غریبان و وزیر و تبار
 رحم آرند و در بای احسان و مروت بروی ایشان کشایند تا در هنگام صلیب و آفت
 غریبان نیز مددکار ایشان باشند شاید روزگار شقت و محنت ایشان تابانی بگذرد
 حکایت ۱۳۶ دهقانی دانا دور اندیش مدت مدیدی در دنیا پرست
 و کار و دنیا را بروی با تمام رسانید که تمام عمر خود بفریخت و آرام در گذشت چون
 پیر شد و روزی در حالت نوح روان با خود اندیشید که سپهران من جوان و نادان
 تراند و از کار و دنیا داری هیچ وجه آگاه نیستند پس باید که ایشان را بحکمت عملی
 مشغول بکار کنم تا از آن تدبیر متوجه و مایل بکاری شوند و بدستور من ایشان نیز سرگرم
 کشا و روزی باشند پس ایشان را نزد یک بستر خود طلبیده گفت ای فرزندان من این
 دار فانی را وداع میکنم که وقت موت نزدیک تراست غیر از باغ و انگورستان
 و این خانه و این ملک دیگر اسباب ندارم که بشما بپارم بالفعل هر چه و قصبه من
 بدست شما ابران مالک و مختار کردم ولیکن باید که آن باغ و گشت زار را بدیگری بدهد
 که هر چه دفین و مال نیست در آن گشت زار دفین کرده ام تا کسی بخیر فرزندان من بکند
 پس شما لازم است که آن گشت زار بقدر و وجوب شرف بجا وید تا آن دفین
 بدست شما آید این بکفایت و جان بحق تسلیم کرد و بعد از وفات پدر پسران دست
 که البته پدر را دولت بشمار درین دفع دفین کرده باین امید آنها متفق شده آن
 زمین را بقدر نیم زرع بجا ویدند و تخم برستم از غله در آن زمین ریختند هر چند ایشان
 در آن محنت مال و دولت نیافتند ولیکن زمین آن گشت زار بخوبی آراخته

شد ازین سبب هر چه ایشان در آن زمین کاشته بودند و چند بلکه سه چندان غله پیدا
 شد ازین باعث ایشان صاحب مال و افزا جمله کسان معتبر شدند خلاصه گویند که مرد
 دانی و دوراندیش اکثر بخانه آرامی و کشت کاری زیاده از همه خریدل و جان بهر
 میباشند که از گردن انکار هیچ نوع نقصان کبسی نمیرسد اگر چه در آن کار محنت بسیار
 ولیکن آخر راحت مدام حاصل میشود و بسیار کسان که درین کار معاون باشند هم پرورش
 یافته زندگانی خوش گذرانند مخصوص شخصی که از جرد و با جردان پیشه ندارد باید که او
 بجان و دل درین کار مستعد و سرگرم ماند تا از آن بسیار نفع حاصل کرده تمام زند
 بخوش دلی و فرحت تمام گذرانند حکایت ۱۳۷ روزی شیر یاسی
 فریب و توانا را دیده بدل آورد که آن را بکیر و بجوز و هر چند سعی کرد بجای نرسید
 آخر کمری اندیشیده نزد او آمد و گفت من حکیم حاذقم و در تشخیص امراض و علاج
 بی نظیرم مدت مدیدی در تلاش و تجربات او بابت سیاحت نمودم تا بصحت
 و تلاش درین فن شریف بهره کامل حاصل کردم مجدیکه از مجربات من کتابی انیک
 موجود و بفضل الهی هر کس از دست شفا من و وائی بجوز و بصحت رسید این ستمت
 و نزدیکت تر میفرستد بامید آنکه در مجمع چار پایان رود و از ایشان یکی را بجوز و
 آن فرس نیز کام مضمون کلامش معلوم کرده خواست آن مکار مردم از راه
 بدام فریب آرد و آن خون خیار را در چاه بلا اندازد باین نیت پیش شیر فرست
 و گفت احکیم حاذق خاری و ریای من حلقه که از آن سبب لنگ شدم طاقت
 رفتن بجای ندارم و از همین باعث شب و روز بقیارم علاج آن بکن که ممنون تو
 خواهم شد شیر بی تامل گفت بسم الله نزدیکت تر بیا که پای تو به منم و علاج آن کنم
 بی.

بی توجیه و تشخیص علاج نتوان کرد و اسب گفت آری راست گفتی این کینه دینی خود برداشته
 باد و نمود آن زمان که شیر از روی فریب طرف ستم او نظر کرد و معاً گوی اسب با ملاک جهان
 لگه بر چهره او زد که آن شیر بهوش بر زمین افتاد و اسب کریمه رفت و ضعیف حشود
 کردید که موفی را قبل از اید از سایندن اید از سید جهان که فرموده اند قتل المود
 قبل الا یذنا خلاصه مرد و انا اکثر کار دشمنان و بدعیان را بحلیت خواب نوانه
 کرد مرد شجاع را حلیت و تدبیر نیز ضرور است فطرت و در در به کام کارزار بجای نمی آید
 و باب معضود مرد محض بقوت و تندی نمی کشاید مخصوص و قتی که دشمن صعب روی نایه
 دفع آن غیر از تدبیر و تامل چاره نداند حکایت ۱۳۸ روزی و صحرای آه
 برده مرده افتاده بود که در آن زمان فرسی حریص و شیرینی کرسنه برای خوردن
 آن مردار دو پند تا بر سر آن جفیه رسیدند و بهر آن مردار با هم جنگ و عربه افتاد
 کردند هر یک دیگری را زخمی زدی از دندان و چنگال کشیدی و در پدی آن بر
 خوشخواران بجای جکیده که از هر جوارح و اعضای ایشان خون روان شد آخر کار
 هر دو مانده شده بهیوش افتادند در آن زمان رو با همی این حالت ایشان را دیده
 کتاخانه در میان ایشان در آمد و آن مردار را برداشته از پیش ایشان برد و آن
 هر دو باعث جنگ و عربه چنان بکالت صعب و مانوانی رسیدند که قوت بر جوارح
 نداشتند که آن شکار را از دوان آن بگیرند این حالت دیده بنظر همت بخود مکرستند
 و گفتند مگر جنگ و عله و این است که ما پانی آن جفیه جنگ نموده قریب لمرک
 شده ایم و مردار خوار و رو با هم بکار رفت آن شکار را بردن این قدر طاقت و قدر نیست
 که برخیزیم و از دست وی آن شکار بستانیم خلاصه بعضی کسان در جهان از روی

دکینه کشی مشابیه حیوانات درنده و مانند سگان اند که با هم برپاش و کینه جوی بر
 میخیزند و خون خود میریزند با وجود چیرگی محض و اندر وی شرع شریف منع و حرام نیز
 از آن نمی بریزند بلکه آن را چیرد اسیر مایه دنیا و آخرت دانسته باز نمی آیند البته این
 طریق به خصلت آن و بد طبیعت آن است مرد و انا آنست که بر و ر باز وی خود پیدا کند
 و بخت خود را ضی و شاگردا باشد و اکثر چنان اتفاق افتد که بهر چیزیکه ایشان با هم بجنگ
 و دایند بدیشان نمی آید دیگر کسی بی محنت و مشقت برداشته برو پس باید که هر
 کس بخت خویش را ضی باشد و از خام طبعی و زیا و طلبی که حق وی نباشد باز ماند نا
 حکایت ۱۳۹ روزی شهرت یافته که فلان شیر بر بهتر سایه ای افتاده است
 با توانی طاقت حرکت ندارد چون این خبر منتشر شد منادی کردند که هر کس از ملازمت
 که بقرب با خصاص دارند و سایر حیوانات و رعایا و فاکیش آنحضرت برای ایام
 و احوال پرسی آن ذات کرامی حاضر شود البته بقدر درجه و لیاقت چنانست
 خواهد بود از استماع این خبر همه حیوانات برای ایادت شیر رفتند مگر از آن میان
 به و باه حاضر شدند این سبب شیر شغال را گفت تو زور و باه برو و بگو که ای بی
 ادب درین اوقات که بر مزاج مبارک حضرت ما خوشی کمال است چرا بجدت
 بر سیدی و حال آنکه همه چرندگان برای ایادت آمدند و باه و باه داد ای شغال
 بدشکال از طرف این کترین بجدت آنحضرت برسان که این کنیز از قدیم الایام
 نوکر و فادار جان شایسته است و شکر که از نعمت آنسیر کارگاهی مصوری و فتوری
 اندین خیر اندیش در خدمتگذاری سلطانی نشده بهر چه اراده قد مبوسی داشتم و دارم
 و لیکن چون آن مکان محل شایسته نظر من در می آید بوش و بنوا سن باخته شوم که یا جان عزیز

در قلب من تپانید میباید یکباره کس که از جنس ما اندرون منزل انشا شاه شجاع گرفت
 بیرون نیامد پس لازم امینیت که دیده و دانسته در مصیبت بروی خود نگذارد و
 بلاور نه اقامت خلاصه هرکس که شروع کنی اول انجام آنکار بهوشاری تمام و در خطر
 و مخارج آنرا از داخل مقدم واری تا مرز نیکت بتوزنسد هر کس که نماندیشده کاری
 بماند که کاو ز آمده شخم بقیاندا که حفا پیشکان خراب اندیشته بوقت حاجت
 بکار خود در مانده سلسله دوستی در جنبانند و مردمان را بکرو و حلیت دعوت کنند و ما
 روزگار ایشان برارند و کار خود سازند پس باید بجزد آوازه خیر و صلاح معزور
 بناشی و بر گفتار و رفتار عوام الناس عمل کنی و از جاده حرم و احتیاط بیرون برو
 الفقه در هر کار احتیاط و قاطع ضرورت تا آخر پیشانی بار مذند حکایت
 روزی موشان در خانه خالی جمع شده با هم مشورت کردند که بکدام تدبیر از بچه کره محفوظ
 بمانیم دارند دست آن دشمن جان شان بچه حکمت ربانی یافته بخوف و هراس زندگی
 کنیم هر چند بسیار دیر در آن امر مشورت کردند ولیکن تدبیری بر جسته در خیال ایشان
 نیامد آخر الامم موشی جوان که از آن میان تیز بوش بود گفت که صورت تدبیری از
 چنگل و دندان خوشخوار اندیشیده ام که جر آن تدبیری نتواند بود و آن امینیت
 که در کلو کردن آن کر به ساعتی او بخته شود که هرگاه آن کر به سر بماند و اراده
 گرفتن موشی کند البته ساعت بجهت خواهد آمد پس آواز آن ساعت ما بکلی آسانی
 خواهدیم شنید و هر یک از ما بسور اخی خواهدیم خرید یا پس دیواری دیدار شنید
 این همه آنها شاد شدند و بعضی ساد و فهم دکای وی آفرین خواندند و چند نفر از ایشان
 خواستند که او را بر مسند سرور می نشاندند و در مبارکتاب و پیش روی بندگاه

۱۴۰
 موشی سالخورده که در آن میان خاموش نشسته بود و سر بکربان تفکر فرو گذاشته چون
 سخنان ایشان را شنید برخواست و با وار بلند گفت البته تدبیر این موش بجایست
 درست و خوبست ولیکن او را باید که این نیز ارشاد کند که کدام موش از جنس با
 دیکلوی و گردن گری که به ساعت خوابد بست و چگونه بسته شود تا او این تدبیر را متوجه
 جان کند نباید که برگفته او عمل کنیم و شکر گذار او باشیم چون موشان این را شنیدند
 همگی متاعل شده معلوم کردند که این تدبیر از ما هرگز ممکن نیست پس بنظر حقارت
 سویی او گرفتند و بر تدبیر خام وی خندیدند که تدبیر او تا تمام و خیالش خام بود
 علاجی اگر تدبیر شیران نامحربه کار بنظر مردمان ظاهرین که از علم و هنر بهره ندارند
 میهند و آسان تر نماید و بران اقدام نمایند ولیکن دانایان دور اندیش قبل از وقوع
 واقعه معلوم میکنند که این تدبیر خام را انجام نیکو نیست پس انکار از آن کار واجب
 دانند بلکه از روی مستحرم جها مجا گویند و خنده زمان دست بردست میزنند
 باید دانست اگر جوانان در کار دنیا بجز به کار نیستند و اینست و فرار از کار
 واقف نه پس نباید کسی بر گفتار و رفتار نا بجز به کار عمل کند و او را پیش رو و همیشه خود
 سازد و چنانکه گفته اند از خامان و ناقصان جز خام کاری نباید و اما بجز به کار بزرگی
 و سهو و روی راز نباید حکایت ۱۴۱ رو باهی سیری و خزی بر سیه
 بسکار رفتند و با هم قرار کردند که هر جا نور که بدست ما افتد با الاتفاق تقسیم کنیم آنجا
 در صحرا آهوی فربه را گرفتند آن زمان شیر هزاران داد که تو بجز از منکی و دو دانایی
 این شکار را بجهت تقسیم توانی کرد که در برباری و کار گذاری نظیری نداری غرض تو
 حکم سه حصه را بر تقسیم نموده بهما و شیرازان تقسیم غضبناک شده شکم او را بدرید
 باز

باز روپاه را گفت تو این شکار را فستیم کس که تو در دامانی و بهوشیاری از همه حیوانات
 مشهور و مستحق مدح و مهابه خردمند حال خدای خود مسکین را دیده عبرت گرفته از آن آموخته
 گشت برید و بر زمین نهاد و باقی را بشیر سپرد و گفت ای شاه همه سباع این کتیبا
 بقدر ظلیل کافیت باقی را بعالی شان نوش جان بفرما بعد شیران دین کلمه بعبایت بشنا
 شده بخندید و پرسیدی روپاه تو این ادب شنایی و قاعده شهر یاری داد که اموات
 او دست بسته بعضی رسانید بحضرت من این قاعده از آن حرامو حرم کس در ظرف لعین
 رو بروی من کشته شد خلاصه اکثر مردمان جفا کار بوقت حاجت غریبان را شرمک
 و نداد کار خویش بسیار نداجرم کار را از معاونت و سعی ایشان با بفراموشانند و لیکن
 اکثر قول و فعل ایشان قابل اعتبار نیست و اگر کسی حق خود از روی حساب و انصاف بخرد
 چون گاوان و خران بلبا کشته بترخا کرد و در حالت غضب آن ستمکاران کرا محال
 بمخالفت باشد که انصاف بگوید و راه راست بنماید پس باید که مردمان از بد حالت
 مظلومان عبرت گیرند و گرنه دست از جان بشیرین بشویند حکایت ۱۴۲
 شیرینی خوشخوار بسن پیری رسیده تا آتش فزار رسیده در حالت نزع روان دست
 و پای بر زمین همی زد و شور و فریاد میکرد چون اینخیز شهر شہرت تمام یافت کهن
 از حیوانات که از وجها دیده بود برای انتقام بد انجام آمدند اول خنزیر پیش آمد و
 بدندان خود چون تیر و نیزه بر پهلوی او برد بعد گاوی در رسید از شاخهای خود
 که تیزتر از سنان بود جسم و روی او را مخروح ساخت هر چون این حالت دید که ستمکاران
 دوید و بهر دو پای خود چنان کدیی بر رویش برد که بشیر بفریاد آمد آن ظالم از نجات
 بد بعبایت تاسف شده با خود گفت هر چند از دندان زور آمو سکند خود ندان و

۱۴۳
 فرموی شدن بدست اما از دست چنان که بخت و دولت کم زور و اجتناب سواد
 هزار بار بدتر از عذاب مرگ تواند بود خلاصه مرد متکبر بدرد کار بهتر چید در ایام
 سلطنتی و کامرانی بر خیران علم و جبار و او را در اوقات غریب و او را در اوقات
 که زانده امانی دلند که ایام کامرانی و شادمانی مدام گسبی موافقت نمیکند و کرد و شن
 و در علی اله و ام بمرد و کسان کیسان دوری نمیزند گاهی افتد که گردش این دور
 متکبران جهان را چنان بجا نکند که نام و نشان ایشان باقی نگذارد پس
 همه باید که در ایام کامرانی در مروت و مردمی بر روی مردمان کشاید و دلها را
 یتیمان و بیکیان را بدست آورد و بصاف دلی گراید و از میل و مهابت باز دارد
 تا در رحمت الهی بر رویش صمد و دگر و دهر کس که در ایام فحش و رحمت و مروت
 سجال کسان کند البته نیکام حصیت بسا کس معاون و مددکار او باشند و او را
 اندان بابر کران حصیت بکند و شایزند حکایت ۱۴۳ شنبه ۱۴۳
 که پیر مردی فرزندان بسیار داشتی لیکن هر یک از ایشان در جهالت و نادانی
 بی نظیر بودند اکثر اوقات ایشان با هم مناقشه و مباحثه کردند و بی ان صغیف
 چند آنکه منع فرمودی پس مفید پدر بر دل ایشان هیچ اثر نیمی کرد و آخر کار ناچار
 شد متپری اندیشیده پس ایشان گفت ای جگر کوشکان من یک شیشه میزم
 خشک پیش من آرید چون آوردند فرمود بر روی هر چه تا متر بسته خوب
 بشکیند تا زو و بوقت شام شامده شود و هر چه یکیت زور کرد آن بسته را بکنند
 شکست پس فرمود و ای فرزندان آن چو بهار اجد اجد کرده بشکیند ایشان بزور
 و آسانی آن چو بهار شکستند نگاه پدر بر زور کرد بدیشان بطع نصیحت گفت آفت

و یکدیگر نیست که شما در بسته بنیزم و دید و نفاق نیز آن خیریت که بالفعل ظاهر
 کرد پس برای شما این تمثیل بغایت خوب است از آن عبرت گرفته مدام با هم
 یکدل متفق باشید که ازین سلب اوقات عمر عزیز شما بفرحت و فراغت خواهد
 گذشت و از جنگ و غنا و فساد بازمانید که در حق شما خوب نیست اگر شما به
 دشواری که اید شاد گردم یکدل باشید دشمن را طاقت آن نیست که مقابل شما
 بجاید و اگر متفرق بپراکنده و از هم جدا شوید اغلب که ظالمی بر سر شما رسیده شما
 با آسانی خراب کند یا مال شما بگارت برد این وصیت بکفایت و جان بحق تسلیم کرد
 فرزندان که سعادت مند بودند بر وصیت پدر عمل کردند تا زندگانی بفرحت و
 عافیت بسر بردند خلاصه مردمان جهان را مناسبت است که با اتفاق و محبت
 و در ابا با هم زندگانی کنند و با هم یکدل باشند که گسائیکه با هم فساد و مناقشه دارند
 طاقت و مال از دست داده سرگردان با ویه پریشانی که دارند و آنها با هم متفق یک
 دل هستند مدام بعیش و عشرت کامران قطع نظر از مردمان دیگر آن کسانی که از
 یکدل خاندان اند ایشان را یکدل بودن شکل نیست چه اگر ایشان در هنگام مصیبت
 یار مددکار پیدا نکنند آن مصیبت بسبب جمعیت ایشان بر احوال و عافیت
 متبدل شود و اگر در راحت و نعمت شریک پیدا شوند البته دو چندان راحت
 حاصل که هیچ کار جزایران یکدل و دوستان و معاوان یکدل جهت صورت انضمام
 یکدیگر و چنانچه گفته اند طبیعت یکدیگر دامن جمعیتی و کاری ساز که که هیچ کاریست
 تنهایی حکایت ۱۶۴ پیروزی کنیزکان خد متکبر داشتی بوقت شب
 که خروس بانگ میزد همه را بیدار کردی که بکار مرچ و خود مشغول و سرگرم باشند

گنیزان ازین حرکت بغایت آزرده و بی هویتند که در خواب شیرین ایشان خلل
 واقع میشد آخر کار با خود مشورت کردند که خود را بی تمیز از بایده کشت تا
 ازین مصیبت و آزارهای ماییم آن عزیزان که حال مانده بیدار میکنند البته بعد
 که آن مرغ غلبه و مار بیدار خواهد کرد و در خواب شیرین خلل انداز نخواهد
 بود این را اندیشیده آن خروس را کشتند و علی الصبح دروغ گویان را وند
 که کمر به مسایه ما این خروس را کشته اگر ما همه آنوقت بیدار بودیم البته مردی
 و خورده می پوزن از کشته شدن آن خروس جوان که بکمال محبت او را پرورده
 بود بغایت متأسف شده دراز را کرست آخر بعد از چند یوم معلوم کرد که
 این گنیزگان خروس کشته اند آنگاه آن پوزن بطور سزا ایشان را بوقت
 نیم شب مانده بیدار کردن آغاز نهاد تا ایشان سزا بپند و اند کردار و اطوار
 بد خویش نام و پشیمان کشته عبرت گیرند خلاصه بی تا مل تدبیر کاری درست بنی
 شود بلکه تدبیر خام درستی را نشاید تشخیص که بی تا مل ناسمجیده کاری پیش گیرد و ترا
 انکار با انجام نخواهد رسید و فاعل آن خبر بدنامی و انفعال خواهد دید بلکه موجب نمید
 تحلیف و پشیمانی خواهد بود پس باید که هر کس بکار مرجوعه خود بدل و جان سرگرم
 ماند و در خدمت گذاری و لی نعمت خویش مضوری میکند تا از برکت خدمت که
 و جان ناری محنت وی براحت مبدل شود که اگر مرد و هوشیار را خدمت بیست
 بر بتر رفیع رساند و از جمله نزدیکان حضرت گرداند **بیت** منت مننه که خدمت
 سلطان بچی گنجه منت شناس هر که خدمت گذاشته است حکایت ۱۴۵
 صیاد می دامی گسترده کیکی را گرفت چون کبک خود را بسته بند بلا دید ناله و زاری
 کوفه

گفت ای صیاد اگر بگذاری و نه خون من در سگداری من تمامی کبک و بتهوان میخورد
 بدم تو خواهی آمد و صیاد جواب داد ای فرساق بد دل دل بدل دوشتم که ترا نکند
 که جانوزی لایق پرورش هستی اما اکنون از اندیشه ناصواب تو معلوم شد که جانوزی
 بد طبیعت و بد طبیعت هستی بهر آنکه برای محافظت جان خود همچو اهی که برادران و خویشا
 خود را بدم بلا در آری و بجای هلاکت اندازی پس مردن تو از رستین بهتر است
 این کبک و طلال کرد خلاصه بسیار کسان بد دل درین جهان اند که برای آسودگی
 در فاهیت خویش و عزیزان را بسته و ام بلا میسازند و تمام عمر در بی ایمانی و بیوفایی
 بسر میبرند پس باید که بران کس نامرد و سگدل رحم کنی و از جرم وی درگذری که
 چون او بیوفاتر در جهان نخواهد بود بلکه باید که انجمن کس را بهر جا به پنی برنی یا
 بقتل رسانی که ان کس واجب القتل است حکایت ۱۴۶ روزی حارثی
 بسورخ ماری آمده گفت ای برادر مرا بجان خود جای ده که ممنون تو خواهم شد
 چون مار رحم دل صاحب مردوت بود و بگردشیدن این کلمه گفت بسم الله خوش
 آمدی حارثت سوادان رخت اقامت در منزلش نهاد اما چون خارهای حارثت
 باند امش غلیظه مضطرب شد پس ناچار بر آری تمام او را گفت ای برادر از خارها
 تیز تو مرا غلیظی رنج رسید برای خدا خانه مرا خالی کن و بمنزل دیگر که لایق تو باشد
 جواب داد ای مار مردم آزار اگر تو ببقیر دست رس همان داری نداری تواند
 اینجا برو و این خانه بمن بگذارد که من ازین مکان که موافق مزاج منست نخواهم رفت
 خلاصه دار باید از صحبت غمخیز و ناپایان را بمنزل خویش باز بدهد
 که از جا بلان و بی ادبانه منزهت متصور نیست پس واجب شد که هر که مراد خانه

خود و محل برسی دادند تا که آن خبره را می آید از کنی چنانچه گفته اند از رواج و صحبت
 خداست ایلم صحبت نیکانست از جوهر صیقل ایامی و هم جوهران شکست
 مردماند و اندیش است که قبل از وقوع و اتمام این خبره و پیش از آنکه
 بشناسد و بلا به و تلق صاحب عرضان فراموش نشود از حکایت
 روینی پزندگان با هم مشورت کردند که کار ما از بی استقامی و بی تدبیری
 ابراست باید که یکی را از جنس ما که داند تر باشد بهر دوسی برداریم تا کار بخیر و صلاح
 با تمام رسد و ما از اول و آخر کی و خواری داریم که گفته اند تا پادشاه عادل و وزیر
 دانا مدبر و در اندیش باشد خلل عظیم در کارهای سلطنت راه یابد و از بی استقامی
 ملک و مال ببرد و درین تشویش بودند که طلاس درین بالمش آمد و پیرای
 منقش خود بایشان نمود ایشان نیز از لباس فاخره او دستند که البته ظاهرش
 بهر ملک باطن خواهد بود و ایشان فخر گمان خواستند که تاج سلطنت بر سرش نهند
 و ند مهادک باد و دهند اتفاقا سبک که میان ایشان بدنامی مشهور بود و آن
 که این ضعیف آرام طلب لایق و شایان جابنای نیست پس با او از بلند گفت که اسلطان
 عظیم ایشان در خاطر این کمترین ملازم درگاه شکی واقع شده اگر اجازت شود
 باین خواهیم کرد طلاس گفت آری هر چه در دل داری بخرج ما برسان سبک اول
 خطبه شاد و ضحکش بر خواند ملت آنی بخت قوبیدار بادا را دولت همیشه یار
 بادا کل اقبال تو داریم شکفته بچشم دشمنانت خار بادا پس گفت شاهما
 همه جان و مال خود در پناه ملازمان حضور سپرده ایم و بجان و دل مطیع و فرمان
 بردار شدیم هرگز کردن اطاعت از فرمان آنحضرت نخواهیم جمید و در ادای نه
 ۵۰۳

ملازمان مصوری بخوابیم کرد ملازمان با غلبه که اندر قدیم الایام از جمله معاندین عیسایان
 حمله اند پس بفرمایند که چگونه ملایان و چنگل ایشان خود بخود نمایند این قدر اندیشه
 در دل داریم اگر از روی رعیت بودی و غریب بودی تهری آن کنند که شکست
 خاطر نبه کان که در البتة ما یکی زیر فرمان عالی خدا بیسم باشد چون حاضران مجلس این سخن
 را از روی کشیدند مفهوم ایشان شد که این نازک مزاج سایه پرورده البتة بنزد
 سروری نیست پس باین اندیشه آن ملا و سربازین بابل را از آن مهم عظیم موقوف داشتند
 علامه اکثر مردمان جابل ظاهرین که از عقل دورین بعضی ندانند شخصی را که لباس
 فاخره خود را راسته دارد قابل فهمیده سردار و سردار خود میسازند و گردن آفتاب
 زیر فرمان او مینهند و میداند که از آن جابل بعلم چه کار آید که مردمان سرور و
 نشاید پس هر فریق را لازم بلکه فرض است که بر کس را که از علم و هنر و اخلاق جمیع
 موصوف باشد بسرداری و سروری پردازند و مطیع فرمان او باشند که از آن
 مزاجان کم همت کا عظیم سلطنت نمیتواند شد حکایت ۱۴۸ شخص
 مالدار طوطی پرورد آن طوطی از بسکه شیرین کلام بود ازین سبب او را هر روز
 غذای لطیف میداد و بالغت تمام میبرد و در و پنجره او را در صحن باغی دلگشا
 و روح افزا داشتی تا آن طوطی بهوای دلچسب آن روضه جان آساشا دماند و هر
 یک از ملازمان اکثر اوقات نزد آن طوطی رفتی و از هر دری سخنانی شیرین باو
 گفتی که جانوی انخانه نیز دوسه بار نزد او می آمدی و او در وی مهر و محبت از دست
 نگارین خود پر و بالش درست کردی و باوای الفت و میندیدی با وجود این حرف
 و فراغت آن بدبخت طوطی که نیه داری می کرد و اکثر اوقات متأسف شده

با خود میگفت افئوس که من درین قید قفس گرفتارم و بهم حبسان من بر شاهای
 ده خان سبز میوه دار بفرجت و آرام می نشینند و سیر گلزار و گلستان میکنند اگر من
 روزی ازین قفس بیرون رفتمی چه خوب بودی بهمین دستور آن طوطی غم مخوره و
 افئوس همیکرد اتفاقاً روزی یکی از نوکران دروازه آن قفس را گشاده گذاشته
 و پیل کار خود رفت طوطی فرصت و وقت غنیمت شمرده از آن قفس بیرون آمده
 پیرید و در صحرائیکه نزدیک تر بود در رسید بجز در سیدن او در آن بایان مصیبت
 های کونا کون پیش آمد پس طوطی مانند آوارگان و بکیسان بهر سو میرفت نه آشنای
 که در آن بسر برد و نه دانه که حوصله خویش از آن پر سازد نه جای قرار و نه یاری
 رفاری ناچار گرسنه و تشنه ماند آن روز که در حق وی مشایه روز قیامت
 بود شب رسانید قضا را همان شب هوای تند وزیدن گرفت و ابر طیرنای بارید
 برف و باران گذاشت رعد می غرید و برق درخشان بر بای بازگ او بسببش
 برشته از سردی هوا و برف میلرزید طوطی در هنگام مصیبت خرابین نمیخواند
 بیت شب ناریک هم موج کرد ای چنین جایل کجا دانسته حال ماسکباران
 ساحلها و پرندگان صحرائی نیز او را غریب الوطن پیکانه پنداشته بی تمنا شب
 منقار بای تیز تر از شتر بر سر و سینه اش زدندی و از هر سو براندازی آخر کار
 طوطی مسکین بحالت نزع رسید آن زمان افئوس گمان خود را علامت کردن گرفت
 و گفت ای بد بخت من ای ناشکری و کفران نعمت همین است که من ای چنین ناحق
 شانس خرم درین نیست کاشکی اگر بار دیگر در آن قفس رفتمی هرگز قصد بیرون شدن
 از آن بجا طریا و ردی ماین کفایت و مرد خلاصه اکثر مردمان ناخبر به کار خاتم پیر

هر چند بجای خویش اسباب معیشت و سامان جمعیت بی هیچ و محبت موجود و معیاد دارند
 و اسوده حال زندگانی میکنند و آن ندانسته مفرد و سوار از با اختیار خویش پیش
 میگیرند که در سفر عجایب بسیار مشاهده کنند و مالی فراوان بدست آورند و بعد
 که مرد مغلس بی هنر از سفر مشایبه سقا است در یکجا مصیبت بمنزل و مکان خویش
 سحاط آورده افسوس گمان میکنند که اگر بمنزل خویش رسید می خوب بودی و لیکن
 اکثر ایشان روی شاه مقصود و در اینجهال نیز خوانند و بد بلکه از صغوبت سفر و
 ریخ راه همانا بیدند پس مرد مغلس بی هنر از اسباب نیست که سفر بی ضرورت اقتبا
 کند تا شبیانی باز بد ملت سفر در یا خوب بودی که جوئی بجم موج صحبت گل
 خوش بدی که نستی تشویش خار حکایت ۱۴۹ روری نیز شکاری تفنگ
 خود برداشته بصحرای رفت کبوتری را که بر شاخ درختی نشسته بود دیده تفنگ را
 به نشان راست کرده خواست که اورا بکشد قضا را را می که در میان سبزه زار می خفته
 بود پایش بروی آمد مار از ترس جان بیش را پیش زهر آلود بر دوازده دان پیش
 جان گرفت تفنگ را بر زمین انداخت و بنالید پس زهران مار در تمام جسم وی ستر
 کرده بحالت جان کنده می رسید در حالت ترغ روان خود را ملامت کردن گرفت
 و گفت تو که در پی هلاکت دیگران شندی اگر در حضور جان تو در عوض آن رفت
 مضایقه مدار که عین عدل انصاف است خلاصه مردمان شکدل پی رحم که در
 پی آید او آزار مردمان بی گناه میباشد و در هلاکت و خرابی ایشان میگویند که
 است که خود بجای کنده خود بمنزله گون یافتند چنانچه گفته اند که چاه کن را چاه در پیش
 پس نباید که در پی آزار دیگران باشی و عمر عزیز را بد کرد اندی و خوشنوا می کنای

که عاقبت بدکاران بشا مستند است می کشد علاوه آن در روز جزا بسزای آن
افعال بد سزگون بدار البه ارا نذاخته خواهند شد مرد را باید که اگر مکی احسان و
مروت تواند کرد و دست رس و قدرت ان نداد و پس بدی هم نکند حکایت
۱۵۰ ماده خنجریری بعد از چند ماه محقره که حامله بود بچکان برآورده روزی مع
بچکان در خانه مانند بچاران برشته افتاده کرکی را بجا آمد و او را در محالیت
خواست که از بچکان او یکی را بردارد هر چند که تدبیر و حیل و کجاست مفید نیفتاد و چیزی
از ایشان بدست آید نیاورد آخر بدل مکرری اندر سیده نزدیک او آمد و پرسید ای خواهر
معلوم میشود که ناخوش هستی اگر کاری داشته باشی بغیر مای تا بچکان و دل بجا آورم و شکی
نیست که از پس نشستن بکف جانزاج تو چار شده است و یقین است که از اندیشه
بچکان بیرون برای معاش یا برای سیرینی رودی اکنون بخواب جمع هر جا که خواهی
برو که من پاسبانی خواهم کرد و در خنجریری بچکان تو بدل جان خواهم کوشید ماده خنجر
جواب داد شکی نیست که تو دوست و خیر خواه خاندان من هستی و تو از خاندان بزرگ
و رویه بزرگان شاهان است که نفع بر حال خردان کنند و لیکن اگر از اینجا تیر
بر می بهتر از است که در اینجا باشی و اگر باید دیگر رودی خود بمن سخانی هراینه بهتر خواهد
خلاصه اکثر بدلان برای مرض سنجیان چرب و شیرین میگویند و از در تو واضح و حق
در می آیند و لیکن مدعای ایشان از روایه ادا و نرسنج رسانید نسبت به چیزی دیگر
مردمانا هرگز بافتون و افسانه ایشان فریفته نمیشود که تعریف و ستایش آنها کمتر از
زنجیر آهنی نیست بگردن هر کس که افتاد و پای از ان از جمله محالات است حکایت
۱۵۱ چند بوته و قاذوروی حرم و آذر گشت زاری آمدند و از دانه

آن گشت خورند می رود می زینیدار برای گرفتاری ایشان در رسیدن امر میسر نگردد
و مای خوار بدمش گرفتار آمده قصه را لکت بطریق سیر که در اینجا آمده بود او نیز
دام گشت و چون زینیدار خواست که ایشان را از دلم برآورده طلال آنگاه از دم
لکت لکت بعد عجز و نیاز گفت امیر و دهقان بحشم غور به پس که من از جنس قازان و
هی خوارانستم و مانند ایشان دانه خوار نیم مرا کش و در پی از دلم می شو که من بکجا چو
الوطن ام ما با هم جعبان خویش دلم برادر راست ز قنار می کنیم و حق و العین را خوب
در خاطر داریم چنانچه مادر و پدر خود را در بسنگام پیری پرورش می کنیم و بوقت
حاجت ایشان را بر پشت خود نشاند و از جای بجای می بریم پس نه انما سبب
چنین کس را که از وی هیچ نوع آزار و مضرت متصور نیست بکشی زینیدار گفت هر چه
گفتی عین صواب است و لیکن چون شمار همراه مفصلان را بتم و گرفتار کردم پس نیاز
مناسب است که هر چه سزا بایشان دهم همان نپذیرد و هم خلاصه هر چند کسی بر پهن کار
صاحب تقوی باشد اما پیرگاه بحسب مایه های یا ضرورت را در صحبت بدان در آید
مثل ایشان که سزاوار سزا بماند بجز چه مردمان اوقات فرق نمی تواند کرد که
فلان کس بر پهن کار است یا بد کار پس باید کسی اصلاً بمحض بدان یا مفصلان نزود
یا مقدر از صحبت ایشان دور و مجبور بماند که گفته اند طبیعت از بدان جز
نیاموزی نکند کرک پوسین حکایت ۱۵۲ جوان زاده دلم کم سن
خود در سبزار می بچرخد گذاشتی بشوخی دشواری گفت کرک در رسیدن ای مردمان بود
من می بینم بیاید چند نفر غیب از آن که در آن حوالی بکار زراعت مشغول بودند
و دهقان وی دو سه بار آمده و لیکن کرکی را ندیدند آخر معلومشان شد که این طفل

کاذب بی اعتبار است اتفاقاً بعد از چندی کردن در رسیدن طفل هر چند فریاد برآورد
 اما کسی از ایشان متوجه باو نشد و سخن او را در فرج بنداشته بگو اطرباورد پس کردن
 یکی را از کوه پنداران او گشت و خورد و بی مزاحمت راه بیابان گرفت ملاحظه مردگان
 کاذب اکثر باجنون و افسانه و سخنان در فرج مطلب خود میسرند و برای نفع خویش
 ضرر دیگران جایز دانند و لیکن چون در فرج ایشان ثابت شد بار دیگر کسی اعتبار
 به کفار ایشان نمیکند و هر چند آن کس مصیبت گرفتار باشد بخاطر نمی آید که گفته
 میست و در فرج ای برادر بکوزینهار که کاذب بود و خاوری اعتبار حکایت
 ۱۵۳ روزی طفل در گشت زاهدی بازی مشغول بود قصار ایامی او برآید
 گذاشته شد آن مار آن طفل را بگزید تا آن بچاره همان زمان برود پدرش چون این خبر
 وحشت اثر بشنید شمشیری گرفته در پی آن مار مردم آزار دوید مار از ترس جاها
 بسوراخی رفت چون آن مرد از گشتن آن مار مایوس شد باز آمد دیگر و در بدل
 آورد که آن مار مردم آزار را بافسانه دل فریب فریفته کرده باید گشت با اینست
 هذری شد و نمک گرفته بسوراخ آن مار رفت و گفت ای مار میگو ایهم باشا بطریق
 دوستی سلوک کنم و ترا از جمله دوستان شمارم پس ترا مناسبتست که از گوشه سوراخ
 خود بدرائی و بی تکلف از ملاقات خود این مشتاق را محفوظ سازی در مصورت
 بجا بروم فائده تمام مقصود که گمانکی و یک جتنی کارها دارد و از رفاق و عداوت
 جبر ضرر چیزی تصور نتوان کرد هر چه گذشت گذشت اندیشه نباید کرد که من بجا
 دلی محض برای انتظام رشته محبت آمده ام مار که بواسطه کم کردن دم خود تخریب
 حاصل کرده بود اندک و پیه سوراخ او اندک و اید و دست باو فاما حق خود را تصد

مده و برای انتقام دوستی بر خود تکلیف روا داد هر آنکه زخمی که از شهادت من رسیده
 بر کمر فراموش نخواهم کرد و شما نیز مرکب فرزند خود را که از صدمه گذشتن مرد
 فراموش نخواهید کرد پس در صورت امکان نذار که ما دو نفر رنجیده خاطر
 و دوست با شیم خلاصه تحقیق که از کسی یکبار رنجیده خاطر گرد و بواسطه آن در
 کردار بلا افتد البته بار دیگر خوش دل شدن آن کس مشکل است چرا که وردی
 که بواسطه او بان رسیده باشد هرگز فراموش نخواهد کرد چنانچه زخم رسیده هر چند
 از آزار زخم مدت قلیل با کثیر بصحت و آرام گراید و آن زخم بعد از مدتها منهدل
 گردد البته نشان آن باقی ماند که گفته اند محبت رشته کبسته را بستن توان
 لیکن بیان کرده ماند حکایت ۱۵۴ روزی دهقانی تخم کتان میکاشت
 ابابیل اینجا مشاهد کرده دیگر بزرگان را خبر داد و گفت بیاید ما با هم یکدل
 شده این تخم ها را که دام بلاست بر کنیم چرا که شکار این از کتان در میان یافته
 و احمای میزند و ما را میکشد هر چند او بطور بصیحت با ایشان گفت کسی سخن و یا
 شنیده بعد از چند یوم ابابیل باز آمد و ایشان را تا کید تمام باز گفت بیاید که
 این نوزس کتان را که نرم و نور و دیده است بر کنیم مباد از تقاطع متاعل شما
 بالیده و بلند شود و علاج نتوان کرد باز ایشان سخن او را باور نکردند بلکه از
 استهزا و تمسخر گفتند شاید که تو دیوانه هستی بعد از چند روز آن کتان زیاده تر بلند
 شد باز یوم نیز ایشان را بصیحت کرد و عقیده افتاد چون ابابیل دانست بصیحت میزد
 او در دل ایشان سیخ تازی میکنند ناچار ترک صحبت ایشان واجب دانست
 و در آبادی ایشان گرفت خلاصه مردمان را باینکه در هر کار متفق گردیدند

و هر کار صلاح و مشورت یکدیگر میسر سازند تا انجام آن کار بخیر و صلاح شود و اگر احیاناً
 حادثه رود بمخاطره آن از نظر ایشان محضی و محبوب بماند هر دوستی که از آن بلا خبر
 داشته باشد بزودی هر چه تمامتر از داخل آن بازگوید و دقیقاً از وقایع آن پوشیده
 ندارد و ایشان سخن او را باور کرده و بلا اتفاق جمع باشند و در دفع آن ضرر
 کوشند و ناصح را نیز ضرور است که اگر کسی نا فهم یکبار یاد و بار نصیحت او را بگوشت
 نشود و دیگر خود را در بلا غینداند بلکه از صحبت آن نا فهمان کم دل خود را بگوشت
 رسانند و تنها بمانند که سلامت با لوح دست نیکو گفته محبت همراه گرفتار رود و بمر
 تو نیست دل در کسی میند که دل بسته تو نیست حکایت ۱۵۵

نصیر نوازی در هنگام کارزار دسکیر و اسیر سران مدعیان کشت ایشان او را
 اسیر کرده بحضور شاه رسانیدند شاه فرمان داد که این مفسد را بایده کشت چون
 سرنگان شاهی آنهنگ ملاک دی کردند نصیر نوازی روی عجز گفت از برای خدا
 مرا کشید نمی بینید که بجز نصیر هیچ سلاح خنک ندارم و از آن تا حال کسی نگزشت
 و آئینه نیز قصد ملاکت کسی طلقا در دل ندارم گاه کاهی بوقت حاجت که از کم
 محمداشکر نصیری نوازم آن هم با اختیار خود نیست سرنگان گفتند ای منافق بد دل
 از بهر همین تو را قتل میکنم که خنک خود نمی کنی اما از نصیر نوازی آتش فساد و عداوت میان
 مردمان برمی افروزی که بواسطه آن هزاران کشته میشود خلاصه میر خنداکه مردمان
 مفسد کینه کش که سلاح خنک را بر خود نمی بندند و نه چیزی ازین قسم بدست خود دارند
 اما از کلمات خصومت در میان مردمان آتش عداوت می اندازند که آن آتش فساد
 عداوت تدبیر لفظها نپذیرد و از زخم زبان بصد دارد و مرا هم پذیر نمی شود که گفته اند

زخم زبان تیر تر و بدتر از زخم تیرو شمشیر بر لبست خانه دولت شاهان ماند و امیر
 کامکاتر بود سطره آن مقصدان بجاگ برار شده و غفلت کار کرد این ملک عزم شاه
 همه ملک و مال را در فتنه پس مناسبت که انجمن کس را بهر جا به منی نرانی با قبل
 رسانی حکایت ۱۵۶ روزی هر کوشی کشتی را بطور ملامت گفت تو خیلی
 قدم هستی به من چه قدر بر تندی و تیزی راه میروم کشف گفت ای دوست بخوف
 مکن و لاف مزن بیا تا هر دو در شرطگاه بفاصله پنج کوه برویم تا معلوم شود کدام
 تیزتر کامی بقت میگیرد و برین باب رو باه شاهد حال است هر کوش این سخن را اجابت
 نمود پس هر دو در شرطگاه رفتند و با هم هم تک شدند هر کوش که بدات خود حجت و
 چالاک بود چون با دروان برودی از نظر غایب شده رفت که آن کشف است
 اندام بسیار دور ماند از کابل او خندید و بدل آورد که او بسیار عقب ماند
 بهتر است که من اینجا زیر درختی سایه دار آرام کنم و بجوابم و اگر او هم از من پیش رود
 بیک تک قبل از من بمنزل خواهد رسید پس بجواب رفت و سنگ پشت بی توقف ایستاد
 ایستاده قدم زمان آمد تا بمنزل مقصود رسید و هر کوش بجواب غفلت بجا نمانده
 خلاصه اکثر مردمان بر تیز فتنی خود مغرور میباشند و با اعتبار ذهن رسای خویش متوجه
 خاندن و نوشتن و آموختن علم میشوند بواسطه این تساهل تحصیل علم نتواند کرد و مرد
 نتواند شد و کسیکه هر چند کند و بین است چه اوسعی بلیغ بهر آن کار برد البته از برکت
 آن رنج بکنج فضل و کمال میرسد او بخود نمیداند که ذهنش نیست اگر رنج ببرد و کج علم
 و دولت هنر بریندارد و ازین سبب در تحصیل علم سعی موفور بجای آورد و درین امر
 محنت بسیار است اما بعد از تحصیل آن کس نخستین و آفرین سپند و اداست بهت

میا موزجر علم که عاقلی که بی علم بودن بود غافل طلب کردن علم شد بر تو فرض
 و که واجب از پیش توقع عرض حکایت ۱۵۷ روزی کرکی از روزگار
 رنسان چرمیش بجای افتاده دید آن را پوشیده در میان کله میشان رفت و یکی از
 ایشان را بکشت هر روز برین دستور رفتار میکرد و مال حرام مخور و روزی چوپان
 او را بشناخت که این کرک بی توفیق لباس میشان خود را نموده نقصان مال من میرسد
 پس بکمن تدبیر خود او را گرفت و رسنی بر کلویش بسته میخواست بر درختی بیاویزد
 قصداً چندین چوپان همان زمان در آنجا رسیدند و این احوال غیر معمول را مناسب
 مشاهده نموده متعجب شدند یکی از ایشان ایدوست چرامیش دلریش خود را بردار
 میکشی جواب داد این کرکست امیر سباع که خود را لباس میش نموده خیلی نقصان مال من
 زده ازین جهت او را بردار میکشیم این کفایت و چرم میش عاریتی که پوشیده بود از
 بدنش برآورده بممود ایشان نیز از مشاهده اسحال خوشحال شده گفتند مر حبا خوب
 کردی که سزای خون خواران و بته کاران بهتر ازین نتواند بود خلاصه مردان و غا
 باز ناچار هر روز کار لباس نیکان برآمده در محفل کسانی که از بدطینت ایشان آگاهی
 ندارند و رمی آیند و بان وسیله اسباب معیشت خود را بهم میرسانند اما چون پرده از
 روی کارشان برافتد انجام کار بد ایشان جز در یارنج و عذاب شدید چه تواند
 حکایت ۱۵۸ گویند که در ایام پیشین میان کرکان و کوسندیان بدت
 مدید فساد و عذاب برپا بود و آتش حسد و حقد اقو و خسته کرکان هر چند علمای شایان
 آوردندی اما از معاشرت سکان کله که پاسبان ایشان بودند ضرری کوسندیان
 نمی رسید آخر الامر بعد از مدت مدیدی بصلح راضی شدند و از هر دو طرف پیغام آشتی

در دادند و اقرار کردند که از هر دو طرف گفیل داده شود تا کار بجنگ و خون ریزی نرسد
 که گمان گفتند سگان شما با دوسید تا ما نیز بجنگان خود را تفویض شما نمائیم بر این قرار جمیع
 ایشان راضی شدند و موافق قرار خود بعل آوردند بعد از چند وقت کرک بجنگان برای
 باوران خود فریاد و فغان آغاز نهادند چون این خبر مکرگان رسید و آن دو آن آمدند و
 گفتند شما عهد و پیمان خود را شکستید و در صلح بستید ای شکدلان سیرجم چرا بجنگان باز
 نزدید و خلاف آیین بعل آوردید این گفتند و برایشان باختند در آن زمان که سگان
 نزد ایشان بودند برودی و کشانی تمام کرگان کوسپندان را گرفته بخوردند منظره و
 بمنزل رفتند خلاصه مردمان کم مایه کم روز را بناید که پاسبانان خود را که مراد پادشاه
 عادل مدبران کامل است در گذرانند و وقت جنگ جامی پناه خویش بدست هم
 تخرم غالب نباشد و ملک و مال ایشان بگیرد خدا نخواسته اگر آلات و اشیای بجا
 آمدنی خود را از دست دهند یا بطور امانت سپارند هر انچه اینها مشنجه و صلاح
 نتوان شمرد اکثر مدبران صاحب رای و مشیران سلطنت آرای نیکو جنگ و جدل
 مصطفی ذخیره چیرگی که اکثر کار آید بدست دشمن نمیدهند بلکه از دشمن بدخواه از دهن
 حکمت چیرهای کار آمدنی میکینند و بعد از چند گاه که نقش آرزو بر صفحه مراد درست
 نشست تقصیری بر دشمن خود بسته اینچ و بیش بر می اندازند که دیگر بجای مقاومت نند
 و خود بخود بی مزاحمت احدی ملک و مال از دست گذارد و القوه چیرگیه از دوان
 این وقت و قدرت مردمان کم کرد و بطور ضمانت یا امانت نباید داد
 حکایت ۱۵۹ جوانی رعنا باکره بسیار الفت داشتی و هر روز بان کرشیه
 و اربساط ملاعت کستری کرشیه از بسکه پاکیزه صورت خوش رو بود آخر الامر مردی

بر او عاشق شد بحدی که خیال اندیشه ناصواب را بخطر آورده که آن کر به بصورت
 زنی نازنین شود تا از آب وصال آن نازنین صاحب جمال آتش شهوت خویش
 فرو نشاند چونکه احداث این امر غیر ممکن بود بواسطه مایه ناپایداری آن مانند
 بجای آن آه و ناله‌های کرد پس در عشق آن کر به متاع صبر و قرار او کیسر سوخت بتیای
 بخدمت زهره عرض کرد که ای زهره بفرماید من در در عشق رسیده‌ام و این کر به
 بصورت زن حسین نازنین بسیار تابنده هم آغوش شاه معقود شود و کامیاب
 گردد زهره که در آن اوقات بشنری قرین هم منزل بود معا و عایش را بشرف آفاق
 در آورده پیش از آنکه او از نماز دنیا برخیزد آن کر به را خلعت انسانی پوشانیده پیش
 وی فرستاد جوان نازنین باجرای عجیب و غریب غیر مترصد شد آن فرحان
 در جامه خویش بکجید بتیایان همان روز آن کل اندام را در عقد خود در آورده وقت
 شب در خلوتی که تمام تکلف آراسته بود و در دو هم بستر شدند قضا را در جینی که آن
 جوان با آن نازنین خواستیده بود و در پس پرده آواز موشان بکوش آن پری چهره
 رسید پر جست و در پی ایشان دوید زهره ازین حرکت نامعقول او بغایت سیف
 شده گفت ای بدبخت تنگدانش تو لباس پاک ما را که از روی حرمت بتو عیادت
 شد از فعل ناز و انا پاک کردی هر چند که ظاهراً بصورت انسان شدی اما در
 کر به و از جمله کر به‌ها مانی این بگفت و او را بصورت اصلی برداشت تا که در سیرت
 و صورت مطابق ماند خلاصه هر چند مردم کم ذات کم دل ببال و دولت دنیا تو
 کرد اما از آن سلب آن مرد پر بنیر کار بنجیده شعاعی بهمت نتواند بود که دست
 و پایی در آن همان را صاحب شعور نیکو فطرت نتواند کرد و دیگر خلاصه آنست که شهوت
 دخی

و هر صر مردمان شبیه آتش سوزا نیست و در دنیا کسی نیست که اندر شعله آتش شهوت و هوا
سوخته و دامن پاکت خود و بلوت عصیان نیالوده الا شخصی که دین آئین نبوی دارد
و بر احکام الهی عمل میکند البته از برکت اسلام محفوظ خواهد ماند که گفته اند بابت
آتش شهوت بسوزد مرد دین با قبایر را برد تا قعر زمین چون شهوت بر انسان
غالب آید مجبور و دیوانه شود و فرق در میان حلال و حرام نمیکند و از بهر همین
تشریح و آئین مقرر و مفوض گشته تا بر بشر بواسطه بشریت از عاده راستی قدم
پروان نهند و از شهوت حلال شهوت حرام و در نه افتد فرمان مقدس ربانیات
پناهی بران ناطق و مبرهن که الکاح من سنتی فمن رغب عن سنتی حکامیت
شخصی در فصل هابر چندی از مردوران چاکت دست با خود مقرر کرده برای
حصار و دور بکشت خود میرفت و غذا های لطیف برشته ی بار کرده میراند
در میان راه ان شتر و درخت خار داری را دیده از غایت کرسکی بر غبت تمام
خوردن گرفت و با خود گفت عجب مردمان شکم پرور بی عقل و شعورند که برای این
طعام بجزیره میبرند و بر غبت تمام میخورند اگر مرزه و طعم این درخت خا و در شپسید
دیگر طعمهای خور در انخوردندی خلاصه خدا انسان را بر طبایع مختلف آفریده
و مزاج یکی بر دیگری نسبت ندارد و هر یک را خیالی جدا گانه و مذاقی دیگر است
هر کس چیزی را که مایل باوست دوست میدارد و اختیار میکند اگر ایشان مختلف
مزاج نبودی البته یکی با مزاج دیگر موافق بودی پس شاید که آنچه مطلوب است
دیگری جهان را رضی شود پس درین صورت بگذار تا هر کس بر اهی که منظور او باشد
برود و موافق طبع خود را بگوید که طبعی و غیرین با یکدیگر موافقت ننماید کرد و اگر بایستی بجز

میشود حکایت ۱۶۱ زینداری عزیزی را که بازگران بر او گذاشته بودیم
 جای میبرد و خود بر اسی که توانا بغایت مغرور بود سوار شده آن را میراند آن
 از بس گران باری آهسته آهسته قدم مینهاد تا در میان راه مانده شده بایستاد انگاه
 با آن اسب آسوده حال گفت ای برادر ازین بار گران که بر پشت هست قدری
 از آن پر پشت خود گذار که بمنون تو خواهم شد هر چند او چند بار بصد عجز و نیاز ادا
 گفت اسب بر من سخن اورا بسمع قبول نیاید اخر بواسطه دوری راه و گرانی بار
 بر زمین افتاد و چند آنکه مالکش تنگ اورا کشتا و ضربت خواست آنگاه زیندار بنیاد
 چاری پلان و بار از پشت ضرب آورده بر او بست و چابک زمان اورا تیر
 چون آن اسب کاهی باز نداشته بود در عوض سنگدلی و سپر حمی در گرداب بلا
 افتاد و خلاصه مردمان باید که با یکدیگر سلوک و محبت کنند که کار دنیا بد و دنیا
 و الهه است و تا وسیع امکان باید در ماندگی بادی صعبیت و پریشانی را بمنزل
 رسانند و اگر همه وجوه بکارشان نیاید باری هر قدر که امکان دارد بدهد و ناری نیاید
 بکوش که بنای دوستی منحصر بروت و مهر و محبت است هر کس که از بی رحمی بر حال
 همسایان و همزمان غم نخورد آخر کار بکافات آن در گرداب بلا افتد مخصوص
 توانگران را فرض است که بر بنیوای و بکسی عریان رحم آرند و ایشان را تا مقدور
 محروم نگذارند حکایت ۱۶۲ خیلی زبوران نزد زبوران عمل آید گفتند
 که این شهدا مال است ایشان گفتند نه خبر دعوی شماست اسیر باطل است هیچ وجه نیست
 توان کرد بر همین تقریر میان ایشان مباحثه افتاد آخر بر قصه قاضی رضی شده خبر
 بخدمت یعسوب که شاه عادل زبورانست رسید و بیک مدعی خود را بعض

از زمان حضرت رسانیدند و چون او اخلاص و مخرج ایشان واقع بود گذارش احوال
 ایشانرا بسمع رعیت شنیده فرمود و شاه مردوار جمله دوستان و عزیزان بن بستید پس بطوبه
 نصیحت شما میگویم مناسب نیست که شما در دارالعدالت بروید و پول خود درین
 ضایع کنید که در اینجا کار بر شوت میکند و سالها باید در عدالت رفت و پول نمایان
 صرف نمود تا دعوی خود را ثابت کنند و با وجود این کم کسی بداد خود میرسد شما هر
 بجا بابت یکسانید پس بنمیدانم دعوی کدام کس راست و کدام باطلست که گفته
 است و در خصم واقعه خود عاقلند قاضی مسکین چه داند زبان و دهن مصلحت است
 که شما مردوخانه سیدس رو بروی من بسازید و آن را بشهره پر کنید تا من مره آن
 چشمه و رنگ آن دیده معلوم کنم که سخن کدام باطلست و بخور آن غسل بگردان
 سخن قبول کردند و دیگران لباسی متفکرانه زد و رو کردند و ایند چون بعیوب اینجا بخت
 دید فتوی داد که دعوی زبور آن غسل است پس غسل الی ایشانست و دیگران که
 بی اعتبار اند دعوی ایشان را بر سر باطل نریند و برانید موجب حکم مدعیان باطل اند
 و ایشانرا رخصت دادند خلاصه بسیار کسان بد دل دعوی باطل خود را بدارالعدالت
 میبردند تا بر مدعی علیه غالب آمده سرخ رو کامیاب باشند و هر چند می دانستند که آن
 باطل است مع هذا نظر بر مال حرام لعنت الله علی الکاذبین برای راحت خویش
 مصرت دیگران جایزدانند و در عدالت آرند باین مکان که شاید قاضی بر شوت
 راضی شد فیصله معامله بحسب مراد ایشان کند اما چون قاضی دانا دیندار گاه دست
 از شهادت شایدان در گرفتار رفقا را راست ایشان معلوم میکند که ایشان از
 جمله دروغ گویند و بر نهانند پس بر او سخت عتاب و عتاب و عتاب و عتاب

حکایت ۱۶۳ روزی روباهی بر سر چاهی آمد که آب بخورد و دست قضا گیرا
 نگرفته بجا انداخت بسی غوطه خورده تا خود را بدیوار اسنجه رسانید و بکوشه کشید
 در آن هنگام که در رسید روباه را دیده گفت ای برادر رشتی سید گن تا من از
 چاه بیرون نیام چون کرک اورا دید افسوس گمان اورا گفت ای بد بخت گردش روزگار
 ترا در چاه مصیبت انداخت و با تو زود فاجعت تا خدا بدین بلا مبتلا ساخت اکنون
 او سبحانه تر از ربانی داور روباه گفت چند آنکه سخنان خیر و صلاح من بر زبان آوردی
 بوضع دعا و شای من مشغول شدی اگر بدل دوست و خیر خواه هستی نه پیری بندهش
 تا این چاه بیرون شوم که نزدیک بهلاکت رسیده ام و غریق خرقه فتنه
 بشوم و در خیال سخنان خوشامد و تسوئی تو بچکار آید اکنون کاری بیاید که از آن
 کشاید خلاصی من این کرد اب محبت روی نماید خلاصه سخنان شیرین و دلآستانی
 به کام مصیبت برای محضی قریب المرن و مشرف بغرق بکار نمی آید و از آن سودی
 حاصل نشود و پس خلاص کردن او از آن مصیبت باید نمود و الا آن کس را مرد منافق
 باید دانست که محض سخنان تکلف و تعلق بر زبان آورد کاری نکنه مردانانند و کار و معا
 مصیبت زدگان است بی آنکه بر زبان آورد که من بهر کاری تو می آیم باید که بجز
 شنیدن سخنان دلا و نیرایشان فریفته نشوی و گفتار اهل غرض و منافقان بد دل
 خاطر نایری که یار و وفادار دلسوز درین دنیا بسیار کم است و اهل غرض بسیار بیشتر
 حکایت ۱۶۴ کردی شکار بسیار اندوخته بخاطر جمع در غاری نشسته بود
 روزی روباهی بر او گذر کرد و او را در اسنجه دیده متعجب شد و در دل گفت این کرک
 دست گرفته که تندر است و از دست تاندا بد کرد و فهمید که جراتها

نشسته این بردمان فار رفت چون کرکث او را دید گفت ایخوا هر مرد من چهارم
 بخدمت شریف رسیدن تو انم مخدوم دار رو باه را ازین سخن شکی سخاوت هر چند
 بود از عذر نامعقول او یقین کرد که البته درین فار ذخیره نهاده است ازین جهت
 بهانه میکنند پس هسته از اسباب درآید و نزد چوپان رفت و گفت کرکی بکین که سبیل
 تو دران فار نشسته است چوب کلانی بدست گرفته با من بیایا او را بتو بیایم که کاوه
 مبین چوب تمام توانی کرد چوپان چون این سخن شنید فوراً گرفت و آن کرکث مردم آزار
 بیک ضرب چوب بکشت بعد از مردن کرکث رو باه دران فار رفته صیدی ذخیره کرده
 او را بخورد اتفاقاً چوپان روزی بطریق شیراز اسباب گذر کرد و رو باه را دران فار دید
 پنداشت این کرکث که کین کرده است چوبی بر سرش زد که جان بالک دوش
 سیرد خلاصه مردمان بدانیش مال و دیگران برور حکمت گرفته ذخیره مینهند تا سبیل
 از آن مال حرام فایده گیرند ولیکن اکثر آن مال حرام مضیب ایشان نیست بلکه دیگری که
 مستحق آن نیست میبرد و میخورد و انجام کار هر دو که یکی بظلم پیدا کند و دیگری صفت برد
 بجز ملک و رسوائی چه خواهد بود و انا بقیمت خدا داد راضی و شاکر است خود میخورد
 و دیگران را هم میبخشد پس باید که طمع مال مردمان کنی و مال حرام جمع کرده برای دیگران
 ذخیره نهانی و گرنه تو همان خواهد رسید که بان کرکث در رو باه رسید دیدی که آن
 هر دو بشامت اعمال مذموم خود ببلاک شدند و بدار البوار رفتند حکایت ۱۶۵
 روزی در میان غوک و موشی طبلت میراث مناقشه افتاد آخر کار نوبت بچنگ رسید
 موش چالاک در پناه کیانی شده بر غوک حمله می آورد و هر دم جست کرده زخم می
 میزد آن غوک بر روز و وقت با موش گفت ای موش بدزدی در پناه کیانی رفته

نیک میگفتی البته این طریق بهادران کا ندازی نیست مردانه دار و در میدان بیابان
 هر کس ظاهر شود موش سخن او را اجابت نمود پس هر یک شاخ گیاهی بجای نیزه در دست
 گرفته در میدان دو آمدند و جنگ رستخانه آغاز کردند قصار در هنگامی که دو پهلوان
 به تندی و تیزی بجار از مشغول بودند زغی از دور ایشان را دیده و در سید و هر دو را به
 چنگال گرفته هوا برد و جنگ ایشان تمام شد خلاصه اکثر مردمان برای ملک و معاش
 با خویشان و عزیزان جنگ میکنند که خود مالک و مختار آن میراث شوند و لیکن آن همه
 ساقش و غنا و ایشان آخر موجب صلیب گردد که دیگر شکری از دست ایشان پسر
 پس تقسیم مال خود بر صلاح برادران و خویشان کنی و بر حصه خویش قناعت در زری ماکا
 تو بدامت و خواری نرسد حکایت ۱۶۶ شخصی را سوئی گرفت و خواست
 که او را بکشد را سوار روی نیار بفرستد مرا کش که موشان خانه شمارا بر می
 اندازم و هر موشی که رو بروی من آید میکشتم جواب داد که این کار خالصا برای فایده من
 کردی ممنون تو شدی و لیکن تو برای خاطر من اورا نمی کشی بلکه مرا نقصان نیز میرسانی
 برو این احسان بادیکری کن که مرا از تو و از ایشان بجز ضرر و ایدافایده نیست
 این بخت و سرش را بگست خلاصه هر چند جانوری که با کثر کار با خوب است
 اما از پرورش او نقصان و مضرت بسیار رسد باید که بجهت اندک فایده پرورش
 کنی و برای نفع قلیل مضرت کثیر بخورد و اندامی القصه مضرت رسان را از دست پر
 رسانی که جز کشتن او چاره نیست نیکو گفته اند سگ برادرشغال است هر دو را کشت
 و خود را از تکلیف ایشان و از بان حکایت ۱۶۷ روزی مالک لقمان
 حکیم بی وقت بوقت بخانه خود آمد آنوقت بجز لقمان در خانه کسی نبود و او را فرمان داد

برای من طعام تیار بکن نگاه لعلان سیرت تمام برای آتش بخانه مسایه کان دوت و
 میگرد آخر چراغ سوخته صوب خانه خویش روان شد در میان راه شخصی از او بپاشان
 استغیث گرفت پرسید ای لعلان این وقت که روز روشن است برای که آتش میری
 شاید پیش آفتاب عالم تاب شمع می افروزی لعلان گفت آری ای مادر حبیبه شعله
 مرا بگذارد که ازین چراغ تلاش و محبتش مردوانا میکنم این گفت و صوب خانه خود رفت
 شد علامه شخصی که بخار خویش مشغول و متروک باشد آنوقت در کار او دخل کردن و
 خلل انداختن فعلی ناپسندیده بی تمیزان و بچیزدان است باید که بهنگام تفکر و تردد و مجمل
 اوقات کسی نباشی و گرنه بجز جرات و علامت و مستخر چیزی نخواهی یافت
 حکایت ۱۶۸ روزی چند نفر از تیراندازان و میرشکاران در پی آهویی افتند
 و برو بسیار می از تیران بگرد و زانند اختصار قصاص بچکات کار کردند ناچار آن آهوی
 انگورستان رفقه زیر شاخ های تاک پنهان نمیشد صیادان فهمیدند که آن آهوی بجا
 دیگرفته باشد که از نظر ما غایب شد پس از اسباب برگشتند و در آن زمان آهوی خیال کرد
 که حالا خطر نیست که در میان من بپوشیده رفتند بجا هر جمعی بر کهای آن تاک را خود در آن
 نهاد بان سبب شایخهای انگور بگرفت آمدند وقت مراجعت نظرشکاران بر آن افتاد و پنداشتند
 که غالباً آهوی در آن انگورستان پنهان شده باشد باین کلان بدالضوب تیراندازند قصد
 سیری بر پیشانی آهوی آمد و درست نمیشد و فی القوه بمرد چون شکار یان مد اسکارفته
 دیدند که آهوی مرده و بر زمین افتاده است الفقه بود در حالت نزع انوس گمان جو گفت
 سزای ناشکری و بیوفائی تو همین است چیرنی که ترا در پناه خود داشت و امان داد و خواه
 رضایع کردی و دست ظلم بران دراز نمودی میر که لایق تو هست خلاصه شمشک با

با پرورنده خود خاکنداز و بدتر و بدو فاخته در جهان کسی نخواهد بود پس مرد را باید که جهان
 و مروت را بجا طرد داشته فراموش نکند و ادای شکران کند و کردن بندگی بر زمین نیاند
 دارد و شخصیکه با کسی احسان نکند و احسان کسی را در خاطر ندارد و حیوان می زبان البته بهتر از
 اوست که با بر لبه و بجای آید مگر فرق اینقدر است که این حیوان مطلق در آن حیوان
 مطلق است حکایت ۱۶۹ زنی شوهری داشت شراب خوار مدام شراب
 خور دی و بدست شدی آن زن برای ترک شراب خوری او ته پیرا کرد و هیچک
 کار نکرد آخر روزی که او را در حالت سکر و مستی بجا نه آوردند آن زن او را برداشته
 بگورستان برد و در صومعه خالی را بادی که در اینجا ساخته بودند چون مرده غریب بخوابانید
 و خود سوی خانه آمد بعد از چند لحظه تصور کرد که شاید درین عرصه شوهر من از حالت مستی
 بهوش آمده باشد باشد و طلوع نشسته شراب رو بتنهال آورده باز بدان غار رفت بجز در
 آن بدست از او پرسید تو کیستی از زن جواب داد که من یکی از پرستاران این کورستانم برای
 ایشان هر روز طعام کو تا کون لذت بخشیده می آرم بر خیز و در خانه را بکشتا تا اندرون بیایم
 خوابید او می دلبر خیز تر از جان سخن طعام بگذارد و حرفی در آن باب نزن الا شراب دو
 آتشه برای من بیا که بمنون تو خواهم شد از آن ارغشیدن این سخن نهایت عکین شده
 موبای سرخویش کند و زاده بگریست و گفت همین یک ته پیرا می بود آن هم مفید نیفتاد
 اکنون مرا یقین شد که بعد از شراب خوری بر بته مرموم است که هرگز علاج پذیر نیست
 البته تا دم مرگت دور نخواهد شد علامه بر عادت که بر طبع انسانی خوش آمد کالنهش
 فی الحرحر میشود البته تا دم مرگت از وی دور نتوان شد و علاج آن نتوان کرد و علت
 حرمی بد بر طبیعتی که نشست نتوان رفت جز بوقت از دست مخصوص لذت
 میجوئی

میخوردی مردمانیکه بدان عادت کنند خیر از آن قرار نگیرد و در سبب حکام مسمی از بنی خیمه فرقی نیل
نیک و بد نمیکند و در همه فرقی جز درون شراب منع و حرام نیست الا در طبقه اهل اسلام و احمد
که برای ایشان از روی دین تاکید تمام حکم صادر شده مضمون کلام مغیر نظام حدیث شریف
قدسی بر همه کافران خاص و عام سایه و دایره مقرون اجابت و مبارک است کل سکر
حرام پس همه فرزندان را باید که از شرب شراب که مبنی بر شر و آفت است باز ماند و
با عمل صالح که مراد احکام دین متین باشد کرایه حکایت ۱۷۰ در ملک فارین
یا فرنگستان شخصی غلامی سیاه فام خرید از بیدالنسی خود تصور کرد که قبل ازین در خدمت
که این غلام بود از غفلت و تامل او این غلام سیاه فام شده کاهی او را بگریه بزرده و غلام
مذاهب باید که او را بجام برم و همه حرکت بدن وی را بشویم تا سحر سفید شود پس باز رفت
صاحبون و غیره آشیا که باید بخیزد و او را بجام برود و مردوران برای آن کار مقرر نمود و
تاکید تمام ایشان را گفت که شما این غلام را کلب بشویند تا چرک از بدنش دور گردد
او را را بکنید پس آنها موافق حکم عمل نمودند و برین کار سعی موفور بجا آوردند بعدی که آنها را
شدند و غلام را بسیار می شستن و سردی برود خلاصه زنکی که خالق عالم سیاه خلقت کرده
هرگز بسفیدی تبدیل نمیشود و خصلتی که جوهر ذاتی هست به تبدیل آن کوشیدن با و درشت
پیمودن است و کسیکه در پی غیر ممکن چیزی سعی کند و در تبدیل آن کوشد محض فادان است که این
رزق نمیشود و خر مهره کو بر گردد پس در صورت رنج بردن و سعی کردن عبت است که گفته اند
که زنکی نکرد و بدبشتن سفید حکایت ۱۷۱ روزی دو مسافر متفق بساحت شکرین
رنج و راحت بودند ناگاه یکی از ایشان صره و نیار در میان راه افتاده دیدان را بر داشت
رفیق خود را بنبود و گفت من این صره و نیار را فتم رفیق جواب داد و ما بر دو و دین سفر شکرین

رنج و راحت در احیای مرا هم حصه از آن عنایت ده که مناسب است او گفت هر یک از خوبی
 نعمت بدست می آید چه که حصه از آن تو بدی هم که حق تو نیست رفیق گفت اگر مناسب است
 خودانی این بگفتند و از اینجا پیشتر رفتند قصداً تا آنکه آن صره مع پادگان شاهي فرمان
 عالی حضرت مدد دست در پی ایشان روان در رسید مسافری که صره یافته بود از دیدن
 سربازان شاهي تبرید و باز بلند گفت ای دوست عذرا بگو که آفتی بار رسید که گذار
 آن محال است او جواب داد که بر ما رسید بگو که بر من آفت رسید زیرا که چون بوقت
 راحت و عنایت مرا شریک نکردی من شکام صحبت من چرا شریک تو شوم خلاصه
 مردمان را باید در راحت و رنج شریک یکدیگر باشند و اگر کسی در رنج و تعب بکار زیاد
 بشکام راحت او را شریک توان کرد پس ضرور شد که بشکام صحبت و آفت شریک
 و معاون دوستان و عزیزان باشی و تا مقدر در برتری و بهبودی ایشان کوشی تا
 ایشان نیز بشکام آفت و محافت بکار تو نیایند و مددکار تو باشند که گفته اند لظفم
 دوست شمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی دوست آن باشد
 که گیرد دست دوست در پریشان حالی و در مانگی حکایت ۱۷۲
 روزی ماهی گیری دام خود در دیانداخت و یک چوب کلان در دست گرفته
 آب را بر هم زدن گرفت تا همه ماهیان از هر طرف بقرار شده در دام آیند
 برکناده دریا استقامت داشت پیش آمد و از حرکت او متعجب شده پرسید ای ماهی
 گیر تو چرا این حرکت نامناسب میکنی که ازان حرکت این آب صاف مگذریش و در این
 فصل باروای تو احدی خوشدل نخواهد شد آن مرد غضبناک بهمین طور او را علامت میداد
 ماهی گیر سهسته جواب داد تو در اینجا باشی یا ناشی مصرف ندارد و لیکن باید دانست غیر این
 حرکت

حرکت مرافیده نیست و غیر این پیشه زندگانی خود بسیرتوانم بر د خلاصه خواهند چنان
 هر کس خصلتی و پیشه عنایت کرده یکی را بصد دیگری افزیده تا هر کس بطور مختلفه و پیشه
 متوجه اوقات خود صرف کند و اذانی کسب روزی پیدا کرده برای معاش خود بکند
 و بخورد و هر چند که پیشه منظور و معقول مردمان نباشد و از آن کار نفرت دارند اما آن
 که گذر اوقات وی بر همان کار وابسته اند و بجهان چاره ندارند پس زندگانی او چگونه
 بسیر شود که غیر آن کاری ندارد و دیگر خلاصه آنست اکثر مردمان بدول بداند پیشه برای
 نفع قلیل خویش نقصان کثیر بعام خاص میرسانند و برای فائزگری یک خانه شهر را ویران
 میسازند پس درین صورت کدام کس از فضل بد و نامناسب ایشان خوشدل باشند و
 حرکت و دراز کار ایشان را پسند فرموده بی سزا بگذارند که آنها را بی سزا گذاشتن
 ظلم بر مردمان است که گفته اند بیت رحم بر بلیک تیر دندان ستمکاری بود بر
 کوسپندان حکایت ۱۷۳ روزی مرکبری را بخیال رسید باید دید که قدر
 منزلت خود در آدمیان که پرستار من اند چه مقدار تواند بود پس خود را بصورت شیر
 نموده در و گانی که در اسباب انواع و اقسام تنها برای فروش نهاده بودند از بت فرو
 بطور امتحان پرسید ای با قیمت جو بتر چیست آن مرد بت فروش گفت قیمت یک پیو
 می فروشم باز پرسید قیمت جو تو چیست جواب داد جو بتر قدری زیاده است باز پرسید
 راست بگو قیمت مرکری چیست جواب داد ای دوست اگر تو این مرد در آنجای
 من آن را مفت بخواهم داد این سخن مرکری غفل شده بجا نه خود را رفت خلاصه
 مردان قابل عاقل خوبان و جوای می ستایش خویش نیستند بلکه فضل کمال ایشان خود
 موجب بزرگو ستایش ایشان است هر چیزی می بخورند که از زبان مردمان تعریف و توصیف

خود بشنود مردمان او را خود پسند خود ستايد آتشه مذمت و حقارت وی کند و بظن
 حقارت بسوی او مکنود و چون ابل فضل کمال از زبان حرف کیران و عیب جوان بشنود
 پس چه جای دیگران چنانکه گفته اند قیل ان لاله ذو ولد قیل ان الرسول قد کنا
 ما نحنی الله و الرسول معا من لسان الود افکیف انما پس نباید کسی خوابش شنید
 سائیش دارد که بمن کمال مرد خود موجب مزید بغت و عزت اوست حکایت ۱۷
 تنی چند از دزدان بجانه شخصی در آمدند غیر از خروس چیزی از مال وی نیافتند آرا پیر
 شهر برده نو استند فوج نمایند و کباب سازند خروس بخرج و زاری در آمد و گفت
 ای جوان مردان مرا کشید من جانوری بستم که مردمان را فایده میرسانم هر روز چرا
 ساعت بصبح باقی مانده بر من خیم و با و از بلند مردمان را بیدار میکنم که از خواب
 بیدار شده بکار خویش مشغول شوند و دزدان جواب دادند که بهمین سبب تو و جفت
 هستی که به کام دزدی بانگ میرنی که ما زین سبب از دزدی و غارت محروم میشیم
 و اکثر اوقات گرفتار و خوار می شویم پس سر او را بریدند و کباب کرده بخوردند خلاصه
 فضل و کمال مردمان جهان برای او باشند بدکاران دزدان و عیاران و بال است
 هر فضیلتی که نزد مردمندان باعث عزت دنیا و آخرت است همان نبرد بخیران و
 جلا بمان موجب بی و غری میباشد و چندان که ابواب بند و بصیحت پیش ایشان کشای
 و بجز فضل تفاوت که ذاتی ایشان است چیزی نخواهند که گفته اند علت
 اگر صد باب حکمت پیش دادن بخوانی آیدش باز بچه در کوش حکایت ۱۷
 خری پوست شیر می یافته پداشت بدان تواند شیر می نمود آن را پوشیده و خود را چو
 شیر و انجود و حیوان صحرا از صورت همیب عارضی او لرزان و ترسان شده بهر طرف

می که سنجید بر همین منوال انحراف روز حیوانات را برسانید و به رحمت و آیدام تمام در
کلزار و گشت زاری بهیر است چهره یی چه بد و بدل جسمی بهر جا که میجو است سیر میکند در
رو بایستی نزدیک او آمد چون هزار و اید مانند شیر غریب و دوم بر سر بدن گرفت
و حمله آورد و خواست که او را برساند و باه از صوت او که آن انکار الیه است
لصوت الحیر واضح شد که این خربی تمیز لباس بشری بر آید و حیثان را که از لباس
عارضی آدمی آگاه نیستند میترساند بجنید و گفت اگر تو بدان خود می کشادی و آواز
بدا می مکن بود که بصورت مشتبیه باشی شدی لیکن چون بعد آدمی و نیز وادی
سجوبی معلوم شد که همان خربی هستی که بودی و از پوشیدن لباس عاری شیری
و آتی تو تغییر یافته خلاصه عیب و هنر مردمان از گفتار و کردار ایشان معلوم میتوان
کرد که گفته اند قبت نامرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد شخص مقلد
هر چند جا بلان را فریفته تواند کرد اما چون کاربرد انا افتد از گفتار و کردار وی بی ثل
معلوم میتواند کرد که این کس مقلد و یا راست چون یکبار پرده از کار وی بر افند
دیگر کسی بر گفتار و اعتماد نکند حکایت ۱۷۶ روزی مایکافی در دامنه ملی
میچرید و با پنجه های خود زمین انجا میخراشید ناگاه بعضیهای مار از انجا بر آمد از غلبه
محبت همه را جمع کرده بر روی آنها خوابید تا گرم شوند و بچه بر آرد با بلی که از جمله
دوستان بود پیش آمد و از روی نصیحت گفت تو دیوانه هستی که برین بدظفیان رحم
میکنی یقین بدان که چون جوها معاً از بیضه با برون آیند اول ترا خواهند گشت
بگذار که ایشان قابل پرورش و مروت نیستند خلاصه شخصی که با موزیان احسان
و مروت کند و بر ایشان رحم نماید بملاک خود میکوشد که از بدن جرمی بیاید و بد

احسان و مروت را شاید که گفته اند عبت یکی بجه که ک می پرورد چه پرورد و نه
 خواجه در جمعی حکایت ۱۷۷ روزی مالدار می امیری صیانت طلبید
 و برای صیانت او طعامهای شیرین و لذیذ ترتیب داده سکنه او که این بهجت
 بای رنگارنگ دید در دل گذارید مدت مدیدی از روی دعوت دوستی بدل و گستم
 رمانه هزار فرصت نداد که بصیانت آن یار عزیز سپرد از هم مرور و بفضل آنی الوان نعمت
 بی محنت و منج بر خواجچه نهاده و آماده بست باید که دوستان خود را درین مجلس صیانت
 بطعم و شراب دو آتشه بدیشان دهم پس این مرده بدوستی که عزیز تر از او بود درشتا و او مجرب
 شنیدن این مرده روح افراد او آن آمد و چون آن همان نواین همه طعامهای نفیس دید
 بغایت مسرور و محفوظ شد با خود گفت امروز طالع یآوری کرد و بخت رهنمونی نمود که بید
 بقعه آدم البته شکم پری و بفرغ خاطر خواهم خورد بهم خیال دهم بچندیند و دهن پر
 میکرد که ناگاه باورچی در رسید و سکت پیکانه را دیده پس پشت او آمد و بهر دوست
 بایش را گرفته از بالا می بپایند انداخت چنان بهوش بر زمین افتاد که از خود چیزی
 نداشت از چون بهوش آمد نالان و فریاد گنان از استخار خواست و لنگ لنگان بکشت
 در آسای راه دیگر سگان مگرد و جمع شده پرسیدند تو بدعوت فلان کس رفته بودی بگو
 آنچه خوریدی و همان دار بجو چگونه سلوک کرد جواب داد چنان صیانت کا می ندیده بودم
 از خوردن شراب دو آتشه چنان مست مدحوش شدم که از خود چیزی ندارم و معلوم نشد
 که چگونه از آن خانه بیرون شدم خلاصه اکثر مردمان سخطه منش بهنگام صیانت بی دعوت
 و طلب میزبان میروند و بی اجازت در آن محفل می نشینند اما موکلان صیانت که برای
 حفاظت

انصیاف و تبرکیری همانان میباشد چون مردی که نه را می بیند البته مجلس میرانند و
 میکنند پس باید بی طلب و اجازت میزان همراه دیگران روی دلی دعوت صاحب نما
 قدم باندرون نگذاری و اگر نه چون سگان و کرکشان را زده و آبی شده القصه بی طلبی اجازت
 بدعوت رفتن و خوردن جصلت دون بهمانی است پس شخصی که بی اجازت بمغلی رود و بجز
 رسوائی چیزی نخواهد دید حکایت ۱۷۸ روزی دیمانی کو ساله خود که مردی
 تلاش باطراف و جواب سحرارفت و نیافت ناچار مایوس شده بخدمت جو تبر عرض کرد
 که کو ساله مرا اگر نباتی بکن حلوان بنام شما بطور تیغ بخرم که دین بگفت و پیشتر رفت
 دید که شیرینی همان کو ساله را کشته بر سینه اش نشسته میخورد و او دیدن آن شیر غران شد
 و کرزبان بازگشت و بعرض جو تبر رسانیده و عده کرده بودم که اگر شما در این بنام
 بکن حلوان قربانی دهم انتخاب دعای من مسکین را اجابت فرمودند لیکن اگر دوست و
 و بان این شیر خو نخواهید مرا در پناه خود داری البته نام شما نزد دی تیغ خواهم کرد غلام
 مرد را باید بر حاجتی که پیش آید تا مقدر در روی آن کوشد و دعای روی انماجات
 بدرگاه باری کند نه آنکه بخدمت شود و بگوید که این بده یا آن بده که انجام هر کار مشیت است
 بسته است هر چه مرضی الهی هست همان خواهد بود طریق دعا و نیاز نیست که یا الهی
 کریم کار سازنده نواز من بنده کمترین تو ام و تو از احتیاج من واقف هستی هر چه مناسب
 و لایق باشد از خزانه غیب خود عنایت کن و اگر کسی ستاخانه بخدمت برزگان رفته
 در خواست چیزی کند که لایق و مناسب حال او نباشد پس در صورت امکان دارد
 که در عرض آن التماس بجای بملای تیغ و عطا و بسته بند بکارد حکایت ۱۷۹
 روزی دو خروس برای ملکیت دامنه تلی بهم خبک میکردند آخر یکی از آنست یافت

دیگری شکست فاش خود را فایت خوف و هراس که نخیله در سوراخ دیواری خیزد
 آن که فتح باب شده بود در جای بلند نشسته بانگ بر میزد و باوان بلند میگفت ای پادشاه
 من فتح یافتیم و بر خصم خود غالب شدم در آن هنگام عقابی برای طعمه بر میسرید بدانجا دور
 او را برداشته بر چون خروس شکست خورده احوال رفیق خود را بدید از سوراخ بدر آمد
 و همراه گمان جوان و پسر بلبل و لعب مشغول شد و هر دم قصد با شرت یکی از آنها میکرد
 خلاصه فتح و شکست و نیک و بد نفع و نقصان همه باختیار خباب باری عزایسمه هست
 پس مرد را باید که هر کس را رضای الهی باشد و هنگام مصیبت و کامیابی نگین نگردد
 و چندان خوشحال و مغرور هم نشود که اختیار برود بدست خداست بلکه باید در بحالت
 شکر کند و صبر را بر هر خود سازد که الصبر مفتاح الفرج دیگر خلاصه آن تواند بود که اکثر
 مردمان هنگام کامیابی فخر گمان میباشند و نمیدانند که هنگام مصیبت بر سر منتظر فرمان
 الهیست پس نباید که هنگام فرصت و فراغت خود را بخیطر دانسته مغرور باشند شاید
 که در آن وقت شادی بیک اجل در رسد و همه فرحت و فراغت بسا و فنا برود بعضی
 گمان بد دل بی شرم درین جهان اند بر چند انبوی دیانتی و بد فعلی رسوا پرده دریده میشد
 اما شوخی و بی ادبی باز نمی آیند حکایت ۱۸۰ روزی دو جوان ادبشان
 بهانه خریدن گوشت بدکان قصابی رفتند در آن حین که قصاب بدیکر مشغول بود متوجه
 یکی از آنها قدری گوشت برداشت و رفیق خود را داد و آن دو بازان پاره گوشت بر
 فرغول خود پنهان داشته چون قصاب را معلوم شد یکپاره گوشت کم شده با ایشان گفت
 ای یاران چرا گوشت مال مرا در دیدید مناسب آنست که بمن باز دهید یکی از آن دو
 مفسدان قسم خورد و گفت و الله نزد من نیست و دیگری که پنهان داشته بود و گفت
 من

من گوشت مال تو خوردم و مردم دار این قصاب ازین جواب ایشان را گفت که شما
 بیدو سکار مردم آزار هستید اگر چه نمیدانم که مردم کس را شکله گوشت دزدید ولیکن نه
 شما یکی دزد است و دیگری پاسبان بلکه شما هر دو مردم خور مغسبه هستید خلاصه و غایبان
 دزدان هر دو مردمان ملعون بد طبیعت هستند هر چند که ایشان را نهرا و بی دانستی
 یار می بر پس بر کریر فعل بد خود قایل نمی شوند بلکه از روی قسم و سوگند بتقصیری خود ثابت
 میکنند قاضی بچاره چون کواهی ندارد و غیر از علامت چشم نمائی چه تواند کرد و چنانچه گفته
 بت قاضی نشانند و میگردانست آن یکی گفتش که این گریه چیست این نه وقت
 گریه و فریاد است وقت شادی و مبارک باد است گفت ده چه حکم را اندازید
 در میان آن دو عالم جا بلی آن دو خصم از واقعه خود عاقلند قاضی میگوید چه داند از آن
 حکایت ۱۸۱ روزی را غمی بر پست میشی نشسته شور میگرد میش باو گفت ای عزیز
 شور مکن که از آواز ناخوش تو دیوانه وار شدی برو اینجا بهر خدا مرا بر کنی مرسان اگر
 من ماده سگ بودی تو مرا این قدر مضرت و تکلیف نمیرساندی او جواب داد که
 من خوب میدانم که تو غریب کن و در بهستی ازین سبب بر تو ظلم و تعدی روا دارم و جانور
 که کینه و رگرم مزاج اند البته از آنها دور می گردیم خلاصه اکثر کسان تیره دل بر غریبان
 و بیکیان ظلم و مضرت روا میدارند و بی سبب ایشان را رنجیده خاطر میکنند و از تلخ
 مزاجان زور آور و در میمانند و البته این طریق بد خصلت ستم کاران و سنگدلان است
 مرد منصف مزاج هرگز ستم بر دیگرستان روا نمیدارد و غیر از حق خودش چیزی در تصرف
 نکند و پس زور آوران روزگار و دشمنان کامکاران و میشران سجنده شعار را باید که
 مضطربان بد باطن و ستمکاران نشانیده کرد و مردم آزار را تا وسیع امکان چون درخت

طار از پنج دین بر اندازند و از روی خرم و احتیاط و دوری از پیشانی از جرایم چنین کسان اعما
 مد اندازند گفته اند ملک بی سیاست و علم بی بحث و مال بی تجارت است از دست میرود و در کار
 و مال نظام حکمت بر همه مجوز و پس باید که بر مجرم ساری سزا و توبیخ گذارند شکر طبع
 باید اندازد جرایم او باشد و گرنه ظلمت حکایت ۱۸۲ دهقانی در گشت خود بقیه
 دانی مشغول بودند تا که یکی برادر اشرفیان که شخصی در اینجا دفن کرده بود نمودار شد آن و
 ارشاد به آن دولت خیر ترسد بر خود بالید و از کمال فرحت و سرور خود را فراموشید
 و گفت ای زمین باغ و گلشن تو بغایت رحیم و کریم که اینقدر خزانه من دادی و در فرحت
 و آرام بردی من مسکین کشتادی در آن زمان سخت اوج صورت انسان شده در سیه
 و قندوی طاعت و تادیب مرا گفت ای نادان تو شکر گذار زمین شادی و من متوجه نشد
 ای نادان اگر نقد نمایان خود کم کردی بنام من ناکیدی و گفتم که از بدبختی من من افت
 رسید البته افوت مراد نام گروی خلاصه اکثر مردمان که از دست ایشان کاری خوب
 بر می آید خمر گمان میگویند که این کار دشوار دست بسته از محنت و سعی مادرست شد و یا
 کار را با بنام رسانیدیم و چون نقصان مال و مصرت با ایشان نصیب را یاد میکنند و بطور
 طاعت میگویند که نصیب من بود و اگر بخت بد بودی البته نقصان مال من شدی انسان
 کامل است که بر شیت ایزدی راضی و شاکر باشد و هنگام ضرر و مصیبت شکایت نکند
 بلکه حمد الهی بجا آورد بخت غلام هست آنم که زیر چرخ کبود که هر چه رنگ تعلق پذیرد
 آزاد است حکایت ۱۸۳ ماده بوزینه و سبزه داشت یکی را با لغت و محبت
 میبرد و دیگری را پروانی کردی روزی صیادان در پی او افتادند چهاره از خوف
 ایشان بچه غریز خود را بر شکم گرفته بگریخت و آن بچه دیگر که پروانی او نمی کرد بعد از چپ
 برزد

بهشت نادر بهشت در حالتی که از به جواسی گریزان میرفت ناگاه در میان راه سیرجه
 عزیز و بر سنگ رخام خور دنی الفور بمرد و دیگری جان بسلامت بر خلاصه گسایند فرزند
 خود را باز و نعمت میسر و زند مناسب است که تا آن پرورش ایشان را تربیت کند
 و ادب بیاموزند و از لهو و لعب باز دارند طفلی که راغب بازی شد بی ادب و بی تمیز
 میشود و باین سبب آواره بهر جا که خواهد میرود اوقات عزیز با ریجه صرف کند و از سعاد
 دارین محروم و از اخلاق حمیده محروم ماند پس ضرور است که در حق ایشان زبرد و ادب
 واجب دانند که بچه بی سزا و تا کید تربیت نشود که گفته اند طبیعت پادشاهی میسر میگفت
 داد لوح سبیش در کناره نهاد بر سر لوح او نوشته بزر جور استاد بهر ز مهر پدر
 دیگر خلاصه انجیکار است اکثر فرزندان که مادر و پدر بسیار دوست دارند از
 زندگانی بر نخورند بمیرند و دایم غم و الم بر سینه ایشان گذارند و آنها که پروای ایشان
 ندارند و قدرت الهی که ایشان قابل بهوشیار برانند و اوقات خود بفرحت و طعنت
 بسر برند حکایت ۱۸۳ چوپانی گو سپندان خود را در چراگاه در کناره دریا
 گذاشتی و خود بکوشه زیر درختی سایه دار بارام می نشست روزی عبادت محمود بر
 سنگ کلانی نشسته بود که آب دریا رو بکمی نهاد و طغیان آب و موج فرو نشست چون
 ایحالت مشاهده کرد با خود گفت در اینجا یک نشستن و پاسبانی گو سپندان نمودن شایان
 خردمندان نیست باید که مال و اسباب تجارتی در جهاز کلان بار کرده بملک بیکایه بردم
 که انهر وسیله الطهر کفتم اندازین سبب عجایب و نفع بسیار بتوان آوردم و تجربه کا
 شد باین خیال باطل که لایق و مناسب حال او بود گو سپندان خود را بفرخت و نقد
 جمع کرده اسباب تجارت از خرمای هندی و غیره خرید و در جهازی پر کرد سعی ملکی که

از اینجا قریب پانصد فرسنگ دور بود روانه شد قدری راه رفقه بود که با دهن
 روزیدن گرفت و ملاطم امواج و طغیانی آب بدرجه بلند شد که آن جهان قریب بود که در دریا
 هرق بشود از خوف آن که مباد استود همه مال تجارت و خرمار او و دیار انداخت چاره
 سیک بار کرد و خود جان بسلامت بر و آخر صدمه باد تند و طغیانی آب چهار را بسنگ
 زده بسکست و همه مرد جان و ناخذ و ملاطمان هرق شدند اینجا نماند از خوبی قسمت بر
 تحته پانصد جازه روان شد تا بکناره رسید و بعد از چند روزی آن مسافت راه بقدم
 رنج قطع کرده بخانه خود رسید و از سلب ناچاری که پول داشت در خدمت شخصیکه
 کوسپندان او خریده بودند نو کر شد او بر حال زار او رحم آورده او را بخدمت چوپانی
 سه فرار کرد و روزی بدستور سابق همان جانشسته بود که آب دریا فرو شد و ملاطم امواج
 رو بکمی آورد و این حالت دیده بطور علامت گفت ای مکار آب شور دریا میخوابی که مرا
 بار دیگر در دام فریب آری و در چاه بلا اندازی ولیکن باید دار که کیبار آن مصیبت
 که بمن حادث شد مرا جز در بهوشیار کرد ایند و از آن نخته کار شدیم آینه اعتماد تو
 سخوامم کرد خلاصه گویند که سفر دریا خطرناک است و هم سودمند یا کنج برگیری باید
 ملاطم امواج بمیری تحفی که در خضر بعد رفع احتیاج کاری پیش دارد و از آن زندگانی
 تواند کرد مناسب نیست که بطمع دولت بسیار در پی کارهای خطر رود و هر چند در سفر
 منافع بسیار است ولیکن خطرات جان ستان نیز بیشمار بود پس مرد را نباید که نشیئه
 خود گذاشته آبنگ سفر کند باید که بر روزی جدا و ادشاکر باشد که چنان ابل طمع را
 بجز خاک کو در هیچ چیز نتواند کرد که گفته اند عبت قناعت توانگر کند مرد را
 خمره حریص جهان گردد آن شنیدستی که وقتی ناچاری در بیابانی بفتاد و دست
 کند

گفت چشم نکند دنیا و در این قناعت پر کند یا خاک کور حکایت ۱۸۵
 مادر می صاحب جاه پیری داشت جوان صاحب جلال او را نیاز و نعمت پروردگار
 اما آن پسر بدم طبع و لعب مشغول بود و اکثر اوقات لشکار میرفت پدرش این بخت
 مداوم غمگین و متاسف میماند روزی بدل آورد که آخر کار این شوق لشکار آگهی یافت
 او خواهد بود شاید که او را روزی شیر خور و یا کرکی بدر دشی باین اندیشه بخوابفت
 در خواب دید که پسرش را شیر خور و چون از خواب بیدار شد آن اندیشه اشن پتین
 پیوست باین خیال باطل مکانی غنیمت تعمیر کرده همه اسباب عیش و طرب مهیا ساخت
 و تصویرات حیواناتی که او شکار میکرد در آن مکان نقش نمود تا دیگر فرزندان او بصره از رود
 و شیر خور او را بخورد و او مایل بعیش و آرام کرد و طریق ادب و تمیز بناموز دو موکلان
 بویثار و نوکران وفادار بر کاشت تا وی بی اجازت بجای قدم پیرون نهند روز
 پسرش تصویر شیر را دیده غضبناک شد و بزور تمام مشت بزدان افغان زیر آن تصویر
 منج آهنی نصب کرده بود و دمنج بدستش فرو رفت و ازین سبب آن پسر زخمی شد چنانکه
 پدر و او علاج بکار برد اما آن زخم روز بروز زیاده تر شد آخر آن گرمی تب و آزار زخم
 برد و خلاصه هر چند کسی خود را حفاظت کند تا آنچه در ازل برای او نوشته باشند بماند بطور
 میرسد که گفته اند اذاجار القدر بطل الخذر و زمان پیش قضا قدر سودی ندارد پس
 مناسب نیست که تو دایم در فکر باشی که آنچه در دست قضای الهی هست بدار آن از
 چیز امکان بشری خارج است حکایت ۱۸۶ روزی روباهی در خانه شخصی
 رفت و بهر سود و تلاش طعمه میکرد و نظر میکرد و ناگاه ماکیا فی را بر طاق بلند نشسته دید
 اما دقت خود را در اینجا مشکل دید تا چار شده خواست که او را با فسون و افسانه فریاد

کند و فرو آر و طعمه خویش ساز و پس نزدیک او رفت و گفت شنیده بودم که تو بیجا
 هستی از شنیدن این خبر وحشت اثر بغایت بغیر شده برای دیدن تو آمدم حقا که آنچه
 شما آثار طلال و ناخوشی مشاهده میرو و اگر تو پائین بیایی بنض تو را به بلیم و علاج آن کنم
 ما کیان جواب داد ای رو باه راست گفتی که من مدت مدیدی بیمارم اما از خدا امید
 دارم که شفا یابم و من قبل ازین بمرغ و کاه بی چنین سپار نشده بودم که درین ایام
 ما فرجام مبتلای این مرض حملت شدم و لیکن مرا معذور دار که پائین نروانم آمد
 چرا که حکیم من حکم داده که تو بطلب کسی جایی نزدی و کسی را نزد خود نگذاری ای مکار
 اگر من پائین بیایم البته کشته خواهم شد خلاصه بسیار مردمان مکار سخنان چرب و شیرین
 و دلاویز جلایان را بدام فریب توانند آورد و بواسطه آن بهدای خود میروند اما
 چون کار بد آنها افتد فریب ایشان بکار نمی آید پس دخل آن مکاران نهی زل و انایان
 محالست که دانشمندان از گفتار و رفتار ایشان مطلبشان معلوم تواند کرد بلکه در
 و انادام مکر ایشان را کیخته ایشان را سرنگون در چاه بلامی اندازد پس باید که کسی
 سخنان ابل غرض فریفته نشود که شیرینی باز بهر آمیخته دارند حکایت ۱۸۷
 روزی شخصی نادان در ایام کرماران خود برهنه داشته بود که پشه بر ران او نشست
 و غیش خود بخوار برد آن مرد نهایت آزرده شد دست برداشت که او را بزند تا بمیرد
 پشه چالاک بسرعت تمام از میان انگشتان وی بیرون رفت باز بر همین دستور آن
 پشه چند بار آمد و آن مرد او را میزد آخر ناچار شده بخدمت جو بتر گفت ای جو بتر
 تو بزر و قدرت از همه کس برتر هستی از روی شفقت بدکار من باش و جان این پشه
 بستان که این پشه مرا سنجاشیده و آزار داده هر چند او نبالید جو بتر عرض نامناسب او را
 باجابت

یا حاجت مقرون بساخت خلاصه باید کسی برای هر چه محقق و محسوس بدعا بر نهد و در
 برای بر کار نامناسب بگذشت بزرگان عرض معروض نگیند که اکثر التماس بود و حاجت
 نیشود و مصیبت که در وقت قضا و قدر بر جریده روزگار او پشت شده ملک نتواند
 کرد پس هر در ابادی که در هنگام مصیبت صبر را و بهر خود سازد شاید مژده صبر را و برسد
 و از آن مصیبت ربانی باید چنانکه گفته اند بیت خوابی که ملی نائی راه در از مقصود
 این چار توشه ره گن تا خود رسی بجائی عشقی سبک عنائی در وی کران رکابی شوقی
 سبک قرار می صبری گریز پائی هر چند که مضمون این ابیات مبارک و موزون آیات
 مخصوص ببالکان راه حقیقت می چید که مراد ایشان سی موفور در حق طلبی و استحکام
 آئین دین متین همین بودی عیاشد که کامل کمال شدن در آن باب سبب بجز و جهد بلخ
 امکان ندارد و در ای باب یک ترا از موی بر کس بران راه اقدام و اقدام نتواند
 نمود الا معرفت مرشد کامل و مادی آگاه دل هر که اخذ اگر امت کند بگیرد و دیدار
 و با خود ببرد که این دولت بهر حال سرفرازی است که گفته اند بمصرع چند روزی جبه
 باقی نچند خواجه حافظ چه زیبا گفته بیت هر که نمیزد آنکه دلش زنده شد عشق
 ثبت است بر جریده عالم دوام ما و اگر کسی از اهل دنیا که او را ثبات و استقلال
 حاصل است جد جدی بجای آورد البته او نیز منزل مراد میرسد خواه از روی صورت
 باشد یا بطریق معنی مضایقه ندارد که الدنیا مزرعة الآخرة از زبان معجز بیان انحضرت
 سید المرسلین صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم بر آمده مبارک باد بکافه امام مخصوص
 اهل اسلام زبیبی نصیب که بفرمان معجز بیان عمل کند حکایت ۱۸۸ روزگار
 سکان شکاری در پی آهویی و ذان عفو کنان رقیه آهوا ترس جان تا وسیع آ

چون باد روان دید تا در غاری رسید که خود را در آن غار پنهان سازد و جان سلامت به
 قضا کارشیری در آن غار خوابیده بود و فوراً بر جست و او را گرفته بدرید چاره آمورد
 حالت نزع متأسف شده گفت چون من کسی بد بخت نخواهد بود که از ترس جان دین
 غار آدم که شاید جان من سلامت بماند اینجا در پنجه و دبان شیر خوشخوار که بدتر از همه
 وحشیان و درندگان است گرفتار شدم خلاصه مردمان از آفات زمانه ترسان از جانی
 بجای نجاه میجویند و برای ربانی خود از آن آفات تدبیر با بکار برند اما تدبیر ایشان
 تقدیر بجای نمی آید هر جا که میروند زیاده تر بمقتضای سرخ و غنا میباشند که سپهر تدبیرش تقدیر
 سودی ندارد حکایت ۱۸۹ روزی سگت باغبانی کرد چاهی میزد و دید و با یک
 میکروناگاه در آن چاه افتاد و فریاد آغاز کرد باغبان که آواز سگت بشنید دو
 اند و دست برای بر آوردن او دراز کرد سگت بی وفا دستش بکزد که خون از بکشد
 باغبان از خجالت رنجیده و او را باز در آن چاه انداخت و گفت از دست کسی
 که پرورش یافتی و برای تو دستگیری بود تو آن را بگزیدی و اگر دادی پس مردن
 تو بهتر از زیستن است این بگفت و او را همچنان جا گذاشت خلاصه شخصی که با پرورش
 خویش بیوفائی کند احسان و مروت با چنان کسی لایق نیست پس باید که بران بیوفا
 رحم نکنی و از جرم چنان مجرمی درنگد زنی که الانسان ظلمت آموخت و لابی سزا و تادیب از
 طریق جهالت و بطالت باز نمی آید و بر جاده راستی و درستی قدم نهند حکایت ۱۹۰
 روزی در ایام تابستان روبا بی سوی خانه و بهقانی گذر کرد و قضا را در دام افتاد
 حروسی از دور این حالت را دیده ترسان ترسان آبسته آبسته قریب او آمد و چون
 وحشیت زدگان سومی او میدید روبا به از راه قریب با وی گفت ای برادر من سب

اشتیاق ملاقات تو درین آفت گرفتار شدیم چرا که این راه گذر سبک درم ناکاه آید و تمار
 سفینه در دلی آوردیم که ملاقات این دوست عزیز را نگزیده در بخار و هم تناسبت
 باین سبب باین طرف آمدیم که ناکاه در دام افتادیم اکنون بیک کار دیگر چاره ناز این
 دام بریده بدر روم و شکر الهی بجای آوریم و ممنون تو خواهیم شد و اگر این کار بهائی تو غیر ممکن
 پس غیر کس را خبر مکن تا بتدریج این دام را بریده در ما شوم هر دس چون این سخن شنید
 خاموش بازگشت و این خبر را بنیدار از رسانید آن زن بیدار چوب کلانی به دست گرفته
 و آن روباه را کشت خلاصه مرد دانا باید که بگفته مکاران و در دزدان فرقه شود و دست
 با ایشان نکند بلکه اگر تواند ایشان را بسزایر سازد و خلق را از آزار ایشان بر بلند خفیه
 معاون در دزدان و ربه زمان باشد بدتر از دزدان خواهد بود که معاون دزدان بخیر
 دزدان و ربه زمان کسی نخواهد شد حکایت ۱۹۱ روزی زراعی کر سنه تلاش
 غذا بر طرف میسیر می‌راند که بر زمین خوابیده بود و بمقار بر داشت ملازمان عذاب
 بتیاب شده از دندان زهر آلود او را بگریه چنانکه آن راغ بهما سجا برد آخردر حالت جان
 کنده فی خود را علامت گمان گفت مرای بدی تو همین است که دیکوان رگشته خواستی خود
 کشته گشتی اگر درین صورت جان تو رفت بی الضافی نیست خلاصه بدان را ملاقات
 بد ضرور است و هر عالم البته از ظلم و ستم خویش بجلالت میرسد که انجام بدکاران و ^{ستمکاران}
 سخیب نیست ظالم را ناید که به کام مصیبت غم خورده که پادشاه هر بدی تواند بود چنانکه
 گفته اند که هر چاه کن را چاه در پیش است و هر پیش زن را پیش بلاکت از زخم درد
 انگیز در پیش است حکایت ۱۹۲ روزی روباهی در آب گیری بشناود
 گذر کرده خواست که بر کناره دیگر رود و قصار اکناده زمین آن طرف بلند تر بود و هر

خواست که برکناره رود و نتوانست ناچار بهما سخن میگوید و راهی میبست که ناکاه چلی
 زنبوران غسل بر پیشانی او میبست و از پیشتهای دل از سر دور ویش را هجر و ساحت
 حار پستی از کناره بر حال را در رحم آورد و گفت اگر سخنواهی من توانم آن زنبور را
 نابارم و ترا ازین عذاب برانم جواب داد ای برادر من شکر گذار تو ام که بر حال تبا من
 برحم کردی اما سخنوایم این سخنوایان را برانی چرا که شکم ایشان از خون من بیگناه پر شد
 است و آینه از ایشان خبری بسیار متصور نیست و اگر ایشان را برانی امکان است
 که دیگران بمجنس ایشان بیایند و البته گرسنه خواهند بود چون ازین حالت جزدار شوند
 در بدن من یک قطره خون نخواهند گذاشت پس بهتر است که ایشان را ازانی خلاصه
 اکثر اهل عدالت و کار پردازان ایشان کار خود را محض و موقوف بر رشوت قرار
 داشته اند و اکثر آنها همین سبب آسوده حال صاحب مال میشوند که مال مردمان بر شو
 میگیرند اگر ایشان را بد عمل بی دیانت فهمیده و در کنند بر این کار پردازان دیگر
 که بجای ایشان مقرر باید کرد چون بجای ایشان برسد آنها نیز کار بر رشوت موقوف
 خواهند داشت پس زندگانی غریبان و بیکیان دادخواهان در بحالت محالست
 ناچار کار پردازان اول کمال باشند که از آنها زیاده تکلیف مردمان نخواهد رسید که
 بعضی کسان عدل بدر روز کار چون خارا ز مال دولت دنیای دوز که بگرد و عذر یا بغارت
 یا بر رشوت جمع می آرند آسوده حال فارع البال میباشند زیاده تر طامع مال مردمان میشوند
 یا همان مردمان باید ساخت چه توان کرد مردمان آیند اما مدبران امور مملکت و
 مشیران کار سلطنت را لازم بلکه فرض است که از چنان کسان خبردار باشند و بر سبب
 اند ایشان سکی مردار خوار بر آید و دمی هر چه تا میسر نرسد برانند یا بقید رسانند دیگران

عبرت گیرند حکایت ۱۹۳ جلی نادان از دبستان که در
 در بر کرده هر روز شایسته می آموخت روزی تصور کرد که من در علم شایسته
 پنجه کار لایق تعریف شده ام اکنون باین که حاجتی ندارم پس که در بکنار
 گذاشت و خود بی معاونت آن بدریا رفته شایسته می آغاز کرد و قضا را در آب
 عمیق فرو رفت و غوطه خوردن گرفت خوش بختی که در هنگام غرق شدن
 بطرفی رفت که آنجا شایسته درخت کلان نزدیکی باب او پنجه بود آن شاخ را
 مضبوط گرفت و ناله ن آغاز نهاد حسن اتفاق که آن زمان استاد او بطریق
 سیر بکناره آن دریا میکشت آواز در دناک می را شنیده پیش آمد و او را
 در آن حالت دیده که می بسوی او انداخت و آواز داد باری آن طفل از
 دستگیری که و بکناره رسید آنگاه استاد از روی تعلیم و نصیحت او را گفت
 ای طفل نادان تو درین فن تجربه کار نشوی این که در آن دست گذاری و اگر
 روزی غریق لجه دریای فاجعه ای شد خلاصه فرزندان و دختران را باید که
 مدام با طاعت و فرمان برداری والدین باشند و زیر سایه ایشان پرورش
 یافته علم و هنر بیاموزند و تا پنجه کار در بر فن کامل نشوند از خود داری کاری
 پیش نگیرند و مادر پدر را که بجان و دل خیر خواه و معاون ایشان اند نگرانند تا
 در آفت و مصیبت بروی ایشان نگشاید پس هر کس را باید که پند بزرگان بگویند
 رعایت بشود و بران عمل کند الحمد لله رب العالمین و العاقبت للمتقین
 و الصلوة والسلام علی رسول محمد و آله و اصحابه اجمعین بر حمتک یا ارحم
 الراحمین سال و تاریخ ترجمه کتاب هذا سنة الهجرة النبوی صلی الله علیه و سلم

تبرجم کترین منشی
نظام الدین

کاتب هر کتاب را ضرور بلکه فرض است که سال و تاریخ ترجمه
کتاب و نام مترجم یا مصنف و ناموش محو و موقوف نسازد
تا دین ویرنا پادار یا دکار بماند که ترجمه کتاب در فلان سال
شده و بانی چاپ نیز بر همین دستور رفتار چنانچه در بعضی دیده
شد که اکثر از ایشان از روی بیدانستی نام مترجم و سال ترجمه
کتاب موقوف داشته بجایش نام خود و سال طبع کتاب مطبع
ساخته این طریق بهیچ وجه مناسب و لایق نیست تا فلان نقل

و کتابان صاحب عقل درین باب بهرگز دخل و تصرف ندارند

که مستحق آن نیستند

تمام کتاب مجموعه مفید مع حکایات لطیف حسب الخواش

خبا بفضایل آباء مولانا منشی نظام الدین صاحب مترجم بدای

کتاب مذکور بید اقل خلق الله میرزا محمد علی شیرازی تحریر یافت

امید استفیدان این کتاب که مترجم و محرر و بانی طبع ابدی

خیر یافد فرماید

تحریر اف ۵ شهر محرم ۱۲۷۶

شهر ۱۲۷۶

ا ب پ ت ث ج چ ح خ
د ذ ر ژ س ش ص ض ط ظ
ع غ ف ق ک گ ل م ن
و ه ه لاء می ی

ب ب ت ب ج بد بر بس بش بص بظ
بع بف بوق بک بل بم بن بو به
بھ بھ بلا بی بیے جاجت جج
جد جر جر جس شس جص جط جع جف
جق جک جل جم جن جو جھ
جلا جی جے جاست جج شد

۲
 شش ص شط مع سف سق سبک
 سل سم سن شوشه سلاسی سے صا
 صت صج صد صر صس صش صص صط
 صع صف صق صکت صل صم صن صو
 صی صہ صلا صی صی صے طا طت
 طج طد طر طس طش طظ طط طع طف
 طوق طاکت طل طلم طن طوط طہ طلا
 طی طی طے طاعت عج عد عر عس
 عش عص عط عع عف عوق عاکت
 عل عم عن عو عہ علا عی بیع

فافت ج قد فرس فشس فص فط فغ
 ففت فف فک فل فم فن فوف فطه
 فلافی فے کاکت کج کہ کرس
 کش کص کط کف کق کک کل
 کم کن کو کہ کسہ کلا کی کے
 مامت مج مد مر مس مش مص مط مع
 مق مک مل مم من مو مھ ملا مھی
 ماہت بج بد ہر ہس شش صط ہع ہف
 حق ہک ہل ہم ہن ہو ہہ ہھ ہلا ہی
 ا ب ج د ه و ز ط ی کل س ع ف ص ق ر ش ت ث خ ذ ض ط غ

[illegible]

خفیف جتقون خلق چشاک خشاک جلیل جمیل
جیکل خنظل هنیم حلیم حکم حکیم خشم حسین بشتن
حسن خفتن جلوه حضور چیمه حلیفه حلقه حصه
حقه حنیفه ختنه جلیلی حقیقی خصمی سلیب سلب

سبح سلح سطح سفید سطر سلیس سپس سعض
سقیط سمع سقف سیف سبق سلک سنجبل
سهم سهکین سهو سفینه سسی شکست
شفقت شیخ شهید شیر شمس شش
شخص شیط شمع شیع شغطف شفیق شکاک
شکل شلغم شکم شبنم شکستن شستن شفو

شکبه شیشه شقیقه عشق شکفتگی صعب
صلیب صحبت صحیح صلح صید صمد صغیر صفر
صنع صعیف صقیق صلیک صقیل صمیم
صحن صعو صحیفه صلیبی طلب طبعیت
طیخ طید طیر ظر شیش طمع طبع
طفیف طبق طلق طنک طفل طلیل ظلم
طحو طبقه طنطنه طعنه طبتی طبت عجیب
عجالت عصمت عیج عهد عید عطر عنبر عبر
عسس عسش عطس عصص علط علف
عقیق عمق عشق عتیک علیل عقل علل علم

عظیم عجبین عفو عجله عجبی فضیلت فضیلتی
 فتح قضا فخر فکر فلس فیش فیض فطیع فطیف
 فیف فوق فلک فیصل فیض فعل فضیلت
 فوف فشفوفیلہ فلسفی کسب کلب کشت کیفیت
 کج کلند کمر کبند کیشیر کیش کیش کیش
 کشط کلع کشف کشف کلمات کلنات
 کنات کنات کنجشاک کل کلیم کلیم کلیم کلیم
 کفن کفن کفیو کفیو کفیو کفیو کفیو کفیو
 کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی

لفظ لفظ لمع لطيف لقلق لثلاث لحم لبن
 ليكن لهو لحيه لقمه لحي ليلي مسبب مطلب
 منصب مكتب محتسب مشجب مطيب
 مصلحت مصلحت مستت مملكة مخت
 مثلث متجح مطح منج ملح مطبخ محج
 مسج معتقد معتد مبجده مفند متفكر
 معطر مظفر فطر مخضر معسكر منظر معبر
 معصفر معجر منجر مكسر مجلس مفلس منفس
 مخالص مشخص منغص منقبض محيط محتغ مطيع
 مجمع مطلع منيع مبلغ مختلف مصنف متفوق

متعلق منجیق مشق ملک مملکت ممسک
مشک مهمل مفصل میل مشتغل مغل معطل
متعلم متکلم منجم مقیم مستحکم مسلم متکلمن مبهمین
معین مبضمن ممکن محو محکمه مطلقه مشعلی
مصطلک مفتی منشی معنی مخفی متقی
نسب نصیب کنیب نشیب
نفت نعت نصیحت نکبت
نیت نسج نهج نقد نشتر نشکر
نظر کنش نفس نفیس نقش
نفس نفیس نعض نعط نضف نطق

هنك فعل نقتل نكلم نكلمين نكلمين
نشتن نحو نقتل نغمه نقتل نقتل
نفتي نهي نهي نهي نهي نهي
هفت هشت هشت هشت هشت
هجر هجر هجر هجر هجر
هشك ملك ملك ملك ملك ملك
همس نحو ملك ملك ملك ملك ملك
يعطد يسير يسير يسير يسير يسير
يلك عمل عمل عمل عمل عمل
كيسو كچه مينه كچه كچه كچه

بَواتِ الدِّينِ عَافِی کُلِّ الحَالِ

مُعَافِشِ نَامَہ

کتاب مجموعہ مفیدہ ترجمہ فنی نظام الدین را از اول تا آخر بغور تمام دیدم
و ثاباً بمنزله خود سپیدم ترجمہ مذکورہ بحسب عبارت عجمی بغایت خوب
و در کمال سلاست و اسلوبست و برای بستدیان و فارسی خوانان بسیار
مفید است و بکار می آید و بر شوق ایشان می افزاید چنانکہ پس از خواندن
و فهمیدن آن بر زبان عجمی قدرت ہم رساند صح (قراحتاج میرزا محمد علی شیراز
معروف حسن الاجار مورخہ شہر محرم الحرام
۱۲۷۱ ہجریہ بمقدتہ

I certify I have read Carefully from
beginning to end a Persian work "entitled
to Maymooz-e-Mufid, written by Mirza
Khanmuddin, translator of Articles of War
Despatches &c And can state it as my
opinion that it is a most interesting and
useful book for scholars in the Persian
language and especially adapted for beginners.
(Signed) Mirza Moheem-ali

Majmua Musafid
useful Collection of Persian
grammar Persian Aesops Fables
And Persian Moonshee for the
benefit of school boys and
beginners of the Persian language
By

Moonshee Nizamuddin
Translator of Articles of war
Aesops Fables And Gulistan &c
Printed at Coona Press

By
Babaji Sakarām
Etwarā Street

1860

صفحہ		سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱	۱	۱	قول	فعل	۱	۱	قول	فعل
۱	۹	۱۸	وہ چاہینگے	وے چاہینگے	۱	۹	ہی آتے تھے	ہم آتے تھے
۱	۱۰	۱۴	ماضی معطوف علیہ	ماضی معطوف	۱	۱۰	آمدہ یکم	آمدہ ایم
۲	۹	۱۵	نخواستہ کان	نخواستہ	۲	۹	وے آئے ہو گئے	وے آئے ہو گئے
۲	۱۷	۳	تم مارے جانا	تم مارے جاتے ہو	۲	۱۷	آئندہ کا	آئندہ گان
۳	۳	۱۳	وے مارا گیا	وہ مارا گیا	۳	۳	یاست آ	ست آ
۴	۵	۱۳	ہم مارے گئے	ہم مارے گئے ہیں	۴	۵	تم جانا ہو	تم جاتے ہو
۳	۱۹	۱۶	ماضی معطوف علیہ	ماضی معطوف	۳	۱۹	میں جا اگا	میں جاؤنگا
۳	۱۸	۱۸	کشتہ شدہ	کشتہ	۳	۱۸	خواہد رفت	خواہد رفت
۳	۱۹	۱۹	مارا گیا	مار کر	۳	۱۹	ہم جاؤ گے	تم جاؤ گے
۴	۱	۳	بہ ابن تعریف	بہ ابن طور	۴	۱	خواہد رفت	خواہد رفت
۴	۱۰	۱۵	ماضی معطوف علیہ	ماضی معطوف	۴	۱۰	ہم جاتا ہو گئے	ہم جاتے ہو گئے
۴	۱۱	۱۷	من گویم	من می گویم	۴	۱۱	مارفتی	مارفتی
۵	۱	۲	ران رفتند	زمان رفتند	۵	۱	می دہد	می دہد
۶	۱۶	۴	ماضی معطوف علیہ	ماضی معطوف	۶	۱۶	ماضی معطوف	ماضی معطوف
۸	۱۳	۵	ماضی معطوف علیہ	ماضی معطوف	۸	۱۳	ماضی معطوف	ماضی معطوف

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۰	۱۱	بندنا	بازدهنا	۵	۸	توانده تواند بود	توانده بود
۳۱	۱۶	سیکلا	کھانا	۵	۱۰	مال خواہیم برد	مال خود خواہیم برد
۳۱	۶	دورنا	دورنا	۸	۸	دست دیدہ	دست دیدہ
۳۲	۵	کندن	کندیدن	۹	۲	درجہ طول	ہمہ در طول
۳۲	۱۵	وگنا	اوگنا	۹	۱۱	اتفاق	اتفاقا
قاعدہ دیگر موزون							
۳۴	۱۰	ازمر	از مرد	۱۷	۳	روجہ	زوجہ
۳۴	۱۰	شہ جهان	چہان	۱۷	۱۷	دوارسی	دادرسی
۳۵	۵	مشت	مشت	۱۸	۱۲	پای فیل	زیر پای فیل
۳۵	۸	واسما	واسما	۱۹	۲	بفرستم	بفرستم
۳۵	۱۳	اگر اورفتی	اگر اورفتی	۱۹	۱۹	ہیچ چیز	ہیچ چیز
۳۷	۷	نظم مترجم	نظم	۲۰	۵	انہا را بہ بینم	انہا را بہ بینم
۳۷	۱۹	دارہ اجماعین	دارہ اجماعین			بہ بینم	
حکایات لطیف							
				۲۱	۵	پیشش بشمارید	بشمارید
				۲۴	۱۷	رنجی رسد	رنجی رسید
۴	۱۷	روزی چہارم	روزی چہارم	۲۸	۲	فریقتہ شد	فریقتہ شد
				۲۹	۱۱	وانظر	انظر

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صغ	سطر	غلط	صحیح
۳۰	۱۵	تواند بخشد	تواند بخشد	۹	۳	خواست	خواست
۳۲	۲	بمعرفت	بمعرفت	۹	۹	نصیب بهم	نصیب است بهم
۳۲	۹	سال و منبرج	سال و منبرج	۹	۱۱	در دنیا خوب	در دنیا خوب
				۱۰	۱۶	استخوانی در طلق	استخوانی کرد در طلق
حکایت لقمان حکیم							
				۱۱	۱۶	بوئت مصیبت	بوئت مصیبت حاجت و مصیبت
				۱۱	۷	اگر صحبت ایشان	اگر از صحبت ایشان
۲	۵	و وظیفه	و وظیفه	۱۲	۷	شکار بیان	شکار بیان
۴	۱	ما ب	ما ب	۱۲	۷	به تنگ	به تنگ دو
۴	۱	ایت عرص	ایت نزع	۱۲	۱	راه گریز بلند	راه گریز بلند
۴	۱	ار	اند	۱۲	۱۱	باجمال	از جمال
۴	۲	فاس	فارس	۱۳	۱۱	خوشدل	خوش دل صیب
۴	۷	استدا	استدعا	۱۵	۳	ا	او
۴	۹	راا	برالانمائید	۱۶	۱	چه قدر	آن قدر
۸	۱۰	برالتقانی	بروالتقانی	۱۷	۱	و نتوانست	نتوانست
۱	۱۷	با برادر		۱۷	۷	سرکوی	پرسکوی
۱	۱۱	دیده و خواهد	دیده خواهد	۱۷	۱۲	نه خندان که	نخندان که
۱	۱۹	روشنی	روشنی	۱۹	۶	بچه تو را آوردم	که بچه را آوردم

صفی	سطر	غلط	صحیح	صفی	سطر	غلط	صحیح
۱۱	۷	برگیرد	برگیر	۲۷	۵	هنگام تولد	از هنگام تولد
۱۱	۸	که چون بمرتبه	که چون کسی بمرتبه	۲۹	۱	ک	ایک
۱۱	۱۵	بمیریدی	بخنیزری	۲۹	۲	مور	هنوز
۱۱	۱۵	کوشش کرد	کوشش ددی	۳۰	۲	کومصی	کومصبتی
۱۴	۱۴	خنزیر	خنزیر	۳۰	۳	و سال	وکان
۳۰	۱۱	یکی از شمارا	یکی راز شمارا	۳۰	۱۷	و ناں و نمک	و ناں و نمک
۲۱	۱۰	نزد دانا	تاد مار	۳۱	۲	فعل پسندید	از فعل نالیند
۲۱	۱۷	چندان آنکه	چندانکه	۳۱	۱۱	بنشیند	بنشیند
۲۲	۱	باین خیال مرد	باین خیال مردمان	۳۵	۱	صاحب	ای صاحب
۲۴	۴	کم فم	کم فم	۳۵	۱۰	پهوده	بی پهوده
۲۳	۲	شخصی است و در آن	شخصی است و در آن	۳۵	۱۷	نیکوکاری	بنیکوکاری
۲۵	۱۹	اری	عاری	۳۶	۱	در حالت	در آن حالت
۲۶	۹	منت از	منت جات طالی	۳۶	۱	معرب	مغیرت
۲۶	۱۳	دو هنگام	و هنگام	۳۶	۲	باد صحر	باد صحر
۲۷	۳	جوانیم	خوانم	۳۶	۲	از صدمه	از صدمه
۲۷	۳	بان بی مروت	بان بی مروت	۳۶	۴	ترسانند	ترسانند
۲۷	۳	گیریم	گیریم	۳۶	۵	بتر از مردمان	بتر از مردمان

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۶	۵	دران راه	در میان راه	۴۲	۱۹	ورم	فوت
۳۶	۱۰	خود را ہلاک باید کرد	خود را ہلاک نباید کرد	۴۲	۱۰	صاحبان	صاحبان
۳۶	۱۱	بجوف زیست	بی خوف زیست	۴۲	۱۲	چپی	چاشنی
۳۶	۱۶	برای بلاس	برای تلاش	۴۲	۱۲	طعمہ شدہ	نغبیہ شدہ
۳۷	۱	چہ باید	چرا باید	۴۲	۱۳	بان شیرینی	وبان شیرینی
۳۷	۳	شنیہ	شنید	۴۳	۱۱	چہ سختی	چو سختی
۳۷	۱۷	متور	متصور	۴۳	۱۳	چہ تنگی	چو تنگی
۳۷	۱۱	موت	مروت	۴۴	۱	خواہید اگر	خواہید اگر
۳۸	۴	از عایت خود	از عایت نوشی	۴۵	۳	بہم خورد	برہم خورد
۳۸	۴	فراموش	فراموشش	۴۵	۳	ورعایا	رعایا
۳۹	۱۹	آن مرد را	آن مرد	۴۶	۳	خلاف	لاف
۴۰	۱۵	ما حصری	ما حصری	۴۶	۶	آخر کسی	آخرا کسی
۴۱	۱۵	ہر دو آنجا	ہر دو از آنجا	۴۶	۶	دو شان	دوستان
۴۲	۲	پس ہمین	پس برہمین	۴۶	۱	کشکارا	کشکارا را
۴۲	۳	برک	پرک	۴۶	۱۴	بعرص خود	بغرض خود
۴۲	۴	سکاری	شکاری	۴۶	۱۵	داور شیرینی	گرد شیرینی
۴۲	۵	طلپیدہ	طپیدہ	۴۷	۳	بدوید	بدرید

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴۸	۱۹	نباید مردمان	نباید که مردمان	۵۲	۲	نگذارد	صحیح نگذار
۴۹	۹	پوشیده وی روی	پوشیده می روی	۵۳	۵	نقدم	بقدم
۴۹	۱۳	مردمان را	و مردمان	۵۳	۱۱	مردان	مردمان
۴۹	۱۲	ای حکیم	بر حکیم	۴۹	۱	شکسته	شکسته
۴۹	۱۵	عوکی	غوکی	۴۹	۲	بخاطر	بخاطر
۴۹	۱۹	رہمی	برہمین	۵۰	۸	بخوی	بخوی
۵۰	۱۴	زرو نقره	زرو نقره	۵۰	۱۰	دنیوی	ودینی
۵۰	۱۴	فہمیدہ	فہمید	۵۲	۱۲	یکی را از اینها	یکی را از اینها
۵۰	۹	نمیدید	می دید	۵۲	۱۵	یکی را از اینها	یکی را از اینها
۵۱	۱	تر مباب	تر مناسب	۵۳	۲	بنیاند	بکنیاند
۵۱	۲	رلت	ذلت	۵۳	۳	دفعلاً	دفعاً
۵۱	۳	ہنر	ہنر	۵۳	۳	بامانی	بازمانی
۵۱	۳	بخاطر	بخاطر	۵۳	۱۴	عرا	عزان
۵۱	۴	نامعقولی	نامعقول	۵۳	۱۴	اعتراکنر	اعتراض نکرد
۵۲	۱	گونہ خرج	چگونہ خرج	۵۴	۱	برہیوان	برہیوان
۵۲	۱	سفلہ چاہ	سفلہ چو چاہ	۵۴	۲	بدیں	برہیں
۵۲	۳	و فریک	و شریک	۵۴	۱۲	دست یافت	دست یافت

صغری	بسط	غلط	صحیح	صغری	بسط	غلط	صحیح
۵۴	۱۲	دینیا	دینیا	۶۷	۴	نایره زدن	نایره زن
۵۵	۲	از در خود را	از دم خود را	۶۷	۷	این ماه را در عقد می‌نهند	این ماه رو در عقد من
۵۶	۵	رو ندارد	رو اندارند	۶۹	۱	برور بر سرش	برور بر سرش
۵۷	۱۲	خواهد بود	خواهند بود	۶۱	۱	سرس صدا را	سرس صدا را
۵۸	۱۳	بر آورد	بر ادرم	۶۸	۱۱	بانو	کد بانو
۵۷	۱۹	اورا گمی	اورا گمی	۶۹	۱۳	چون نوخیز	چون نوخیز
۵۹	۳	خرجل اطلس	خرجل اطلس	۷۰	۲	بر جایی مانند	بر جایی مانند
۵۹	۱۸	نگند	کند	۷۰	۵	اکثر مردمان	اگر خود را اختیار کند
۶۰	۱۱	سنگدل	سنگدلی	۷۱	۱۰	نسیبی	نصیبی
۶۱	۷	در دیا	در دریا	۷۳	۱	دخردم	دخوردم
۶۱	۸	سکم	شکم	۷۴	۱	باکشی	بارکشی
۶۱	۸	اگر	اکثر	۷۴	۴	بردی	سردی
۶۲	۹	که مدعی من بایم	که مدعی من بسم	۷۷	۱۶	حالت افلاک	در حالت افلاک
۶۳	۱۰	بگذارد	بگذار	۷۴	۶	بی عیب	بی عیبی
۶۳	۱۵	اور باهی	رو باهی	۷۶	۹	رفتار کند	رفتار کند
۶۴	۱۸	بقیه	تعبیه	۷۷	۸	از در ویر	از در و ن خالی برود
۶۴	۱۵	ای خواهر	ای خواهر	۷۷	۹	خود	خصیه

صفحه	سطر	عناط	صحیح	صفحه	سطر	عناط	صحیح
۷۷	۱۵	آخری	آخرای	۸۹	۱۱	در تنباه تو	در تنباه تو
۷۸	۱		فعلوا یا قوم عن	۸۹	۱۳	در آمد	در آید
			لوح الفواد کل علم	۹۱	۲	دو همتا	دون همتان
			لبس تنجی فی المعاد				
۷۹	۱	ورنه یینی	ورنه یستی	۹۳	۳	نخواهند تا	نخواهند ماند
۷۹	۱۴	محبط کبی	مخبط آگبی	۹۳	۷	نامرد را	نامرد
۷۹	۱	پیر سرکار	پیر میر کار	۹۳	۱۸	گاه و دانه دان	گاه و دانه
۷۹	۱	نشد	نشینه	۹۴	۱۲	حب و لب	حب و لب و جمال
۷۹	۱۶	سرد و دراز	از سرد و دراز	۹۵	۳	روئی	روزی
۸۲	۱		خسک شود پس	۹۶	۱	سولس	شور لیت
			بکدام حکمت از این	۹۶	۱	شنیدن	شمیدن
			بیرین خواهیم شد	۹۶	۳	لیامب	لیاقت شود
			خلاصه مرد را نباید				
۸۲	۱۸	کم بیت	کم همت	۹۶	۱۸	زانی	زانی
۸۲	۱۹		خلاصه	۹۷	۹		باین جهت فرموده
۸۴	۱۷	کرسفند	کوسفندی				انده حدیث قدسی
۸۴	۱۷	شاخ دران	نه روید	۹۸	۱	ردمی	روی
۸۷	۵	از روی دوستی	از روی دوستی	۹۸	۱	ورن	دزن
۸۸	۱۵	درختی	درختی که	۹۸	۱۱	رشد	نرسد

صغ	غلط	صغ	غلط	صغ	غلط	صغ	غلط
۹۹	۱	چشم زمانه	چشم زخم زمانه	۱۰۷	۹	سراسر	سازناساز
۹۹	۱۳	ایسنگ	اندریشناک	۱۰۷	۱۱	از دغام	از دغام
۱۰۰	۱۱	چه از راه	چه از راه معاش	۱۰۷	۱۱	شبه	متفر شدند
۱۰۰	۱۹	معاود معاود	معاود	۱۰۷	۱۵	بیازاماید	بیازاماید
۱۰۱	۱۶	برآید	برنیاید	۱۰۸	۵	قدم	قدم نهم
۱۰۲	۳	داز	دانه	۱۰۸	۱	شراب خار	شراب خوار
۱۰۲	۳	خواب	خواست	۱۱۳	۷	حقیر بی نهایت	حقیر دانسته
۱۰۳	۱	میکند	می کنند	+			بی تقصیر ولی تشا
۱۰۳	۱۷	پست	+	۱۱۳	۸	بخاطر می آید	بخاطر می آرد
۱۰۴	۱۶	پرورش	پرورش کرد	۱۱۳	۹	پس سبک	پس نسبت
۱۰۵	۱۷	رمان	ان زمان	۱۱۳	۱۰	باو بمقابله	باو بمقابله
۱۰۵	۷	از روی	از روی	۱۱۴	۱۱	بردی می آید	بردی می آید
۱۰۵	۱۵	بیوفا	بیوفائی	۱۱۶	۱۶	تودر مشهور	تودر جهان مشهور
۱۰۶	۱۷	دویدن	دیدن	۱۱۶	۱۱	خود در عدالت	خود در عدالت
۱۰۶	۱۴	میسازند	می سازد	۱۱۹	۷	نبودی	نبوی
۱۰۷	۱	دام	دانه	۱۱۹	۱۰	اساسا میگذارد	ایشان آواره می گذارد
۱۰۷	۵	ظاهر	ظاهر شود	۱۱۹	۱۳	تغیر	تغذیر

صفت	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غسلط	صحیح
۱۱۹	۱۷	بدول	بدل	۱۳۵	۱۴	مال من است	صحیح
۱۲۱	۷	گرفتاراند	گرفتاراند	۱۳۷	۱۵	ضعف	ضعف
۱۲۱	۹	وخیل	تخیل	۱۳۱	۱	درنده	دارند
۱۲۱	۱۵	آویخته	برزین آویخته	۱۳۸	۶	دیگر کسی	بلکه دیگر کسی
۱۲۱	۱۹	نمیدیدند	نمی دهند	۱۳۸	۱۳	حاضر شد	حاضر شد
۱۲۲	۷	خیال	خیال کرد	۱۳۹	۳	نه افتم	نه افتم
۱۲۳	۴	تنبیه	بی تمیز	۱۳۹	۵	کاواناراده	کاواناراده
۱۲۳	۱۵	فردا	بر فرد	۱۳۹	۱۱	جان سنان	جان سنان
۱۲۴	۱۵	نیش آنها	نیشهای آنها	۱۳۹	۱۹	پیش وی نهاد	پیش وی نهاد
۱۲۶	۱۳	بدکرداران	آن بدکرداران	۱۴۰	۱۴	دانا تجربه کار	دانا تجربه کار
۱۲۷	۱۳	مویانه	مورچانه	۱۴۱	۴	باقی را بعالیشان	باقی را آن عالی شان
۱۲۸	۱۰	بخواری	بخواری تو	۱۴۱	۱۰	خران بلا	بستند بلا
۱۲۸	۱۳	و خودداری	از خودداری	۱۴۱	۱۴	شهر شهرت	چون این شهر شهرت
۱۳۱	۱۳	کس	با کسی	۱۴۲	۱۴	هیچ تاثیر	هیچ تاثیر
۱۳۱	۱۹	خودرفت	خود داد	۱۴۲	۱۹	بطرف نصیحت	بطور نصیحت
۱۳۱	۱۹	زیبا	زیبا	۱۴۵	۷	ودفا بیت	در کا بیت
۱۳۴	۶	ندی	تندی			خویش و عزیزان	خویش و عزیزان

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۲۵	۱۵	لائق تو باشد	لائق تو باشد برو	۱۵۵	۴	ضرر	ضرر
۱۲۵	۱۸	دانا را باید	دانا را باید	۱۵۶	۱	دولت	دولت آباد
۱۳۹	۴	می کنند	می کنند	۱۵۶	۷	خر و کوس	خر و کوش
۱۵۰	۷	بہا	بہا جا	۱۵۶	۱۵	مرد	مرد فاضل
۱۵۱	۷	بدست از دنیا	بدست نیامد	۱۵۶	۱۷	نیست	خوب نیست
۱۵۱	۱۰	بخاطر	بخاطر	۱۵۷	۳	یکی از ایشان	یکی از ایشان
۱۵۲	۲	لک	لک لک	۱۵۷	۸	یکی از ایشان	یکی از ایشان
۱۵۲	۲	اسب	اسب	۱۵۹	۱۸	عالی ہم	عالی ہمت
۱۵۲	۵	دہی خوار	ماہی خواران	۱۵۹	۱۹	دنای دول	دنیا دون
۱۵۶	۱۶	پوستین	پوستین دوزی	۱۶۰	۷	شہو بسوز	شہو نسوز
۱۵۳	۲	بخاطر	بخاطر	۱۶۰	۱۳	می برند	میسزند
۱۵۳	۷	خار	خوار	۱۶۱	۶	نیامد	نیامورد
۱۵۳	۱۱		محمود کہ مار در سوراخ	۱۶۱	۱۱	درمانگی	درماندگان
			خزید آن مرد شمشیر	۱۶۱	۱۲	بد کاری	بد دگاری
			بہان زد کہ دشمن بہرہ	۱۶۲	۱	واقع بود	واقع بود
			شد و او سلامت				
			بسور اخ رفت				
۱۵۴	۷	مدت	در مدت	۱۶۲	۷	دو خصم	آن دو خصم
۱۵۴	۷	گاہ	از چند گاہ	۱۶۳	۱۰	محبت	محنت

معنی	سطر	غلط	صحیح	معنی	سطر	غلط	صحیح
۱۷۶	۲	بخاطره	بخاطر	۱۷۷	۷	توبغایت جرم	توبغایت جرم
۱۷۶	۸	شیر	سیر	۱۷۷	۱۰	نصیب من	نصیب من
۱۷۵	۱۱	این کار	اگر اینکار	۱۷۸	۹	مادر و پدر بیا	مادر و پدر بیا
۱۷۷	۱۹	بوقت	بوقت گیر	۱۷۸	۱۱	و قدرت الهی	و قدرت الهی
۱۷۸	۱۱	کعب بشوید	کعب بشوید	۱۷۸	۱۲	بر اند	بر آید
۱۷۹	۲	چرا که حصه	چرا که حصه	۱۷۹	۳	مبادا	مبادا غرق شود
۱۷۹	۱۱	نیایند	نیایند	۱۸۹	۵	مردمان	تدبیر مردمان
۱۷۹	۱۹	مصرف	مصرف	۱۸۲	۹	مبین نبود	نبوی
۱۷۰	۵	ندارند	ندارد	۱۸۳	۱۱	رنجیده او را	رنجیده او را
۱۷۰	۱	خوشدل باشد	خوش دل باشد	۱۸۴	۱۳	خواستنی خود	خواستنی خود
۱۷۱	۲	ترسند	ترسند	۱۸۴	۱۴	هر بدی نتواند بود	پادشاه هر بدی
۱۷۱	۱۵	و بجز فضل شقاوت	و بجز فضل شقاوت	۱۸۵	۱۵	جز بدی نتواند بود	جز بدی نتواند بود
۱۷۱	۱۵	نخوانند	نخوانند شنید	۱۸۵	۱۵	خون خا	خون خا
۱۷۱	۱۸	و خود را	خود را	۱۸۶	۱۱	خود داری	خود داری
۱۷۳	۱۰	بهیم خیال	بهیم خیال	۱۸۷	۴	رفتار	رفتار کند
۱۷۴	۹	رسیده	رسیده				
۱۷۵	۳	بهر می پرد	بهر می پرد				
۱۷۷	۴	غیر ترسد	غیر ترسد				

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔
